وشما با اینهمه تفضل اصلا خبر نگرفتند زاهد گفت ای زرین تاج خدا حافظ شما باد علم غیب خاصه خداست
منکه امروز شنیدم شما چرا خبر نگردید نظر بهمین که شما از روی علم خود از احوال ما غافل نخواهید
بود خبر نگردیم و حمل بر تغافل شما نمودیم ارضیای عابد تبسم کرد و گفت طرفه گمانهای باطل
و تصورات محال بخاطر شما راه می یابد بهمه حال خدا او را بیامرزد روشن جبین را سلامت
حال و بلندی اقبال نصیب کند دست بر آورده فاتحه خواند بعد از ان روشن جبین باشاره
زرین تاج برخاست زرین تاج و دایه متفق الکلمه حقیقت تعلق خاطر ملکه را بعرض آن بزرگوار
رسانیدند که حضرت سلامت اگر وصال آن آدمی زاد عالی نژاد ملکه را میسر نیاید رفته رفته
ازین عالم سفر نماید و این نهال کاشته حضرت ست چه انروز اگر احضار پریزاد ان نفر نموده
روشن جبین هرگز ان شاهزاده را نمیدید و تعلق خاطر بهم نمیرسانید درین صورت اگر خدا
نخواسته اگر آفتی باو رسد منسوب الذمه سازند بهمه حال آزما درین مقدمه چه می آید
گفت از شما همه چیز می آید فکری درین باب باید کرد ارضیا تاملی کرده گفت ای زرین تاج
از امثال ما که بزهد و عبادت شهرت یافته باشیم بسیار بعید است که بچنین کارها اقدام نمایم
وکسی را برای کسی راضی سازیم معهذا صاحبقران اعظم صورت زرا بخواب دیده عاشق
او گردیده بطلب او گرد عالم برامده مشکل ست که هنوز بوصل او نرسیده مایل دیگری گردد
زرین تاج ازین سخن بگریست و گفت ای مرشد حق شناس کلام شما مقرون بصدق
ست لیکن فکر روشن جبین که حال او بحد ابلاکت نزدیک رسیده مگر رنج خواهد کرد
واراده نمود که این خطره از دل بدر کند ممکن نشد و قتیکه او را کار بجان و کارد باستخوان
رسید او را بر داشته بخدمت آوردم اراده داشت که جنیان را تعین کنند تا غافل او را
برداشته بخدمت او برند من او را منع کردم و گفتم باین قسم طلبیدن احتمال کلی دارد که آزرده
شود ارضیا گفت خوب کردی زرین تاج گفت اکنون شما را گفته آمده ایم باید فکری
بحال ما کرد ارضیا و خود فن رمل نیز داشت قرعه انداخته احوال را معلوم کرده گفت چنان
معلوم میشود که اگر کسی سعی درینمقدمه بکند صورت انجام میتواند گرفت لیکن سعی کننده که باشد
ازمن که تا قیامت نخواهد امد که باو بگویم فلان پری بر شما عاشق شده شما هم برو
مهربان شوید لیکن تدبیری نشان میدهم زرین تاج پری گفت حضرت تدبیر شما فرزند
رشید تقدیر ست هرچه خواهید گفت نیکو خواهد بود ارضیا گفت مدار کار مزاج صاحبقران

باعتبار

باعتبار محبت وپندارکه بدست خسرو شیردل ست واو درین ایام اکثر اوقات تنها بشکار
می اید وگاهی با صاحبقران هم اگر تو از خسرو را با خود اشنا کرده احوال یاد بکوئی واو هم
مهربان شود می تواند که مزاج صاحبقران را بجانب ملکه مایل کرداند بعد از ان درگوش
زرین تاج سخن چند گفت تا باین تدبیر اینکار صورت تواند گرفت زرین تاج خرم شد و
قبول کرد درین اثنا روشن جبین رسید زرین تاج گفت ای ملکه تدبیر آن ست که چند روزی
در باغ اسد تاجدار نزول کنیم بعد از ان کوئیم وشنوئیم روشن جبین گفت مختاری؛
[illegible] اینها از خدمت عابد مرخص شده در ان باغ داخل شدند وخود را در لباس
قافله تجار بر اورده داخل باغ گشتند وجا بجای ان بقر بخش عالی بیرآراستند و هر اسبابی
که قابل سلاطین باشد از انجا طلبیداشتند و پرده های زربفتی بهر دری او یختند بعد از ان
روشن جبین از زرین تاج پرسید که ای خواهر اخر بکو ارضیای عابد چه مصلحت داد گفت ای
ملکه او مطلوب مرا که شاهزاده خسرو شیردل باشد واسطه اینکار دانسته همین گفت
که بهر نوع که دانی او را بر خود مهربان بساز که او می تواند بافسانه وافسون دل صاحب
قران بجانب ملکه تغییری دهد و فرمود صاحبقران [illegible] بعنوان سیر وشکار ازدهم
براماده در [illegible] بای کوه قمر وس نزول اجلال دارد خسرو وگاهی با صاحبقران وگاهی یکه
وتنها بصید گاهی می تازد چراکه او بصید وشکار صد برند را دوست میدارد ومن با خود فکری
کرده ام وانقدر را نیز آن بزرگوار بمن نشان داده در محل ظهور بر ملکه نیز روشن بشود
[illegible] زرین تاج بازی سفیدی را که از شاهبازان قاف بود در ملک ایشان
کمتر بهم میرسید بر دست گرفته لباس مردانه بوشیده نقاب بر چهره انداخته بر اسب
بری پیکر سوار شده چند بریزادان بصورت ملازمان براورده دشت بدشت بتلاش
خسرو میگشت از انجا که مقوله من طَلَبَ شَیئاً وَجَدَّ وَجَدَ جوینده یابنده ست از
اتفاقات حسنه شاهزاده خسرو شیردل روزی که صاحبقران عزم شکار نکرد از
صاحبقران وحارث تاجدار مرخص شده با یک شاطری بازی بر دست گرفته متوجه
دشت شد همه جا می آمد که ان زرین تاج که درین تلاش بود دید خبر با ورسانیدند که
نوجوانی باین شکل وشمایل وباین لباس بازی در دست در فلان جا باز را بر کلنکی
رها کرده بود که اماده خبر کردیم زرین تاج بدان جانب روان شد که باز خسرو انرو زلبیا

کمی کرد دوم مرتبه او را انداخت خطا کرد خسرو بیدماغ شده در زیر درختی استاده بود
که ناگاه گرد و غباری بلند شد خسرو متوجه شد چون دامنهٔ گرد شکاف یافت
ناگاه پدید آمده زان گرد سواری :: چون شعلهٔ آتش همه تن چالاکی و جولان :: خورشید صفت
بر سر او تاج زیاقوت :: چون نسر فلک باز بسر پنجه نمایان :: خسرو حیران شد با خود گفت
آیا این نقابدار که باشد که بشاهزادگان ذوی الاقتدار میماند چون نزدیک رسید آن
باز سفید را بسر دست او دیده بسیار متحیر شد گفت سبحان الله چه بازیست که پادشاهان
را میسر نیست اما آن نقابدار چون نزدیک رسید بآئین اهل اسلام بفصاحت
تمام بر خسرو سلام کرد خسرو حیران تر شد و جواب سلام او باز داد پرسید ای
جوان عالیشان کیستی و از کجا می آئی که از اهل این کشور نمی نمائی چه نام داری و چه
نقابداری تو چیست گفت الشهریار فلک مقدار مسافرم و از راه دور آمده ام خیمه و
اسباب نیز دارم درین باغ که بباغ اسد شهرت دارد منزل گزیده ام امروز مقام
فرموده بشکار برآمدم خسرو حیران شد که چه میگوید عجب نوعی امد که کسی از امدن چنین
عالیقدری که چنین بازی در سرکار او باشد خبردار نشد هر گاه که باز او چنین باشد اسباب
دیگر نیز موافق آن داشته باشد اصلا هرکاره و جاسوس بکار رفت خبر ندادند محل
حیرت است پرسید ای جوان عالی پیشه شما چیست گفت تجارت خسرو گفت الله اکبر
شما فرقه تاجر اید حال وضع شما بسلاطین بلند قدر میماند معهذا تاج بر سر داری گفت
الشهریار ما نیز پادشاهی درمیان خود داریم این تاج او بمن بخشیده بحکم او بر سر میگذارم
و من خود پادشاه نیستم خسرو گفت ای نوجوان طرفه داستان غریب داری که هرگز این
اوضاع بایچ تاجری مسموع نشده زرین تاج گفت الشهریار وقت صید کردن است
چرا معطل استاده خسرو گفت ای نوجوان باز من امروز کجی میکند و مرا بدماغ ساخته
چنان ملکدر استاده بودم که تو رسیدی گفت ای شهریار این باز که من دارم تعلق
بشهریار دارد این را بگیرند و بر هر جانوری که مرضی باشد سر دهند خسرو گفت
چه معنی دارد باز شما بشما مبارک باشد درین اثنا چند کلنگی نمودار شد خسرو گفت
شاید امیر تنبه کار میکند باز را رها کرد باز خطا شد امیر تنبه خسرو در غضب شده بلند
دایاست آورده بدست قهر سرش را بر کند و بدماغ شد نقابدار او را ملکدر دیده باز

او را

خود را پیش خسرو آورده گفت ای شهریار مقصود شکار این کردن و تفرج نمودن بعد است
باین باز شکار کنید خسرو قبول کرده و آن باز بدست خود گرفته چهار و پنج مرتبه بر کلنگ رها کرد
و هر مرتبه هم خطا نشد خسرو الغدر محظوظ شد و تعریف کرد که حد نداشت تقاضا ار چون او را
مشعوف دید گفت ای شهریار دو مراد دارم امید وارم که واصل کنی خسرو گفت ای نونهال
باغ خوبی هر چه میگوئی و میخواهی بگو و بخواه گفت اول آنکه این باز را از من قبول کنی دوم چند
ساعت مهمان من باشی و با من بباغ تشریف آری و اگر شب بمانی کرم را تمام کرده
باشی خسرو حیران اخلاق او شده و گفت ای عالیقدر حقا که از خاندان بزرگی که بسهل اعتنائی
باز چنین را که در هفت اقلیم عدیل نداشته باشد تواضع من میکنی اما من هم چیزی باید بفهم این
باز که البته نمی گیرم لیکن برای خاطر تو بمنزل تو می آیم اما شب نمی مانم چرا که اقائی دارم و او
انتظار مرا خواهد کشید بی رخصت او نمی توانم بود تقاضا ار گفت چنانکه از راه عنایت یک
مطلب مرا بر آورده توجه فرموده مطلب دوم را نیز برآر و این باز را از من قبول کن
و آشنائی یک لمحه برای بخیا کفایت میکند لازم نیست که آشنائی هزار ساله باشد خسرو
گفت اگر بسیار بجدی اخر که پیشه خود را تجارت فرمودی چه مضایقه این تحفه عدیم المثال را
بمن بفروش منهم بصاحبقران میگذرانم گفت از یکدرم تا صد هزار من جواهر در وجه قیمت این
بر من حرام است چرا که ما سوداگری یک جنس معین برای خود معین کرده ایم و ماورای آن
هر چه باشد برای تجارت نیست خسرو گفت ای نوجوان سرو قامت تا که سخنان غرائب
آمیز گوئی دو مراد درین امور حیران داری شما از کدام مملکت اید این رسوم غریبه در آن معزز
ست زرین تاج گفت باز را قبول کن و همراه من تشریف بیار تا همه حیرتهای تو بانکشاف مبدل
گردد و حیرت چرا باشد هر ملکی و رسمی گفته اند خسرو مفتون سخنان شیرین و همت عالی
او شده همراه او روان شد و باز را نیز از و قبول نموده بر سر دست خود نشانید در بین راه
بمکانی رسیده دیده و دانسته بند نقاب خود را سست کرد بادی وزید نقاب را یکسو کرد خسرو
چهره وی ساده محض که مانند آفتاب میدرخشید هر دو زلف مانند شب یلدا دو جانب آن آفتاب
فرو هشته بود محبت از وه ر دل خسرو جا گرفت و در دل صلوات خواند لیکن این خطره بخاطر او
نگذشت که این نازنین دختر باشد بلکه مرد امرد است و چون او نقاب خود را باز درست کرد
خسرو با خود گفت چون نجیب زاده است نمیخواهد که صورت خود را که باین زیبائیست بهر کس نماید

که مبادا فسادی حادث شود ازین قبیل تصورات بخاطر خسرو میگذشت همعنان یکدیگر می آمدند
تا قریب بعصر بدر باغ رسیدند هر دو سوار داخل باغ شدند چنان بحکم ملکه قریب ده هزار
درخت میوه دار و گلدار از بساتین عالم کنده دران باغ نشانده بودند باین سبب طرفه رونقی
و عجب نمودی داشت خسرو گفت ای نونهال باغ خوبی و مروت من تعریف این باغ را از زبان
مالک خراب شنیده بودم حالا که می بینم بزینت و رونق او باغی در عالم نباشد گفت ای
شهریار فی الواقع روزیکه ما داخل شدیم خراب بود بقدرت الهی رونق بهم رسانید گفت چند
روز است شما آمده اید گفت امروز روز سیوم است خسرو گفت سبحان الله در سه روز اینهمه ترقی
بظهور آمد که باغ باین خوبی رسید گفت حاکم حکم کن فیکون بر همه چیز قادر است خسرو گفت مسلم
لیکن محل حیرت است چرا که عادت الله چنین جاری نشده زرین تاج گفت اکنون معلوم کن
که چنین هم جاری میشود [illegible] خسرو و شیردل قرین هزاران تعجب و حیرت قطع مسافت
می نمودند تا بمقامی رسیدند زرین تاج از مرکب فرود آمد خسرو نیز فرود آمد مرکب خسرو را شاطر
گرفته بگوشه استاده شد زرین تاج و خسرو داخل عمارت خاص شدند خسرو دید با ایوانی
آورد که اسباب مجلس از تفیر و تطهیر همه جا بجا چیده بودند لیکن کسی بنظر نمی آمد خسرو گفت
ای نوجوان غرائب بیان فی الواقع چنین باشد باشد تا من بروم و آقای خود صاحبقران را بیاورم
که او فاتح طلسم است سابق نیز دو طلسم را شکسته این کار کار او است زرین تاج بخندید گفت
دهانت پرشکر باد و خدا اثر نیکی دهاد و ترا از برای همین آورده ام که صاحبقران را درینمقام بیاوری
لیکن اندک صبر کن و حقیقتی معلوم نما خسرو گفت چه معلوم کنم منکه از حیرت نزدیک است که
هلاک شوم زرین تاج گفت باری نظر بعجائب دیگر هم بنظرت می آید خسرو گفت از بس دیده
عجائبات نموده ام چشم من خیره میکند زرین تاج گفت باش سرمه برای تو بفرستم که چشم
چشم ترا علاج کند خود رفت و غائب شد کنیزی صاحب جمال از حجره با میل طلا و سرمه
دان مرصع بیرون آمده پیش خسرو گذاشت خسرو تا جاشت آن سرمه را به
چشم درکشید ناگاه پرده زربفتی از طرفی برداشته شد و جمعی از نازنینان صبیح الوجه با چهره
براق هر کدام از گلاب و عود سوز وغیره عهده در دست گرفته بیرون آمدند و عقب همه
نازنینی تاج مرصع برسر با چهره چون آفتاب و گیسوان چون مشک ناب بصد هزار کرشمه
و ناز برآمد و بر تختی که فرش بود آمده قرار گرفت خسرو که از کمال حیرت نزدیک بود دفا
رنگ کند

نهی کند با خود میگفت خداوندا این امور را چه فهم کنم و چه قیاس کنم نازنینی دیگر دید که در پهلوی تخت
بر کرسی مرصع نشسته او نیز تاجی از یاقوت بر سر دارد ناگاه نازنین تخت نشین گفت ای برادر
خسرو باعث اینهمه حیرت و تعجب چیست من ترا برادر جانی میدانم و غرضی بتو آورده ام
باید که دست رد بر ملتمس من نگذاری و مرا بمرادیکه دارم فایز گردانی خسرو گفت اگرچه خوبان
عالم برای خدا اول احوال خود را با حقیقت آن نگاهدار که مرا آورده پیش من بیان کنید تا شعور
رفته من معاودت نماید گفت چه می پرسی ما قوم پریزادانیم نام من روشن جبین پری است بادشاه
قلعه پنجم فانم و این باغ خراب را جنیان بحکم من باین رونق آورده اند که نهالهای تیار را از بستانهای
جهان کنده درینجا نشانده اند و آن نگاهدار این نازنین گلرخسار مه جبین ست که دختر عموی من ست
زرین تاج پری نام دارد عاشق تست و تو هر چند که از قوم آدمی دیگر تعلق خاطر داشته
باشی لیکن از قوم ما نیز محبوبه ترا می باید و بهتر از زرین نخواهی یافت خسرو که اکنون نگاه کرد و زرین
تاج را شناخت و فریفته او نیز شد با خود گفت حق تعالی تا پیدا [illegible] نیز برساند که الحمد هر دو
در پهلوی هم بسیار خوشنما باشد خسرو گفت اکنون مشکلات من آسان شد این را به
فرمائید که این سرمه چه بود که بچشم من کشیدند گفت سرمه سلیمانی نام دارد و پریزادان
را بصورت بنی آدم شوند این سرمه نیز در نظر هر که خواهند مرئی گردند خسرو گفت اکنون بفرمائید
که غرض شما چیست که باین خاکسار رجوع شده ملکه گفت زرین تاج پری بشما میگوید بعد
از آن زرین تاج دست خسرو گرفته بخلوت رفت و از ابتدای قصه عاشق شدن روشن
جبین بر صاحبقران سعادت قرین تا الیوم هر چه بود بیان نمود گفت ای شهزاده خسرو اکنون
بهر قسم که دانی کوشش خاطر صاحبقران را بجانب ملکه مایل گردان که بغیر از تو چاره اینکار
از دست هیچ کس نمی آید و تقرب ترا در خدمت صاحبقران ملکه شنیده پناه بتو آورده
است خسرو گفت سبحان الله طرفه محبتی ست آن بیچاره بتلاش دیگری سرگردان ست که
هرگز نام و نشان او بر وی ظاهر نمیشود و از یکطرف دیگر آن پریان برآن شهریار عاشق میشوند
بعد از آن قصه خواب دیدن صاحبقران و عاشق شدن آن بلندمکان در عالم واقعه همه را
بیان کرد و گفت ای زرین تاج اکنون دل آن شهریار از محبت آن گلعذار که نام و نشانش
معلوم نشده بمرتبه پرست که هیچ گنجایش محبت دیگری نیست من چگونه این تقریب با ملکه
زرین تاج گفت این را ملکه هم شنیده و ازین معامله خبر دارد چنانکه موجب آن بهوش

اصلاً ازین سبب آن نتوانند دید دار الصورت

را نیز شنیده که همین سبب واقع شده بود یعنی کم شدن الواح الحرز موجب تغییر حالت
آن فلک شوکت شده یا این همه میگوید که بدیدنی و سخن نشنیدنی از آن شهریار بر خاطرم انعقاد
باشد که من هم در هجر که خریدار آن شهریارم شمرده شوم خسرو خاموش ماند ملکه روشن
جبین نیز دران مقام رسیده بغلبه محبت شرم را بر طاق نسیان گذاشته دامن خسرو گرفت
وگفت ای برادر عزیز دست من است و دامن تو برای خدا فکری بحال من کن والا ازین
غم هلاک شوم و خون من در گردن تو باشد خسرو گفت در گردن من چرا باشد من
چه کرده ام باید در گردن ارضیا باشد که او شما را در حاضرات طلبداشته این بلا بسر
شما آورده ملکه گفت ازین قبیل سخنان با او نیز گفته بودم و بار شاد او چنگ توسل بسیار
بدامن تو زده ام بخدا که اگر محبوبه صاحبقران پیدا شود اصلا حسد نورزم بلکه بجای کنیز
او را خدمت کنم قصه انقدر عجز و زاری کرد که دل خسرو بروی مهربان شد وگفت
ای ملکه اول بتو نصیحت میکنم که دست ازین کار بردار و دل در محبت صاحبقران مبند
که او پیش دیگری گرفتار است و بسیاری غلبه محبت او را هم تو شنیدی که بمجرد خواب
از تخت و دولت و خدمت مادر و پدر خود جدائی اختیار کرده ملک بملک در تلاش
او خراب می شود باید دانست چقدر محبت است که او را در عالم ظاهری ندیده و برای او
انقدر سرگردانی اختیار نموده هنوز نام و نشان او پیدا نیست با چنین کس دلبستگی نموده چه
ثمر خواهی چید و او متوجه احوال تو چگونه خواهد شد که بحال خود گرفتار است و اگر با این
همه نصیحت دل تو از صاحبقران بر داشته نشود تو دانی از زبان من آنچه در سفارشش
تو بر آید کوتاهی نکنم روشن جبین گریه در آمد و سر در قدم خسرو سوده گفت ای برادر آنچه
در عشق صاحبقران در دل من میگذرد زبانم طاقت تقریر آن ندارد و من از دفعتیکه آن شهریار
را دیده ام و مهر او را بصد جان خریده ام دل خود را هزار بار بانواع نصایح فهمانیده ام
لیکن چکنم دل است این خنک نتوانکرد یا دل شود یا هرکه خواهد آشنا دل کافر نفهمید
و مرا باین مصیبت گرفتار گردانید قصه خسرو تکفل نموده از پیش ملکه برآمد و بر مرکب خود
سوار شده متوجه اردوی معلی شد ملکه پاره تحفهای قاف بخبر داد و خسرو دو سه
چیز تحفه را گرفت و باقی را گفت انشاء الله تعالی بعد از کار کردن اینها را خواهم گرفت
که رشوت منست ملکه بخندید و باز وقت رفتن عجز بسیار کرد خسرو گفت السعی منی والاتمام من الله

از طرف

از طرف خود گوناگون تکلم آن بیک بچه را در جلو انداخته داخل اردوی معلا شد از نیجانب
صاحبقران حارث ماجد او بشیر بن حارث را مرخص کرده در خیمه خود بر تخت خود در یاد
محبوبه گریه میکرد و میپوشند در تصور او بود که درین اثنا خسرو رسید صاحبقران او را
بار داد بر خاست نشست پرسید ای برادر کجا بودی گفت جهان پناه غلام همین وقت
از شکارگاه میرسد صاحبقران فرمود تا این وقت در شکارگاه چه میکردی گفت شهریار
چه عرض کنم که امروز چه دیدم ام العیا صاحبقران درد عشق طرفه دردیست که هیچ دلی از ان خالی
نیست و بر هر سودائی دارد از ان جمله امروز بعد از شکار کردن بباغ اسد ماجد او وارد
شدم در ان باغ جمعی از مسافران وارد شده اند در میان انها یک کسی را دیده ام
که حالت او نصیب هیچ کافر مباد بمرتبه بیقرار بود که مرا بروی ترحم آمد صاحبقران پرسید
مگر آزارمند بود گفت بلی لیکن آزار عشق داشت صاحبقران که نام عشق شنید آه سرد از جگر
بر آورد بر کشید و گفت حقا که این مرض نصیب هیچکس مباد این مرض جز بشربت وصل زائل
نمی شود خسرو گفت یا صاحبقران متهم ما چند ساعت پیش او بودم و احوال او میشنودم
بیقراری او را در عشق زیاده از اضطراب خود یافتم که من در عشق ناامیدانه اینقدر
بیقرار گاهی نبوده ام بلکه گستاخی اگر نباشد توانم گفت که بیتابی او زیاده بر بیتابی صاحب
قران نیز یافته ام فرمود ای برادر دروغ اینقدر مگو که عقل از قبول ان ابا نماید در عالم هیچ
عاشقی بیقرارتر از من نخواهد بود منکه هنوز یقین ندارم که عشق دارم یا جنون چرا که اصلا
تا حال نام و نشان محبوبه من بر من ظاهر نشده محض بخواب و خیال باینحال رسیده ام
و اگر الواح الحرز بجان من نمیرسید ازینعالم سفر کرده بودم پس کیست که بی تابی و بی
قراری او در عشق زیاده تر از من باشد خسرو گفت ای شهریار راست گفتار هرچه
میفرمائید درست است لیکن آن بیمار عشق که من دیده ام نیز طرفه حالتی دارد و اگر صاحب
قران باور ندارد فردا تشریف بیارد احوال او را بچشم خود ملاحظه فرماید صاحبقران
گفت ای برادر من بحال خود چنان گرفتار نیستم که بحال دیگری توانم پرداخت چه
کار دارم که بیایم خسرو گفت یا صاحبقران چنین مگو که تشریف بردن صاحبقران بر
سر آن بیچاره باعث احیای اوست صاحبقران فرمود این همه سبب گفت
نمیدانم لیکن او میگفت که انجاح مقصود من موقوف بر توجه صاحبقران است اگر صاحبقران

بهر حال من مهربان نشود و من بمطلب خود فایز نمیشوم فرمود ای برادر معاصرت مینرجها
توجه من چه دخل دارد مگر محبوب او باکسان او با من آشنا اند که توجه من دخیل است
گفت شاید چنین باشد لیکن بالفعل تشریف آوردن صاحبقران ضرور است بهر صورتی
که باشد انجاح خواهد شد صاحبقران گفت هرگاه تو باین مرتبه بجد هستی برای خاطر تو می آییم
خسرو گفت رشوتی نیز بمن داده و آن تحفها را بنظر صاحبقران گذرانید صاحبقران باز سفید
را دید و تحفهای دیگر نیز ملاحظه فرمود و گفت ای برادر معلوم میشود آن غرضمند بسیار دولتمند
است تحفه های گران قیمت بعنوان رشوت بتو داده علی الخصوص این باز سفید که
قرینه آن در عالم موجود نباشد خسرو گفت یا صاحبقران اگر چنین کسی نمی بود هرگز شما را
بخانه او نمی بردم لیکن لیاقت این دارد که جهان پناه سایه عنایت بر سر او بیندازند
و او را امیدوار حصول مقصود سازند صاحبقران فرمود از چه صفت است خسرو گفت بظاهر
اظهار تجارت میکند و حقیقت را خدا بهتر میداند صاحبقران گفت از تحفهای او چنان معلوم میشود
که از جنس سلاطین باشد بهمه حال فردا هرچه هست ظاهر خواهد شد القصه آن شب بهمین
سخنان گذرانیدند روز دیگر که خورشید خاور عالم ظلمانی را بنور خویش منور گردانید
صاحبقران باشاره فدوی خود خسرو و شیر دل با چند ملازم جریده سوار شد خسرو و شیر
نیز در رکاب بودند می آمدند تا بدر باغ اسد رسیدند خسرو پیاده شد صاحبقران و شیر نیز
پیاده شدند داخل باغ گشتند خسرو بدست یکی از جنیان که از طرف ملکه روشن جبین
تعین خسرو بود و بملکه گفته فرستاده که اینک صاحبقران را می آرم باین سبب ملکه تیاری
باغ را چنانکه می بایست کرده خود با جمیع خادمان باستقبال تا دروازه آمده صف بسته
ایستاده شد اما چون صاحبقران داخل باغ شد باغ را بسیار پر رونق یافت اما
کسی را ندید آوازهای آهسته بگوش مبارک او میرسید از خسرو پرسید چه خبر است آوازها
ی می شنوم و کسی را نمی بینم درین اثنا سرمه دان سلیمانی با میل بدست خسرو دادند
و او در حضور صاحبقران آورد اول خود دو میل سرمه کشید بعد از آن بدست صاحبقران داد عرض
کرد یا صاحبقران اسد نامدار در باغ خود طلسمی بسته که این کس تا این سرمه بچشم نکشد
آنچه در باغ باشد بدست او نمی آید صاحبقران فرمود گل و گلزار که همه می بینم لیکن وارد
این باغ را نمی بینم ظاهرا به نیز او آن باشند و آن سرمه سرمه سلیمانی باشد برای اینکه گناهم
چنین دیده ام

چنین دیده‌ام که صورت اصلی پریزادان جز سرمهٔ سلیمانی در نظر ایشان نماید خسرو گفت صاحب
قران کرامات دارند باید نیرو دی و در چشم مبارک بکشند [illegible] صاحبقران و بشیر بن حارث
هر دو آن سرمه را کشیدند پیچ و سرمه کشیدن صاحبقران از دروازه تا دیوان عالی دو رسته
فوج پریزادان ماه رخسار دید که با لباسهای مکلف و زیورهای مرصع استاده اند زرین تاج
پیش از همه رسید مجرا کرد و قدمبوسی بجا آورد و تصدق شد صاحبقران خوش نازنین صاحب جمال
دید که دیدار او چشم را روشن میکرد صاحبقران بطریق خوش‌طبعی از خسرو پرسید که ای برادر آن
دردمند که گفتی همین نازنین است خسرو سر بزیر انداخت لیکن آن پریزاد خود پیش آمده دعا و
ثنای صاحبقران بجا آورده گفت ای عالیقدر مرادبخش منهم دردمند بودم لیکن بصدق فرق مبارک
درد من امید دوا بهم رسانید باین سبب خوشحالم الامان دردمند که شاهزاده خسرو صاحبقران
را بر سر او آورده دیگریست بسم الله تشریف بیارند او هم بملازمت میرسد صاحبقران حیران
آن گفتگو شد بخسرو گفت ای برادر در طرفه منزلی ما را آورده عجب سخنان می‌شنوم خسرو
گفت الشیر [illegible] بار دیگر و زغلام نیز از این قبیل چیز تماشا نه کرده بود [illegible] صاحبقران دریافت
که پریزادان از قاف درین باغ رسیده اند می آمد تا بایوان عالی رسید تختی در کمال تکلف
برای صاحبقران فرش کرده بودند زرین تاج آن والاقدر را بسماجت بران تخت نشانید صاحب
قران حیران بود که آیا کدام پریزاد باشد چه مطلب داشته باشد اگر عاشق است هرکه
عاشق باشد و میگوید که بتوجه من آن کار برآید توجه من در امر پریزادان چه دخل داشته باشند
باز با خود گفت شاید درمیان خود قضیه داشته باشد و زور ایشان بدشمن ایشان نه
رسیده باشد مرا صاحبقران دانسته آمده اند که مرا بکمک خود برند باین خطره تسلی شد
لیکن دیدم بجانب پرده‌های زرنگاری میدید درین اثنا زرین تاج پری از حجره بیرون آمد گفت
ای صاحبقران اعظم و ای پادشاه پادشاهان بنی آدم ملکه روشن جبین [illegible] طلعت
پری پادشاه قلعه نجم قاف [illegible] بعرض میرساند و میگوید [illegible] شاهان چه عجب گر نوازند
گدا را ای صاحبقران کرم فرمودی و کلبهٔ احزان این کنیز را بنور قدم خویش منور ساختی و
من چیزی که قابل [illegible] نذر چون تو پادشاهی باشد ندارم مگر اینکه خود برمی آیم و تصدق میشوم
درین وقت که زرین تاج این پیغامها آورد دران مکان که صاحبقران نشسته بود خلوت بود
و این اشاره زرین تاج با صاحبقران گفت [illegible] ای زرین تاج دعای ما را بملکه بگو

دیگر شما قوم پری و ما بنی آدم بکدام خدمتکاری مستحق باین کرامت شده ایم که با ما چنین میکنید هنوز خدمتی
از ما بظهور نیامده مگر آنکه با وجود پری بودن کمال انسانیت داشته باشید زرین تاج رفته بملکه گفت
و باز از جانب او جواب آورد که یا صاحبقران حق تعالی نوع شما را از نوع ما گرامی تر آفریده و دیگر آنکه
شما را بذات خود تشخیصی داده که اگر هزار بار تصدق شما شویم هنوز بموافق شخصیت شما سلوک نکرده
باشیم و من اگر حکم شود برایم صاحبقران گفت این پرسیدن محل تعجب است در برآمدن شما از
حجره من چه اختیار دارم که از من می پرسید گفت ملکه میگوید می ترسم که من برآیم و تصدق نشده عرض
مطلب کنم و صاحبقران دست رد بر ملتمس من گذارند و التماس مرا مبذول ندارند و حاجت مرا
بر نیارند صاحبقران فرمود مرشد من حکیم اسقلینوس روز اول مرا نصیحت کرده که مطلب هر نیاز
خدا که از دست تو برآید هرگز تقصیر نکنی تا توانی نکنی در حق کس تقصیری بدمی یا درمی یا قلمی یا قدمی
علی الخصوص مطلبی که با مطلب من شبیه باشد و از دست من برآید چگونه تقصیر کنم زرین تاج گفت
یا صاحبقران مطلب این ملکه وصال مطلوب اوست چرا که درد عشق دارد درین هم شکی نیست که
صاحبقران حکیم اند ر ذات صاحبقران را حکیم دانسته از قاف یا دمی زاد آمده وسایل برانگیخته
صاحبقران را طلبداشته اکنون میگوید که از فضل و کرم امید دارم که جهان پناه همت کنند که اگر دست
رس بر انجاح مقصود روشن جبین باشد البته برآورم و از خود بتقصیر راضی نشوم [illegible] صاحبقران
بعد از سخنان بسیار عهد و پیمان کرد بعد از آن ملکه روشن جبین مانند آفتاب تابان از برج حجره
طلوع نمود یا دایکه [illegible] بعد از دیدنش هرگز ننهد وجود بارسایان را شکیبی اما چون صاحبقران
عاشق بود و هنوز بوصال او نرسیده بود میل کلی باو بهم نرسانید باز هم بمقتضای طینت بشری نفس اماره
فی الجمله میلی کرد در دل گفت عجب صاحب طالعی خواهد بود که این نازنین عاشق او باشد بایدش شنید
که بر که عاشق است لیکن الملکه تا رسید سلام بصاحبقران کرده زبان بدعا و ثنای او بگشود و
جبراً و قهراً با وجود منع کردن تصدق صاحبقران شد بعد از آن دست ادب بر سینه بسته در
خدمت بایستاد صاحبقران فرمود ملکه پیش ازین ما را خجالت مده و بیا بر تخت خود بنشین ما بر کرسی
خواهیم نشست گفت یا صاحبقران بخدا که از پا ننشینم تا بزبان مبارک جاری نشود که مطلب ترا
برآوردیم و مراد تو حاصل کردیم و در ره تو واپس خشیدیم [illegible] تا نگوئی از زبان خود مرادت حاصل است
نا ایستد پیش تو همچون سرو پا بر گل است   بر زبان نتواند آورد این شه خورشید قدر   ذره بیچاره
آن مطلب که او را در دل است   ازین قبیل سخنان میگفت و از کمال غلبه محبت اشک از چشم او
جاری بود

جاری بود بمرتبه که بی اختیار صاحبقران بروی ترحم فرموده و یاد محبوبه خود کرده بگریستن در آمد و ارسید
خود نیز رقت کرده و او را حق بجانب دانسته پرسید ای ملکه پریزاد آن مطلب تو اگر شنیده ام بخدا
که اگر از دست من برآید هرگز کوتاهی نکنم روشن جبین گفت یا صاحبقران از دست چه بلکه از عفو عقوبات
خزانه حل مشکل و انجاح مقصود من توانند شد صاحبقران تکیه نموده فرمود اینچه معنی دارد گفت نظر
بر تو چه عرض کردم صاحبقران فرمود بهر حال باید گفت مطلوب شما از کدام جنس است و چه نام
دارد گفت از جنس شماست و نامش چون آفتاب مشهور است و آنکه تصویر او در پیش
من حاضر است و آئینه از بغل برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران در آئینه صورت خود
را دید چون آئینه حیران شد و بفراست دریافت اگر چه به بعضی قرائن سابق هم این معنی بر خاطرش
خطور کرده بود ولیکن احتمالات دیگر هم داشت اکنون روشن شد که روشن جبین خط کنیزی صاحب
قران بر جبین داشت بمجرد این ادراک از شرم سر مبارک بر زمین دوخت و روشن جبین که بار
غرض کلی و غلبه محبت شرم لازم را بر طاق نسیان گذاشته باین مضمون زبان را جاری ساخت
شعر چرخ مهر و مه اگر خوش نما بود :: البته هم بگوشه جای سها بود :: با مهر و مه ظهور بود اختران خورد را
هر که طلوع قدر را از آن مدعا بود :: درین اثنا مهر والا گهر مهر سریع السیر نام که او نیز حاضر بود و این
گفتگو را از پشت پرده می شنید کار جرات فرموده اندرون آمد و دعا و ثنای صاحبقران بجا آورده
گفت الشهریارا زملک مقدارا و ای خورشید فلک رفعت و اقتدار شعر کار بیچارگان برار
ز لطف :: تا برآرد خدای کار ترا :: یا صاحبقران مکرر فرموده که حکیم بزرگ مرا بانجاح حاجات بندگان
نصیحت کرده علی الخصوص عاشق را بوصال معشوق رسانیدن ثواب عظیم دارد و حاجتی ازین
بزرگتر نخواهد بود و تو باین ملکه عهد کردی بلکه قسم خوردی که حاجت این ضعیفه بیچاره را برآوری اکنون
چه سر را پائین انداخته مگر از عهد و قول پشیمان شده لاحول بخوان که این خطره شیطانی است تو
از آن جنس نیستی که بر عهد خود وفا نکنی خسروا اگر چه اندرون نیامدم لیکن از پشت پرده می
رسانید صاحبقران به پایه روشن جبین و عهد و قول خود گفته باران قبول کرد باین شرط
که روشن جبین تلاش کرده مطلوبه صاحبقران را بهم رساند و بعد از آنکه صاحبقران بوصال او برسد
با روشن جبین نیز عقد مواصلت بخواند و او را از خود بمطلب رساند روشن جبین قبول کرد
و باین معنی باشد رضا :: راضی شد گفت شعر برین مژده گر جان فشانم رواست :: که این
مژده آسایش جان ماست :: بعد از آن ملکه روشن جبین بحکم صاحبقران نقاب بر چهره انداخته

بر نیم تخت قرار گرفت صاحبقران خسرو نیشر دل و شاهزاده بشیر بن حارث را نیز طلبداشت بر کرسیها
قرار گرفتند پریزادان خوانندها و رقاص را اشاره کرد و تا سازها بر کمر بسته آغاز خواندن ترانه مبارکباد
کردند و مجلس آرایش تمام یافت صاحبقران فرمود حیف است که درین مجلس شاه آهو از نباشد ای
برادر سریع تو برو و سلام من بخدمت شاه بگو و او را بر داشته بیا سریع مرخص شد و بر کاه ملکه
روشن جبین فرصت یافتی و خلوت دید ... بتصدق صاحبقران شدی و بلا گرفتی و باین مضمون مترنم شدی
ـه ما عشق بجان من ظفر یافت // چون زلف تو دارم پریشان // اشان زتغافل تو مشکل //
مشکل متوجه تو آسان // صاحبقران فرمود ای نازنین کار خود را کردی دیگر چه میخواهی روشن
جبین گفت ای خورشید فلک قدر و جلال امیدوارم که گاهی بکلام حلاوت نیز بهره مند شوم ـه
سوای این زمین امروز تا غوغا بشهر گفتند // که اعجاز فلانی ... کرد گویا بینربانی را // صاحبقران فرمود که
دعا کن تا حق تعالی غم مفارقت آن محبوبه که در فراق او در بدر شده ام مبدل بشادی نماید ملک گفت
درین ضمن تو هم بمطلب خود خواهی رسید ملکه گفت یا صاحبقران قسم بهیچ رم بحسن عالم افروز مرد آ
خدا تعالی و عشق جهان سوز خود که بکدام دل من از تیغ عاشق فارغ نیست القصه بازآمده در مجلس قرار
گرفتند دل ملکه مکرر آرزوی تمام داشت که یکبار صاحبقران را در بغل گیرد و روبروی انعام یعقد گذار
لیکن هیچ گونه این آرزو میسر نمی آمد چراکه صاحبقران که خود بسبب فکری که داشت التفات نمیکرد هر چند
که نفس اماره شهوانی گاهی او را برین سر آفت می آورد لیکن از بسیاری غلبه محبت محبوبه خود را
حاضر دانسته هرگز متوجه نمی شد زیرا محبت مجازی که آن شهریار داشت که بدین خوابی خیال
او انقدر قوت پیدا کرده بود وای بر حال کسانیکه معشوق ابدی و ازلی خداوند لم یزلی خالق هژده
هزار عالم را که اینهمه اشیای مرغوبه مصنوعات اوست حاضر و ناظر ندانند و بامور ی که خلاف
مرضی مقدس اوست پردازند القصه ... چون صاحبقران بمجلس آمده بر تخت دولت
قرار گرفت بحکم آن عالی جناب تخت دیگر برای حارث تاجدار در پهلوی تخت آن شهریار زرنگار
کردند اما حارث از زبان مهر سریع السیر احوال را معلوم کرده خوشوقت و خرم سوار شده
متوجه باغ بدر خود شده می آمد تا به در باغ رسید بموجب گفته مهر لشکر را در زیر گذاشته داخل
باغ شد باغ را آراسته تر از باغ بهشت یافت معلوم کرد که پریزادان این تیاری فرموده اند
ماورای درختان اصلی که جنیان نشانده بودند اکثر درختان را تاش و زربفت و بادله گرفته
بودند و جوشش گلهای خود رو نیز بسیار بود و اسباب روشنی و چراغان نیز مهیا کرده بودند جنیان
همه پر شکل

همه بر شکل انسان متشکل شده خدمت میکردند همه بصورت غلامان جمیل بر آمده بودند
القصه حارث چون داخل مجلس صاحبقران شد ملکه روشن جبین خواست برخیزد صاحب
قران مانع شد و گفت من او را پدر گرفته ام مضایقه ندارد که نقاب انداخته در حضور او بنشینی
و اگر بی نقاب هم باشی از برای رفقا مضایقه نکنم که همه حکم فرزند من دارند و حارث بجای پدر منست
روشن جبین نقاب را که بر نداشت لیکن در گوشه پایه تخت خود قرار گرفت در این اثنا حارث
رسید صاحبقران به تعظیم او برخاست و او آمده بر تختی ... که برای او بود قرار گرفت و آن
مجلس را در نظر آورد و چون صاحبقران را دیده سه بار سجده شکر بدرگاه ربجا آورد و گفت
شکر خدای را که بنده خود را از آن حالت باین احوال میرساند گفت با صاحبقران آن حالت
که این پیر غلام در حالت فقدان الواح الحرز از جناب عالی مشاهده کرده بود که توقع داشت
که خدا تعالی باز باین حالت خواهد رسید و جن و انس در فرمان واجب الاذعان خواهند شد
الحمد لله القادر علی کل شیء وهو بکل شیء علیم القصه بعد از آنکه جمیع حقایق و معارف
از زبان ... بشیر بر حارث معلوم شد بصاحبقران گفت الشهریار بسیار خوب کردید که با
این پری عهد بستید فایده ها دارد از الجمله یکی آنکه مطلوب صاحبقران از او نسبت با دمی بهتر می تواند
تلاش کرد چراکه جنیان در یک روز راه یکماهه را با آسانی توانند رفت بعد از آن اشاره برقص
کردند پریزادان چابکدست از ساز خود ... خوانندگی کردند خوش ادا از و صاحب وقوف
در رقص در مجلس بودند و یک فصل چنان خوانندگی کردند که سرها گرم و ذهنها نرم گشت نقش
مجلس آراستند و می خوردندها می باد از چنگ و نی خوردندها صحبتا مجلسی می کرد و اغیارها نیامیزد صح اغیار
گل بی زحمت خارها حارث تا جدا از زبان شکر صاحبقران روزگار گشاد و گفت ای عالیقدر
ما بدولت شما طرفه تماشائی دیدیم که در تمام عمر ندیده ام دیدن رقص پریزادان با دمی زاد کجا میسر
شود صاحبقران بعضی از امرای حارث با والا فطرت وزیر و پسرش بلند فطرت طلبداشته
در باغ با یوان دیگر نشانیده طایفه از پریزادان خواننده و رقاص را پیش ایشان فرستاد
تا آنها هم نیز بهره مند شدند و دعا بجان صاحبقران کردند تا هفت روز این صحبت در میان بود
و در بین گاهی صاحبقران با ملکه روشن جبین در خلوت نیز صحبتی میداشت و سخنان دلپذیر میگفت
و می شنید و روشن جبین بیشتر سخن محو به صاحبقران بر زبان می آورد و تکرار از آن شهریار
نقل خواب دیدن می پرسید صاحبقران با آب و تاب تمام نقل میکرد و قصه های دیگر که بر صاحبقران

گذشته بود چنانچه اثر آن نیز بیان فرمود در روشن چنین تعجب میکرد و میگفت الشهریار
حقا که عشق بر جناب عالی ختم شده شاید بالاتر ازین مرتبه عشق مجازی نباشد رتبه حقیقت
چنین مجاز خواهد بود که بدیدن خوابی چنین احوال بر صاحبقران رو داده صاحبقران گفت ای روشن
چنین حالت مرا کجا دیده اگر الواح الحرز با من نمی‌بود میدیدی که چه حالت بهم میرساندم روشن
چنین گفت الشهریار اگر آنچنان حالت نصیب شهریار را بار دیگر میاد که مرتبه من دیده ام که حسن و حرکت
در دیدن صاحبقران نبود لیکن آنحالت مرا بکار آمد که بدولت صحبت شهریاری بسبب آنحالت
فایز شدم و اگر آن بهانه نبودی من از دیدن دولت محروم می‌بودم صاحبقران تبسم کنان سر
بزیر انداخت روشن چنین آن ادای شرم آلوده را دیده برخاسته سراپا بلا گرفت لیکن
این درد دل او که بود که میخواست الشهریار را در بغل گیرد میسر نمی‌آمد صاحبقران میل بکیف
و او جرأت نمی‌نمود اما صاحبقران از سودای زرین تاج و خسرو نیز واقف شده ایشان
را نیز بخلوت میفرستاد و این هر دو نیز بوصال ظاهری اکتفا می‌نمودند و از مواصلت حقیقی که میدانی
چیست احتراز میفرمودند لیکن بوس و کنار در میان ایشان بشیوع تمام داشت بخلاف صحبت
صاحبقران که در آن نبود لیکن دل صاحبقران برای شیرین حارث اندوهگین بود که میخواست
او را نیز درین صحبت شریک کند و او نیز محبوبه داشته باشد روشن چنین گفت عرض کرد
ای فلک مقدار عالیقدر من هم درین فکر هستم بلکه برای مهر سریع السیر که محرم ترین راز
شما و عیار شماست نیز میخواهم و عجب از صاحبقران که برای او نمیخواهند و ذکر او در میان
نمی‌آرند صاحبقران فرمود الملک خسرو و سریع السیر کدام محبوبه دارند که کم شده انیقصه برای
تو عند الفرصت خواهم گفت و سرگذشت من بسیار است که برای تو نگفته ام دیگر اینکه سریع
السیر کدام را از کنیزان تو پسند میکرد تا حال ده مرتبه پیش من گفته بود دکار خود را کرده بود
لیکن شیرین حارث که من او را بجای فرزند میدانم و او نیز بطرفه محبتی با من دارد میخواهم او محبوبه داشته
باشد که هرگز ندارد و ازین برادران که همراه تو اند کسی منظر نمی‌آید که لیاقت صحبت او داشته
باشد روشن چنین گفت ای صاحبقران من برای هر دو دو کس را در دل خود تجویز کرده ام
که صاحبقران ایشان را ندیده و ایشان همراه من نیامده اند برای مهر سریع السیر دختر دایه خود را
که لمعه برق نگاه نام دارد خواهر المع برزاد است که سپه سالار من است و لمعه برق نگاه طبع
تند و مزاج شوخ و سخن گرم دارد و جمیع کنیزان من بسبب شوخی از دست او عاجز اند کسی را داشت

بالبر

باین سبب او را همراه نیاوردم و دیگر یکی از دختران امرای من است پدرش مرده است مادرم
مادر او را با دخترش طلبداشته در خانه خود جا داد و او را بجای من تربیت کرد دختر خواند
نور افروز پری نام دارد دلربا صاحب جمال است او را برای بشیر بن حارث مقرر کرده‌ام
صاحبقران ازین سخنان بخندید و گفت که ای روشن جبین طرفه طول املی بیان کردی من میخواهم
اینجا باشند و درین مجلس شاهزاده بشیر تنها نباشد از آنکه در تاق باشند چه فائده اگر طلب
کنی دیر شکند خداوند ما را چه اراده است و کجا بردیم و چه قدر سرگردانی در قسمت ما نوشته‌اند
در تلاشش آن آفت روزگار چند دربدر و خاک بسر خواهم گشت بعد از آن خطاب بمحبوبه خود کرده
این مضمون ادا نموده تا کی ز مهر هجر تو ای مهر جهانتاب ∴ چون سایه شوم دربدر و خاک بسر هم
اما روزی یا شبی خواهد آمد که چون بدولت وصال تو بهره‌مند باشم و عقد مروارید اشک
و یاقوت پاره‌های جگر نثار تو کرده باشم ∴ از اشک شب وصل تو در لخت جگر هم ∴
یاقوت نثار تو کنم عقد گهر هم ∴ حکم تو چو تیغ است روان بر سر عشاق ∴ فرمان بر امر تو قضا ملک قدر هم ∴
هرگاه چو پرگار فتد عقد بکارم ∴ اسوده کیم با تو نباشد سفر هم ∴ قضا را در همان تصور صورت
ملکه زهره جبین جمالی در دل صاحبقران بمرتبه قوت گرفت که متغیر الاحوال گردید چنانکه از نطق
باز ماند روشن جبین بر سر تصور صورت او شروع بگریه کرد خسرو و سریع خبر یافته دویدند
والواح الحرز را از بازو گشوده شستند بحلق مبارک او ریختند بفضل الهی و قوت اسمای اعظم
بحال آمد روشن جبین هفت مرتبه خود تصدق شد و هفت خوان جواهر و حلل خوان زر نثار کرد
و گفت یا صاحبقران این طرفه حالیست که بجهان پناه رو میدهد خسرو گفت هیچ مگو خدا فضل کند و
بزودی وصال آن ملکه صاحبقران را میسر آید والا میترسم که اگر جائی از غلامان کسی حاضر نباشد
و این حالت بشهریار رو دهد قباحت عظیم لازم آید صاحبقران فرمود بلی این صرع مخصوص من است
باید دید آخرش بکجا انجامد روشن جبین پرسید جهان پناه در چند روز چنین حالتی رو میدهد فرمود
چهل روز نمیگذرد که من بحال باشم مگر آنکه دو وقت آب الواح الحرز ناغه نشود چند روز بسبب
عشرت خمر نخورده بودم روشن جبین خاموش ماند بعد از آنکه روز دیگر آن صحبت بود
و عشرتها نیز بسیار بعمل آمد روز یازدهم صبحی بود حارث تاجدار و شاهزاده بشیر بن حارث
و شاهزاده خسرو و شیردل و مهتر سریع السیر و صاحبقران همه نشسته بودند بجرعه اقداح راح
نیز در میان بود ملکه روشن جبین جامی پر کرده پیش صاحبقران آورد که ای جان بخش عالم مشتاقان

جام مراد است صاحبقران فرمود ای ملکه پریزادان باز چه اراده است گفت صاحبقران نوشیروان گفته
چند کلمه عرض خواهم کرد و اگر معقول باشد بسمع رضا اصغا نمایند و اگر نه مختارند سه شنبه‌ها شنبه‌ها را
سراپرده ملک تختگاه جهان برو را یکی عرض حالی زمین کوش کن اگرت نوشش نباید
فراموش کن صاحبقران بر صدق و صحبت و خلوص محبت او مطلع شده بود آنجام را نوش
نمود و بعد از ان ملکه عرض کرد که یا صاحبقران امید دارم که همراه من بقاف تشریف آرند و چند
روزی سیر باغ ارم الملک نمایند دلی نیز واخواهد شد و درین سرفرازی این کنیز هم خواهد بود و دیگر
فکری خوبی بخاطر من رسیده که بسبب ان امید قویست که صاحبقران بزودی بمطلب خود فایز
گردد و ان اینست که مصوری بدل در سرکار خود دارم که نام او چهره پرداز چینی است بخیال خود
صورت چند میکشد که باید دید صاحبقران تصویر محبوبه خود را پیش او بزبان تقریر کنند و رنگ
دست و پای او را نقل نماید موافق فرموده صاحبقران او تصویر خواهد کشید صاحبقران انرا ملاحظه
فرمایند اگر موافق یابند بهتر والا تصویر دیگر بکشد تا انکه البته یکی موافق خواهد شد بعد از ان به پریزادان
صاحب شعور نقل ان تصویر میدهم انها ملک بملک و شهر بشهر تلاش کنند یا بوسیله خدا کریم
است که بزودی پیدا شود و درین بین هرگاه صاحبقران اراده دنیا کنند من بلا تامل صاحبقران را مرخص
سازم و درین مقدمه قسم حضرت سلیمان میخورم که تخلف نورزم این سخنان را بزبانی گفت
که همه را معقول افتاد و همه مصلحت دادند حارث تاجدار گفت یا صاحبقران اگر چه جدائی شما
به هیچ وجه بر ما گوارا نیست لیکن در صورتی که کار بزودی سرانجام می یابد صاحبقران انرا معقول آمد و
قبول کرد روز دیگر روشن جبین تختهای پریان را طلبیده همه را سوار کرد و بغیر از حارث تاجدار
همه بر ان تختها قرار گرفتند بلند فطرت پسر والا فطرت نیز رفاقت شاهزاده خود دلشیرین حارث
اختیار کرد و خسرو و سریع و لشکر و بلند فطرت و صاحبقران این مجلس بر تختها قرار گرفتند و حارث
تاجدار مرخص شده داخل شهر شد و ملکه روشن جبین پری با صاحبقران اعظم و رفقای نامبرده
ان زبده سلاطین تمام متوجه قاف گردیدند یا صنفا و مولف مناسب چنان نمود که عنان بیان خامه
درین مقام از ذکر صاحبقران فلک احتشام باز کشیده نوبت بنوبت چند داستانی از احوال
متعلقان ان صاحبقران گیتی ستان بعرصه بیان در آورده باتفاق عقل و هوش عمده ترین متعلقان
ان عالی قدر بلند مکان ذات حمیده صفات احسن و اجمل بنات بنی آدم ملکه تختگاه عشق و وفا سعد امغر
فلک حسن و صفا ملکه زهره جبین خیالی است که تعلق دل صاحبقران باو و تعلق او بصاحبقران

از نیاق

از سیاق کلام گذشته بر ناظران این کتاب روشن و مبرهن گشته حاجت تکرار ندارد
درینصورت ابتدا بذکر او کردن اولی و انسب است ذکر ملکه خوبان روزگار سر حلقه محبوبان
وفادار ثابت قدم طریق مهر و محبت درة التاج افسر صاحب خلق حمیده سرپا اوصاف
پسندیده سرگردان بادیه جدائی ملکه زهره جبین نیست شده شاهان اورنگ نه سخنطرازی
راوی اخبار شیرین بیان و مولف رنگین نویس اینچنین داستان ذکر الملکه خوبان را
تا شهر قیصریه که از مضافات ممالک روم و در تصرف جهودان است رسانیده رقم زده
کلک بیان ساخته که ملکه زهره جبین در خانه شملون جهود حاکم قیصریه است و خربیل جهود
که حرامزاده مثل او در زیر فلک کبود موجود نگشته او را با آن مرد و در رسانید و قصه آن بالا
گذشت مجملا ملکه خوبان که در قید شملون قصد حیات خود داشت حکیم بزرگ اسقلینوس الهی
را در خواب دیده مطمئن شده از شملون مهلت یکساله خواست سخن ملکه در دل آن جهود به
فضل الهی تاثیر نمود قبول کرد و شملون را از ترس زن خود که سلیطه بود در خانه علیحده نگاهداشته
پیش زن خود میگوید که بیچاره ایست پناه بما آورده انتظار وارث او میکشم هرگاه پیدا شود
باو حواله خواهم کرد مرا غرضی باو نیست و پیش ملکه غیر از آن زن دلاله کسی نمی باشد گاهی
شملون خربیل را میدوانید که سلامی گفته خبری بیاورد خربیل را شرابدار خاص خود مقرر کرد و ملکه
در دل امید کرم کریم بسته بامید لطف الهی نشسته است چند روز برین بگذشت روزی بخاطر خربیل
حرامزاده اینخطره خطور کرد که با دلاله بسازد و شملون را در شراب زهر داده ملکه را برداشته
بملک نصارا رود و دلاله حرفانه جهودیه نام داشت خربیل آشنائی را باو گرم کرد و بانواع
انعامات او را با خود رفیق ساخته گفت اگر تو با من اتفاق کنی بیست هزار تومان جواهر شملون که
در پیش من است نصفت آن تو دهم و من او را نیز میکشم تو این نازنین را برداشته با من قیام
کن دو اسب عربی بهم رسانده ام که در شب سوم بار السرحد نصارا رسانند حرفانه بطمع زر
قبول کرد و خربیل شبی فرصت یافته زهر قاتل در شیشه شراب خاصه شملون انداخت و منتظر
بایستاد که هرگاه شراب خواهد باو دهد درین اثنا گویلدار از ظروف چینی فغفوری پیاله در دست
گرفته از درگاه در آمد نام او اجل خربیل بود باینمعنی که گویلدار آن پیاله را پیش شملون آورد و گفت
الملک الیهود اهر مبلغی خطیر بقیمت این پیاله داده چرا بیکار باشد باید بعد ازین شراب از همین پیاله
میخورده باشی شملون را معقول آمد و گفت از همین امشب ای خربیل شیشه شراب بیار خاصیت پیاله

آن بود که شربت زهر ریزه ریزه میشد القصه چون شملون شیشه را از خربیل طلبید شیشه
همانجا گذاشته بود خربیل رفت که شیشه دیگر بیارد و او را می برد شملون گفت چرا این شراب
چه عیب دارد خربیل گفت شهریار کم کیف است غلام بسهو آورده شملون گفت آری ای
حرامزاده منکه شراب کم کیف در اصل نمی خورم تو چه که میخوری شراب کم زور در شرابخانه من
نیست مگر تو ساخته باشی خربیل دست پاچه شد گفت از این من خورده ام کم کیف بود شملون
گفت بگیرند این حرامزاده را بنوعی که شیشه را نیندازد مردم دست بدست او را و شیشه را
از دست او گرفتند شملون گفت ملاحظه کنند که بگمان ما این حرامزاده زهر در این شراب کرده
است چون امتحان کردند همچنین بود که شملون گفت آتش غضب در کانون سینه رئیس جوانان
مشتعل شد گفت آری حرامزاده غدار و ای کافر خطای ناپکار آن نازنین بیچاره با تو چه
احسان کرد ترا از دست کشتن رهانید قرض ترا ادا کرد و تو در بدل او این سلوک کردی که
بدام من او را گرفتار ساختی و من هم برای غرض خود انصاف را موقوف کرده با تو احسان
کردم و با این خدمت بلند ترا سرفراز ساختم اکنون بگو تقصیر من چه بود که اندیشه بد در حق من کردی
و اراده انداختن بنیاد حیات من نمودی خربیل از شرمندگی جواب نداد شملون گفت اول دست
و پای او را با زبان او ببرند بعد از آن زنده او را در آتش اندازند آخر بحکم شملون چنان کردند
و او را سوختند عالم را از لوث وجود ناپاکش پاک ساختند دلاله این خبر را معلوم کرده
گفت خوب شد که آن حرام نمک داخل جهنم گشت و الا میخواست مرا هم بکشتن دهد پیش ملکه
آمد و گفت ای خاتون مژده باد ترا که آن حرامزاده مرد و دشمن تو بود با این طریق بنار
جهنم شتافت و مرگ خربیل را نقل کرد ملکه گفت ای ماما من بمردن خود از مرگ دیگران
راضی ترم از آنکه در این عذاب گرفتار شدم این را گفته آه سرد از جگر پر درد برکشید و
از درد جدائی زار زار نالید با خود گفت دریغ که در تلاش مطلوب از وطن مألوف جدا
شدم و پدر و مادر را بداغ جدائی خود سوختم در بدر خاک بسر میگردم و تا حال بوی مقصود
بمشام من نمیرسد بلکه اصلا نمی دانم که مطلوب من از موجودات خارجی است یا خیالی حیف
این زندگی که من دارم هزار مرتبه مرگ از این بهتر است ه رود آرام ز عمری که بهجران گذرد
کاروان از ره ما این شتابان گذرد   سخت ناشاد است ز ویرانی ما در غم عشق   عید جغد است به
ویرانه چو طوفان گذرد   قسمت این بود که چون موج بدریای وجود   هرکجا رو نهم احوال پریشان گذرد
بازبانو گفت

باز با خود گفت هرچه باداباد ه دست از طلب ندارم تا کار من برآید یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
لیکن چون حرفانه احوال ملکه را بدین مرتبه متغیر دید خدا رحمی در دلش انداخت و دل او برای ملکه بسوخت
گفت ای خاتون سخن فرمایان تو نشنوم معلوم میشود احوال سختی داری و هرگز بموانست و مجالست
شملون راضی نیستی یقین میدانم که آخر خود را خواهی کشت ملکه جوابی نگفت لیکن حرفانه مذهب نصارا
داشت و خویش و قوم او در شهر ارمینه که متعلق بنجران نصرانی بود بسیار بودند حرفانه خطی مشتمل
بر حقیقت ملکه و کیفیت حسن و ملک زدگی او نوشته بیکی از خویشان خود در شهر ارمینه فرستاد
که بنجران نصرانی حاکم آن شهر عرض کرده فکری درین باب کند چون نوشته باو رسید بسبب مصاحبت
بنجران احوال را باو گفت بنجران با شملون عداوت قدیمه که یهود و نصارا با هم دارند داشت و سابق
برین یهودان بر نصاری غالب بودند لیکن درین ایام دختری از خویشان بنجران بحبالهٔ نکاح سلطان
روم درآمده باین سبب بنجران علم شوکت برافراخته بود لیکن چون یهودان خراج معقولی بسرکار
پادشاهی واصل میکردند در ظاهر کسی با ایشان منازعت نمیکرد و بنجران کینهٔ دیرینه از طرف
جهودان در دل داشت بی بهانه میگشت چون این نوشته باو رسید عریضه بخدمت سلطان روم
فرستاد مشتمل برین که اکنون تمرد و عصیان دین بدینان بد مذهب از حد متجاوز شده ظلم و
تعدی تمام در امزجهٔ ایشان راه یافته حتی دیگر از امیخواهند نیز و منصرف شوند امیدوارم که حکم شود
من رفته ایشان را تنبیه نمایم و از اعمال ناشایسته توبه دهم شاه روم عرض او را خاطرخواه دستخط
کرد بنجران با جنود نامعدود برسم شکار براه و مردم خود را گفت که چهار چهار و پنج پنج کس شبها
رفته در سراهای که در حوالیه قیصریه باشند نزول نمایند و من فلان شب ناگاه یک از فلان راه دور
قیصریه را احاطه خواهم کرد و منظور بنجران ازین حرکت این بود که شملون خبردار نشود والا ممکن
که آن نازنین را جائی پنهان کند و منظور من از دست رود والقصه باین تدبیر بر سر شملون روان شدند
و شملون در فکر کتخدائی بود چه درین عرصه زن سلیطه خود را نیز برکشته بود تا بخاطر جمع عیش و
عشرت کند و اکنون در وعده ملکه چند روزی پیش نمانده بود و شملون فرمود تا شهر را آئین بندند و سامان
عروسی سازکنند مصاحبان خود را طلبداشته شب و روز بشرب خمر اشتغال داشت و از بازی
روزگار غافل بود و ملکه با خود قرار زهر خوردن داده شب و روز بدرگاه قاضی الحاجات مناجات
میکرد تا شبی که فردای آن مقرر بود که رخت نو برای ملکه فرستد و نصف شب لشکر بنجران یکبار
در رسید و ناگاه آمده دور حصار را محاصره کرد صبح که شملون بیدار شد مردم مبارکباد مرگ نو دادند

و از آمدن نجران او را خبردار کردند شملون پریشان شد لیکن فی الجمله تشنه بود برداشت از شهر بعزم
رزم برآمد ... خیمه زد نجران گفته فرستاد که ما در خراج گذاری پادشاه کوتاهی نکرده‌ایم کدام عمل مستوجب
این سلوک شده‌ایم نجران در جواب گفته فرستاد که عداوت در میان ما و شما امروزی نیست قدیم
است پادشاه درین دخلی ندارد و دیگر هرچه گفتنی است در میدان گفته خواهد شد شملون ناچار شده
تن بکارزار در داد و هر دو از صفوف قتال و جدال آراستگی یافت چلو رجهود که سرکرده جهودان بود
بمیدان آمد خمرونی نصرانی بمقابله او شتافته او را بقتل رسانید خیلون جهود خمرانی را کشت نجران
خود آمده او را کشت بالآخر شملون خود بمقابله نجران شتافت و او را زخم زد میلان نجرانی که تو
نورده قوت عدیل نداشت برآمده شملون را اسیر کرده در مغلوبه نصارا بر یهودان مقابله کردند نجران
زخم خود را بست و شملون را مقید گردانید مردم فرستاده ملکه را بجنس طلبداشت حرفانه او را
برداشته پیش نجران آمد حقیقت حال ... باو گفت نجران گفت ای ملکه خوبان نقاب از روی خود
بردار که میخواهم جمال ترا ببینم و معلوم کنم که حسن تو در چه مرتبه است که اینهمه فسادها بر سر تو
واقع شده ملکه گفت ترا بحسن من چه کار اگر از خدا ترسی مرا آزاد کنی که ستم رسیده و عمر بداده‌ام
روزگار ناپایدار جفاهای بسیار بمن رسانیده از زندگی بتنگ آمده‌ام یا مرا آزاد کن یا بفرما تا مرا
بکشند نجران از استماع سخنان ملکه در دل تاثیر تمام بخشید لمحه سر بزیر انداخت و آخر از آنجا برخاسته به
خلوت رفت و ملکه را طلبداشت و آنوقت غیر از حرفانه بمجلس نبود نجران گفت ای دختر معلوم
میشود که از نژاد بزرگی و مرا با تو هیچ کاری نیست هرچه رضای تو باشد چنان کنم بالفعل جمال خود
را از چشم من دریغ مدار که من ترا بجای فرزند خواهم دید اندیشه دیگر درباره تو بخاطر ندارم اگر تو
فی المثل پریزاد باشی که مرا بجای فرزندی و برین معنی قسم خورد خاطر ملکه جمع شد نقاب از چهره آفتاب
برانداخت تمام مجلس منور روشن شد نجران انگشت تحیر بدندان گزید در دل گفت هزار حور
و پری تصدق یکتار موی این عنبرین گیسو کرده سبحان الله عجب حسنی دارد که نظیر آن بسمع هم نرسیده
باشد تا بدیدن چه رسد بخاطرش گذشت که ملکه او را دختر گفتم لیکن اگر قبول کند او را به پسر خود
نصر بن نجران دهم لیکن آنوقت بر روی خود نیاورد و گفت خیمه علیحده برای این دختر استاده
کنند و چند کنیز بخدمت او دهند بملکه گفت ای فرزند بدانکه ما جز برضای تو کاری نخواهم کرد بالفعل چندی
با ما باش بعد از آن ترا برضای تو واگذارم لیکن اگر تو هم برضای من راضی باشی برای تو بد نباشد
ملکه گفت غیر از نیکه شوهر اختیار نکنم هرچه فرمائی بجان قبول خواهم کرد ملک نجران نصر را نزد خاموش ماند
و ملکه را تفقد کرد

وملکه را مرخص کرد و ملکه شکر باری بر زبان جاری گردانید و داخل خیمه خود شد چهار کنیز پیر و جوان
بخدمت ملکه رسیدند و ملک بحران خرجی برای او معین کرد و در حجره و بحرفانه گفت اگر توانی این دختر را
برای پسر من نصر راضی کن که سر ترا از گنبد فلک بگذرانم و فلان ده را از شاه روم برای تو بآل تمغا
بگیرم حرفانه گفت ای ملک النصارا من از طرف خود در سعی کردن کوتاهی نخواهم کرد ولیکن یقین میدانم
که آن نازنین هرگز باینکار رضا نخواهد داد اگر همه برای پسر شاه روم او را خواستگاری نمایند بحران گفت آری
هیچ معلوم کرده که او کیست و چه احوال دارد گفت هرگز از راز او واقف نیستم لیکن اینقدر میدانم که مولد
او آنطرف آب جیحون باشد و ظاهراً اینچنین بر کسی عاشق است که مطلوب او از وی جدا
شده در فراق او درد میکشد و بعضی از اوقات شبها چنان گریه و زاری و ناله و بیقراری
می نماید که دل آنکس کباب می شود و در زبان خود که ترکی جغتائی باشد طرفه سخنها میگوید و مناجات
میکند و از وضع معاش او معلوم است که دختر پادشاهی جلیل القدر است اگرچه بزبان خود نمیگوید
اینقدر میگوید که من دختر سوداگری بودم پدرم مرا کتخدا کرده همراه شوهر کرد و در راه این آفت بما
رسید کشتی ما شکست من و مطلوب من هر دو بر تخته پاره از نظر یکدیگر پنهان شدیم و در میان ما
رسم است که زن و شوهر باهم طالب و مطلوب خطاب داریم و در حالت جدائی تا ممکن یکدیگر
را تلاش کرده پیدا کنیم و اگر یقین حاصل شود که یکی ازین هر دو هلاک شد باید دیگری نیز خود را هلاک
کند اگر زن باشد تمام عمر در تقصیر می شود و ترک لذات میکنند بر مردان هلاک نیامده اکنون من تلاش او
می کنم و او هم اگر زنده بر آمده در تلاش من مشغول خواهد بود و اگر خبر زنده و مرده او بمن نرسد تمام عمر در
تلاش باشم اگر قسمت باشد باو برسم والا هلاک که جائی نرفته حرفانه گفت ای ملکة النصاری
من از و پرسیدم که شوهر تو بسیار وجیه خواهد بود که در تلاش او اینهمه مذلت و مصیبت بر خود
لازم گرفته گفت بخدا که من هرگز در ظاهر او را ندیده ام بلی در حالت مفارقت دو بار در خواب
دیده ام بقرینه و قیاس بر من معلوم شد که او طالب و مطلوب من است والا هرگز او را
ندیده ام پرسیدم مگر در ملک شما رسم آئینه و مصحف نیست گفت هست لیکن در وطن داماد
این رسم بعمل می آید و هنوز بوطن او نرسیده بودیم که در راه این آفت بما رسید راوی گوید
ملکه این دروغ و راست را م ازین مختصر هم گفت القصه چون ملک بحران از حرفانه داستان
ملکه را باین صورت شنید با خود گفت مشکل آنکه این نازنین کسی را بشوهری قبول کند چرا که
طرفه نقل غریبی دارد و عجب رسمی هم در ملک او جاری است حرفانه را مرخص کرد و گفت

م [illegible]

بروپیش او و خدمت او کن و از سخن من غافل مباش اگرچه میدانم صورت نخواهد بست لیکن مثل
مشهور است ع بشنو و با نشنو و من گفتگوئی می کنم :: حرفانه پیش ملکه آمد و در دلجوئی و تسلی ملکه شروع
بکوشش نمود اما نجران عریضه شاه روم نوشته حقیقت را در و مندرج ساخت که بفضل الهی و اقبال
پادشاهی بر من چهوده مرده و غالب گشتم و او را زنده بدست آورده ام اکنون در باره او و ملکه او
چه حکم است چون عریضه بقیصر روم رسید بصوابدید وزیر دستخط کرد که زر معقول از و گرفته او
را رها کن باز خلعت داده احسان خود بر وی گذاشته او را حاکم قیصریه گردان که در گشتن او
فسادهاست و استیصال کلی ایشان بدست خداست چون نجران نصرانی بر این ماجرا مطلع
شد شمعون را طلبیداشته گفت اکنون بگو با تو چه سلوک کنم شمعون گفت ای شاه
نصارا اکنون در باره من تو مختاری و سابق هم من از طرف خود ابتدا بجنگ نکردم تو بر سر من آمدی
مقدر نیز چنین بود در بر من ظفر یافتی نجران گفت اینهمه راست است لیکن از تو عملی سر زد که خدا اگر نشاید
آری کیدی ناپاک انصاف کجا بود که باوجود شنیدن حقیقت آن ضعیفه بیچاره فلک زده
از زبان تو او را بسزا نرسانیدی ملکه برای غرض نفسانه او را شرابدار خود کردی و بدان ضعیفه
تکلیفات مالایطاق نمودی در کدام شرع جایز است که بیرضای شخص او را العقد در آرند شمعون
سر خجالت پایین انداخته و بگناه خود اعتراف نمود وزیری برای پادشاه و وزیر دیگر برای
نجران مقرر کرده باز حاکم قیصریه شد نجران احسان بر و گذاشته خلعت داد و خود از آنجا کوچ
کرده متوجه ارمنیه شد ملکه آفاق همراه او بود تا بشهر ارمنیه رسیدند وزیر پیش نجرد نصرانی
که نجران در شهر او را نائب گذاشته بود باستقبال برآمد نجران داخل شهر شد به
التماس ملکه مکان علیحده معین شد آما راه‌ای گوید این قوم را در این شهر مرشدیست
که هیچ یکی مسیح پادشاه از حکم او بیرون نیست بصفت زهد و تقوی و علم و فضل موصوف
و معروف است منجم بی بدل است زعیم دانا نام دارد پادری انجوم است پادشاه تا داخل
شهر شد بدیدن او رفت باهم ملاقات کردند ملک نجران با پادری ذکر ملکه در میان آورد
که چنین نازنینی صاحب جمال بدست من افتاده قصه او بسمع شریف رسیده باشد حقا که عجب کسی است
ایزد تعالی و تقدس کمال حسن صورت را با کمال حسن معنی در و جمع فرموده عقلی دارد که هیچ
مردی دانشمند با آن عقل نباشد لیکن طرفه احوالی دارد که شنیدن متعلق است نصیب هیچکس مباد
عاشق نامرد حلال خود است و عشق او بمرتبه ایست که چنین عشق از ما هیچکس نباید و احوال ملکه آنچه شنیده بود
نقل کرد

نقل کرد و گفت منکه او را دختر خوانده ام لیکن میخواهم او را بعقد تصرف درآرم اما مشکل که او راضی
شود شما هم درین باب توجه کنید اول طالع پسرم را با او ملاحظه فرمائید که سازگاری میان ایشان
می‌تواند شد یا نه بعد از ان نحو بزی بهیئتی که بسبب ان این نازنین بمحبت پسرم سر در راه دهد زعیم دانا
گفت البته هرچه ملک گفته بعمل آرم لیکن کسی که احوال او چنین و قصه او چنان باشد متعرض احوال
او شدن مناسب حال هیچکس نیست القصه چون پادشاه رفت پادری از روی
طالع مسئله احوال ملکه در نجوم معلوم کرده روز دیگر بپادشاه نصارا گفت ای ملک زنهار
گرد اینداعیه نگردی که اینعورت طالع دیگر دارد و چنان معلوم میشود که پادشاهزاده بسیار
بزرگ جلیل القدر در تلاش او میگردد چنانکه این در تلاش او سرگردانست و آخر بر دو باهم
ملاقات خواهد کرد حاصل کلام آنکه سراب از دهان جام زیاده است خدمت او باید کرد و در راضی
برضای او باید بود که آخر نتیجه نیکو خواهد بخشید ملک بجز ان اراده خود درگذشت و ملکه را بحال
او واگذاشت صرفانه را منع کرد که دیگر ازین مقوله سخن با ملکه درمیان نیارد او نیز خوشوقت
شد که مکرر میداشت این سخن بار بار بر روی ملکه آوردن و او را آزرده کردن اما این قصه
از ملکه پوشیده نماند که پادری زعیم در حق من چنین سخنها گفت خرم شد و شکر الهی بجا آورد و گفت
الحمد لله رب العالمین که از مخمصه عظیم نجات یافتم اکنون فکر وصال [illegible] مطلوب باقی ماند که ترس
جان حکمین ست خدا انرا هم سرانجام خواهد داد با خود گفت پادری مرد مقدس شنیده میشود دیدن
او مضایقه ندارد ملکه طریق عبادت معبود حقیقی از و یاد باید گرفت و تا رسیدن بمطلوب
بغیر از عبادت و مناجات کاری نباید کرد بهمان عادت نقاب انداخته لباس مردانه که عادت
کرده بود پوشیده بخانه زعیم دانا آمد زعیم او را بمنزلی لایق فرود آورد خود نیز بدیدن او رفت
پیغام کرد که ای ملکه آقا من بهر قسم که تو راضی باشی با تو ملاقات کنم اگر خواهی عقب پرده باش
و اگر خواهی نقاب انداخته بر کرسی بنشین ملکه در جواب گفت وقت پرده نشینی من هرگاه خدا
خواهد کرد خواهد آمد و شما را که من بجای پدر میدانم اگر بی اجازت هم در حضور شما آیم مضایقه ندارم القصه
زعیم دانا اندرون آمد و ملکه با نقاب پیش او آمده سلام کرد پادری او را دعا کرد و بعد از ان
ملکه احوال خود را چنانکه مقرر کرده بود پیش پادری باز گفت و برای حصول مقصود سوال نمود
پادری اصطرلاب بدست گرفته طالع برآورده گذاشت و چند ساعتی با ملکه صحبت کرد اشتباه
احوالات پرسیده لوازم ضیافت بتقدیم رسانید بعد از ان گفت امروز درینخانه باشی

سوال ترا از علم نجوم خوب معلوم کرده فردا خواهم گفت میخواهم سرسری نه بینم ملکه گفت
ای پدر امروز چه اراده من آنست که تا هستم من درین شهر است در خدمت تو باشم که جائی بهتر
ازین نخواهم یافت پادری گفت بر سر و چشم من باش من نیز ترا دختر خود میدانم بعد از ان
پادری بخلوت رفته موافق طالع مسئله بدیدن کتب نجوم و استخراج جواب مشغول شد سه
روز متواتر محنت کرده جواب بر وجه صواب حاصل نموده پیش ملکه آمده گفت الفرزند عالی قدر
گمان من انست که شما پیش من دروغ گفتید یا علم من دروغگوست شما گفتید که من دختر
سوداگرم علم من میگوید که شما دختر یک پادشاه بزرگ جلیل القدر باشید پس اگر احوال
خود را بر سبیل راستی پیش من بیان کنید من هم انچه یافته ام البته میگویم ملکه ازین سخن بگریه در آمد
و گفت سه ای پدر از حال زار من مپرس :: و از خرابی های کار من مپرس :: گوهر تاج
شهنشاهی منم :: زیور تخت فلک جاهی منم :: والد من شاه اقلیم ختا است :: کشورش جائی خاک
مشکین نافهاست :: من چگویم وسعت آن ملک را :: زانکه میداند همه خلق خدا :: چرخ غدار احوال آن
بدل گریست :: کان پدر را غیر من فرزند نیست :: حال مادر را نمیدانم که چیست :: ملکه میدانم
که او هرگز نزیست :: آه عشقم در بدر افکنده است :: هر قدم خاکم بسر افکنده است :: طرفه
عشقی کرده جا اندر دلم :: که از و جز غم نباشد حاصلم :: وین عجب بین ای بزرگ راهبر ::
انکه میدانم ترا جائی پدر :: صورتی دیدم لب آن آفتاب :: نه بظاهر بلکه ظاهر شد بخواب ::
کس نه بیند اینچنین شوریده خواب :: خواب افکنده مرا از خورد و خواب :: القصه ملکه افاق
انچه قصه داشت از ابتدا تا انتها پیش آن پادری بیان کرد و در هر چند سخن از بسیاری
گریه گلوگیر او میشد و نفس او را انقطاع می یافت پادری رحیم نیز انقدر گریه کرد که بیتاب شد
و در آن وقت غیر از ملکه و پادری بمجلس نبود ملکه نقاب نیز از پیش رو دور کرد و بعد از ان
پادری گفت ای ملکه از قیافه تو نیز معلوم کردم که بطالع بزرگ مخلوق شده و از روی نجوم نیز
معلوم شده که پادشاه زاده و انچه گفتی راست است و درین هم شکی نیست که آخر بمطلب
خود خواهی رسید و هر قدر که محنت در طریق محبت کشیده و زحمت دیده برابر ان عشرت
خواهی کرد ای ملکه بخدا که عشق خود را آسان مدان اینچنین عشق کمتر اتفاق افتد عجب رتبه دارد
این عشق که تو داری بگمان من مطلوب تو نیز طالب تو باشد و در تلاش تو او هم سرگردان
میگشته باشد چنانکه انشا الله تعالی چون باهم ملاقات کنید صدق سخن من بر تو ظاهر شود ای ملکه

افاق

افغان سخن عزیمی از دیوانه شنیده ام که میدانم که اگر آن قصه سخن شما باشد و احوال آن دیوا
هم خالی از غرایب نبود در این ایام فوت کرد ملکه پرسید چگونه بود و چه گفت باوری گفت
بگذار در وزیر این پادشاه بود مسیو ... نام داشت بر یکی از دختران امرا بتقریب دیدن
تصویر او عاشق شده در حالت بیتابی و بیقراری سخنان میگفت پدرش خبر یافته از آن
امیر خواستگاری نمود لیکن پدر آن قرین که او را ناخوش آمد یعنی گفته فرستاد که فخر خود
پدران دختر به پسر مردم بد داده او را از این سخن ناخوش آمد ابا نمود پدرش نیز چون وزیر بود
خاطر پسر را موقوف کرده دو باره طلب داشتن را عار خود دانست بمسیو .. گفت خاطر جمع دار
که من زن به از او برای تو هم رسانم مسیو .. نیز دیگر سخن نگفت لیکن از پس استیلای غم فراق
محبوب دیوانه شده سر بکوه و صحرا گذاشت چون از کم خوردن و جانفشانی و دیگر احوال او
تباه شده پدرش از کرده پشیمان گشت هر چند تدبیر کردند که مسیو .. بحال آید ممکن نشد اطبا
تدبیر رفع جنون او را منحصر در این دیدند که اگر آن دختر را که محبوبه اوست بنظر او در آورند
احتمال دارد که بحال آید پدر مسیو .. آن امیر را بملایمت و ملاطفت او را بدین کار راضی ساخت
قضارا آن دختر در آن ایام بمرتبه بیمار بود که استخوان و پوستی از او باقیمانده بود و رنگ او
نیز تغییر تمام یافته بود اطبا گفتند بهمه حال برای رفع جنون مسیو .. این معالجه قریب است نشاید
بحال آید چون مسیو .. را بهر طریق که بود آوردند و آن دختر را بپرده در نظر او در آوردند
دیوانگی او برطرف شد با فاقت آمد نگاهی در صورت آن دختر کرده گفت ای پدر همان نازنین
است آنکه مرا باین حالت رسانیده بود گفتند بلی آهی زد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفت
حیف اوقات من بیقرار که بر این صورت ناپایدار و رنگ متغیر ضایع شد چرا عشق بکسی نورزم
که او را در هیچ حال تغییر نباشد همان ساعت بهجر این اندیشه بار دیگر جنون سرشار بر آن
مرد طریقت مشغول شد گریبان را چاک زده راه صحرا پیش گرفت هر چند از پی او
دویدند و او را باز گردانیدند صورت نبست و عشق مجاز او بحقیقت انتقال یافت و آن دختر نیز از آن
بیماری جان نبرد ملکه افغان زهر حنظل آهی زده آغاز گریه کرد و گفت کاش سایه آن دختر
بر سر من افتد که من هم جهان فانی را وداع کرده از این مخمصه نجات یابم باوری گفت خیر الملکه
در قسمت تو دولت و وصال نوشته اند چگونه تو از این جهان بردی خاطر جمع دار که البته در دنیا
بمطلب خود فایز خواهی شد و از مطلوب تو نیز اگر فرزندان حاصل شوند دولت مرید سلطنت

هفت اقلیم و در اولاد شما خواهد ماند من این را هم از نجوم و هم از قیافه میگویم ملکه گفت ای
بزرگ مثل مشهور است که تا تریاق از عراق برسد مارگزیده مرده بود نقل آن دیوانه را
تمام کن که چه گفته بود که بخاطر تو مانده گفت ای فرزند تو ما لیقدر میسور دیوانه بعد از آن حالتی
بهم رسانید که شب و روز در کوه و دشت می گشت و در هر فصلی از فصول اربعه بشهر
آمدی و سخنان شیرین مانند دیوانگان گفتی طعام خوردن او را کسی ندید و از لباس
غیر از خرقه کهنه اختیار نکرد و بلکه اکثر اوقات برهنه میگشت توانگران او هر چند طعام و
لباس پیش او می آوردند قبول نمیکرد و میگفت بهر قسم بر ما میگذرد و ما را حالتی رو
داده که متاع دنیوی بخاطر ما نمیگذرد در آن وقت میگویند که شبیه این نقل در عالم دیوانگی و عدم
اعتبار زخارف دنیا برای دیوانه که در زمن [illegible] پیدا شده بود حکیم انوری بکلام
دررا انتظام خود نموده است چون مناسب مقام بود در اوراق ثبت افتاد
در عهد دوری یکی دیوانه بود روز و شب گردی بکوه و دشت گشت در تموز و در خزان
و در بهار سوی بازار آمدی از طرف دشت گفت ای آنان که نان آماده نزد کان
قریب و بعد این زرینه طشت فاقم و قند رلبرا پنج و شش سوزندی و گنتان بکرتا هفت
و هشت راحت هستی و رنج نیستی از شما بگذشت و از ما هم گذشت اما چون شه
باوری زعیم دانا نقل میسور را تمام کرد و گفت ایملکه سخنی که از آن دیوانه شنیده بودم
این است که روزی در حالت دیوانگی بر سر بازار سه مرتبه باواز بلند گفت که ای بابا
آفتاب و ماه بر یکدیگر عاشق شده اند ماه از جانب مشرق آفتاب از طرف مغرب متوجه
ملاقات یکدیگر خواهند شد شاید از قدوم ماه این سرزمین هم روشن گردد من هم استفسار
بودم تفسیر این کلام پرسیدم سخنان دیوانگی آمیز گفتن آغاز نهاد و بعد از گفت که ماه بخانه تو
هم نزول خواهد کرد و دیگر رفت و بعد از چندی از این شهر غائب شد چنانکه او را کسی
ندیدند پدرش مرد و برادرش بخرد اکنون وزیر این ملک است ایملکه اتفاق از وی شنیده
شنیدم و هر چند در تعبیر و تفسیر آن کوشیدم چیزی معلوم نشد که تشفی بخش باشد لیکن
بعد از دیدن و شنیدن احوال خیر مآل تو عقل سلیم استنباط میکند که ماه عبارت از ذات
خجسته صفات تو باشد و آفتاب مراد از آن شاهزاده که طالب و مطلوب و
محب و محبوب تست و او نیز بگمان من ترا بخواب دیده عاشق شده بتلاش تو برآمده باشد
انشاالله تعالی

ان شاء الله تعالی عنقریب بملاقات بلد دیگر فایز خواهد شد ملکه گفت ای پدر منهم در خواب دیده‌ام
ازین قبیل سخنان تسلی‌بخش شنیده‌ام اگرچه عقل قبول میکند اما دل سراپا اضطرابم مطمئن نمی‌شود و یک
یک لمحه بر من برابر سالی می‌گذرد نمیدانم که ازین سخنان در عالم اسباب چه ظاهر خواهد شد
زعیم دانا گفت ای فرزند اندک شکفتنی دیگر در راه طلب باقی است لیکن سرانجام بخیر و
خوبی است ملکه ازین سخن بگریست و گفت سر نمی‌پیچم ز شمشیر حبیب هرچه آید بر سر من
بالغیب رشته در گردنم افکنده دوست می‌برد هرجا که خاطرخواه اوست سنبه چه گوئی
کند حکم خداوند راست ای بزرگ قوم بدانکه سابق من مثل پدر خود دین بت‌پرستی
داشتم یعنی در دیار ما بتیست بسیار بزرگ از طلا و جواهر انراست ساخته‌اند لقب او شاهان
بزرگ است همه او را سجده میکنند عقیده عوام الناس آن است که خداوند عالم اوست اما خواص
و اهل عاقل قایل حلول ذات الهیه اند در او نه قایل بخدای آن بت اند لیکن در راه بجمعی از سوداگران
گران ملاقات کرده‌ام آنها دین حضرت عیسی داشتند در میان آنها هم چند فرقه بودند
وضع بعضی از آن مرا خوش آمد باره کلمات توحید و نبوت انبیا از ایشان شنیدم مرد بزرگی
در عالم واقعه نیز ارشاد دین مسیح علیه السلام کرده میخواهم به تفضل از تو حقیقت دین
بشنوم و حق را از باطل فرق کنم راهب انگشت قبول بدیده گذاشت و شروع بتعلیم ملکه کرد
هر روز او را تعلیم می‌نمود تا در عرصه شش روز دین اسلام که در آن وقت با مسائل
اصولی و فروعی و نوشتن خط عبرانی چنان تعلیم گرفت که دیگری در چهار سال نتواند یاد گرفت
وانهمه به تندی ذهن و جودت فهم و سلامت نفس و استقامت مزاج و حدت ادراک
و کثرت حافظه ان ملکه عاقله بود هوش از سر راهب رفت و گفت بشتاب تو یکی از آیات
الهیه هستی و آنچه بملکه تعلیم کرد اول معرفت ذات الهیه بود بطریق اهل اسلام دوم تعلیم
صفات ثبوتیه و سلبیه نمود و از حقیقت عدل نیز یاد فرمانید بعد از آن لغت انبیا و
آنکه بر حق تعالی واجب است که دیان حق را برای هدایت خلق بفرستد و انبیا علیهم
السلام آنها دیانند بعد از آن قصه جمیع پیغمبران از حضرت آدم گرفته تا عیسی
ابن مریم علیهم السلام برای ملکه نقل کرد و لغت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله بقدر
علم خود از روی انجیل نیز بیان کرد و گفت الحق دین حضرت مسیح رواج دارد که پیغمبر عصر
ما اوست و شریعت او ناسخ شرایع دیگر است لیکن در لغت حضرت مسیح نیز بکفر دله

آنحضرت را بنده خدا و روح خدا و پیغمبر خدا میدانند دین حق دارند کسانیکه آنجناب را پسر

خدا یا خدای سیوم یا عین خدا میدانند موافق عقیدت من کافرانند ملکه بتجدید کلمه اسلام خواند

مسلمان شد و گفت ای زعیم خدا کند مطلوب منهم همین دین را داشته باشد که حقیقت

او پیش من مانند آفتاب روشن شد القصه چون ملکه از دین اسلام بقدر ضرور مهارت حاصل

کرد و پاره دعائی را از آنجناب یاد گرفت اعمال شرعیه را بدستور ارباب اسلام مقرر شد

بدرگاه قاضی الحاجات مناجات میکرد و شبی ملکه را خواب نبرد در دل شب برخواسته وضو گرفته

دوگانه ادا نمود بعد از آن بمناجات اشتغال نمود زعیم نیز در آن وقت برای عبادت برخواسته

آواز ملکه شنیده بدر حجره او آمد شنید که میگوید خداوندا بحق جمیع انبیا علیهم السلام علی الخصوص

خاتم پیغامبران حضرت محمد مصطفی و اهل بیت او مرا بمطلب برسان راهب آن وقت چیزی

نگفت اما روز دیگر از آن احسن النسوان پرسید که ای فرزند چگونه است که من اسم مبارک

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را بر سبیل حکایت یکبار پیش تو برده ام و تو از میان

هزار نام برای مناجات همین اسم رفیع الدرجات را پسندیدی حال آنکه هنوز تولد آن

سرور سروران و آن خاتم پیغمبران هم در عالم نشده تا حال زمانه ایام شریعت عیسوی است ملکه

آنانی گفت ای پدر عالیقدر حق این است که از وقتیکه این نام بگوش من رسید دل من منور شد مانند

آفتاب که از روزن خانه تابد انیشام از راه گوش بدلم راه یافته دل را روشن گردانید دیگر اینکه بخاطر

دارم که آن مرد بزرگ که در عالم واقعه بمن ارشاد کرده بود این نام مبارک با نام وصی او علی علیه السلام

بمن یاد داده بود و گفت که اگر از آفات در مناجات این نامها را شفیع آورده باشی تا زود بمطلبی که داری

برسی یا وری یا انجیل برداشته آورد و گفت یقین من در حصول مقصود تو بمرتبه رسید که اگر بگوئی

باین کتاب آسمانی قسم خورم درین وقت ملکه بی اختیار تبسم کرد بلکه اندک خندید و الا از روز یکه

از خطا بر آمد تا حال لب او خندان نشده و غنچه دل گل نگشته اما راهب تعریف ملکه را پیش نجران نصرانی

الغدر کرد که او معتقد شد و او را فضیله گوئی خود دانست زهد و صلاح او بمرتبه اشتهار یافت که مردم

از مدینه از وی حاجت میخواستند و دعا طلب میکردند و بمراد میرسیدند   راوی گوید که شمعون

چون بار دیگر در قیصریه استقلال یافت مردم باخبار ملکه کما ینبغی و چون بر احوال ملکه عالم شد

که دین نصاری را قبول کرده بزهد و تقوی مشغول است و تا حال دست هیچ آفریده بشیر بند عصمت او را

نیافته عریضه بسلطان روم قیصر نوشت باین مضمون که غلام را عرضی است بسیار ضرور که موقوف

باطلاع مبارک

بر ملازمت سبقت اگر حکم شود برای یکی دو زیبایم شاه روم او را اجازت داد و آنگاه مسعود در منت
ملازمت قیصر رسیده احوال ملکه را از ابتدا تا انتها بیان کرد و تعریف حسن و جمال او بمرتبه‌ای کرد که دل
قیصر میل به دیدن بهم رسانید و گفت اگر فی الواقع چنین حسن داشته باشد برای پسر خود شاهزاده او
را خواهم و او را عقد کنم شملون را مرخص کرد و چند روزی در میان انداخته معتمدی را با نامه مشتمل بر
طلب آن ملکه آفاق داده پیش بحران فرستاد اکنون باز با احوال ملکه رجوع کنم که چون شش ماه کامل بران
عاقله دوران در حرم نسوان گذشت روزی وقت صبح دیدم جبه صوف مغربی پوشیده متکای
تکمه لعل و در کمربسته عصای مرصع در دست گرفته پیش ملکه آمد و گفت ای فرزند ارجمند و ای
برگزیده حضرت خداوند بدانکه از این مقام دوازده فرسنگ در دریا جزیره‌ای است که در حقیقه نام
است و جزیره کلیه نیز میخوانند جزیره کلیسای بزرگ است و در او صورت عیسی و مریم علیهما السلام است
سالی یک مرتبه مطاف طواف انام است مردم اطراف و نواحی از صد فرسنگ در آن جزیره می‌آیند و نذر
و نیاز می‌آرند جشن تولد حضرت مسیح علیه السلام می‌نمایند ... همه کس می‌باشد و بعضی تا هفت
روز و نذر و نیازی که می‌آید در جشن تولد آنحضرت خرج می‌شود و تتمه که میماند نصف حق بحران است
و نصف حق ما است که به مستحقان رسانیم یا خود خرج کنیم متولی آن معبد منم باید برهم فردا پس فردا خلق
متوجه خواهند شد بعضی سالها بحران شاه نیز می‌آید اکنون توجه میفرمایی اگر خاطر مبارکت خواسته باشد
تشریف بیار تماشای خوبیست مجمع زنان جدا و مجمع مردان جدا می‌شود و اگر دلت نخواسته باشد
مختاری ملکه بسبب قسمت درین شهر مانده بود و در الاکارهای جستجو و تتبع داشت اکنون دلش مکدر بود
میخواست دلی وا کند گفت ای ابا البته ثواب الطواف از دست نمی‌دهم خصوص برین که جد بزرگوارم علیه السلام
الطواف شده باشد واجب باشد همراه می‌آیم گفت بر سر و چشم من ای ملکه بدانکه آن معبد دو گنبد دارد
در یکی صورت حضرت مسیح است و در دیگری صورت حضرت مریم برپاست زنها که نذر می‌آرند در گنبد حضرت
مریم میبرند و مردان در گنبد حضرت روح الله و من نزاعی نبود و گنبد مریم برپاست می‌نشینم نذر
از زنها بگیرم و تبرک بده به طریقی که من بگویم عمل آر ملکه قبول کرد زعیم سواری برای ملکه طلب کرد
داد و راه عزت تمام سوار کرد و انیسه بجانب صحرا بر جبه روان شد وقت شام بجزیره مذکور رسیدند ملکه
جزیره دید بسیار خوش آب و هوا قدر چهار فرسنگ عرض و طول او خواهد بود و از حوشش گلها و فواکه لبالب
بود چشمهای آب روان داشت و دو گنبد عظیم مطلا در وسط جزیره واقعه بود و عمارات بر جانب
و بزرگ دکاکین و بازارها داشت سیرگاه معقولی بود و ملکه جابجا را سیر میکرد وقت شام

منزلی که برای او مقرر بود آمده قرار گرفت زن و دختر زعیم نیز رسیده فرود آمدند ابتدا ملکه احوال پرسید
ملکه گفت الحمدلله علی کل حال روز دیگر وقت صبح راهب ملکه را آورده در کنید زنان بر تخت نشانید
در پهلوی آن تخت بزرگی بود که صورت حضرت مریم را بر آن قرار داده بودند راهب گفت ای فرزند
بزن تخت قرار گیر زن و دخترم نیز پیش تو خواهد بود و من نزد نائب خود کردم هر کس از زنان برای
طواف بیایند نذر از و بگیر و تبرک باو بده و هر گاه دلت سیر خواسته باشد نقاب انداخته سیر کن
هجوم خلایق را تماشا کن باز بیا بمکان خود بنشین ملکه قبول کرد اما دمبدم ازدحام و کثرت خلایق بیشتر می شد
از چهار طرف آن جزیره کشتیها می آمدند تا شام قریب ده دوازده هزار کس رسید و جابجا مقام بمقام
فرود آمدند تا سه روز هر روز جمعیت بیشتر می شد تا چهل و پنجاه هزار کس جمع شدند و وضیع و شریف همه در میان
ایشان بودند همه دین نصارا داشتند روز چهارم روز عید ایشان بود زعیم بطریق قدیم در میان ایشان
معین بود نماز را ادا کرد بروایت ملک بحران هم بود زن و فرزند او نیز آمده بودند بعد از نماز آغاز
طواف کردند مردان در کنید عیسی علیه السلام و زنان در کنید مریم رفتند و نذر میگذرانیدند ملک بحران
رفت اما قبیله او برای سیر مانند منزل ایشان علحده بود ملکه دو سه مرتبه با لباس مردانه
نقاب انداخته سیر ازدحام خلایق کرد جابجا اسباب روشنی و چراغان مهیا شده بود در هر گوشه
رقص و تماشائی بود و در هر گوشه که ملکه میگذشت مردم او را دختر راهب دانسته تعظیم او بجا
می آوردند و نذری میگذرانیدند ملکه چند کنیز همراه داشت حواله آنها میکرد و خود در یاد محبوب می بود و دمبدم
بزبانی او را یاد میکرد و گاهی حیرت و گاهی گریه پیوسته کار او همین بود لیکن اگر خلوت مییافت گریه میکرد
دالاحزان می بود و گاهی ضبط خود نموده متوجه سخن می شد گاهی خاموش بود گاه گریان گاهی بر فلکی
غیت خندان بامید وصال دلبر خویش بسر می برد همراه اسیر خویش القصه ملکه باز آمده بمقام
خود قرار گرفت دیگر بنذر و نیاز مشغول شد راوی گوید روز پنجم از روز عید ملکه دید که با جمعی از زنان
در لباس مردانه نازنین دختری که در سن از هفده متجاوز نبود از در کنید در آمد و پیش تخت
صورت رسیده زمین بوس بجا آورد و هفت مرتبه طواف کرد بعد از ان رو بجانب آسمان کرده
گفت خداوندا بحق حضرت مریم علیها السلام که بی شوهر او را فرزند دادی و بحق حضرت عیسی علیه السلام
که آنجناب را بی پدر آفریدی و رسول خود گردانیدی و بحق آنکه حضرت عیسی از زنده کرده که دلبر او باشد
که مرا بمراد من برسان و مطلوب روح دل من بچشم من در آر و مرا از وصال ایشان بهره مند ساز
گوش ملکه بسخن او بود نگاه کرد چهره چون ماه انور او را زرد رنگ زعفران دید و چشم او را اشک

آلوده یافت

او دریافت حال او نیز بسیار رنجیده بود ملکه با خود گفت البته این نازنین نیز گم شده دارد لیکن از جای
او معلوم نمی‌شود که او مطلوب دارد یکی را مطلب روح و یکی را مطلب دل اما درین چه سر است احوال
او معلوم باید کرد و لباس او نیز پاره پاره بود لیکن چهرهٔ او مانند ماه و خورشید لباس او گویا حکم
کتان داشت که ماه رخسارش او را پاره پاره ساخته بود چنانکه یکی از شعرای عرب درین باب
گوید لا تعجبوا من بلا غلالتها قد زر ازراره علی القمر یعنی عجب نیست رخ آن نگار مدار که تکمه‌های
کتان را ماه دوخته اند ——— القصه آن
نازنین در وقت طلب حاجت نوعی گریه و زاری و ناله و بیقراری نمود که ملکه را بر گریهٔ او
گریه دست داد و با خود گفت اگر غلط نگفته‌ام او هم در دام عشق در بسته باشد یکی از خادمان را گفت
فلانی همراه این دختر برو و تحقیق کن که کیست و کجا فرود آمده آن کنیز همراه او رفته معلوم کرد
برگشت و گفت ای ملکه زاهده جمعی از سوداگران بین آمده اند این نازنین همراه ایشان
آمده بعضی میگویند فرزند خوانده اوست ملکه این سخنها را در دل یاد گرفته آخر روز
تلاش او برآمده آن کنیز نیز همراه بود ملکه با بوسی برآمده سواری برگزید چون بخیمه خواجه
اعراض رسید آن کنیز را گفت تو پیشتر رفته احوال را معلوم کن که آن نازنین در کدام خیمه است
کنیز پر در خیمه محل سوداگران رفته از زنی پرسید که فلان دختر که لباس پاره پاره کرده
در بر کرده برای طلب حاجت بعید آمده بود کجاست آن زن بگریست و گفت
کیستی که احوال آن بیچاره ستم زده روزگار می‌پرسی گفت مراد دیدن آن دختر را خواسته
بود اکنون او مرا فرستاده تا پیغامی باو کنم ای مادر توضیح از احوال او واقف نیستی گفت چه می‌پرسی از
احوال زار او که از روزی که او پیش خواجه آمده گاهی چشم اشکبار او خشک ندیده‌ام آن
کنیز بجه پرسید چه سبب گفت پرس چه که سبب آن بر خواجه ما هم معلوم نیست اینقدر دریافت
شده که عاشق کسی است و مطلوب او گم شده و در تلاش او میگردد گفت بهمه حال اکنون
او کجاست گفت او را دستور است که تنها اکثر اوقات بجانب صحرا میرود و مناجات و گریه نموده
مراجعت می‌نماید و این شرط را روز اول با خواجه اعراض کرده که متعرض احوال من نشوی
و الا پیش تو نمی‌مانم اعراض چون بغیر رحم کردن یاد غرضی ندارد هرچه او گفت قبول کرد
لحه پیش ازین بجانب صحرا رفته کنیز پیش ملکه آمده احوال را گفت ملکه بدانجانب سوار
روان شد وقت شام بچند درخت در هم رسید آواز حزینی از یکطرف بگوش

ملکه رسید که کسی میگوید خداوندا بحق کبریایی جلال و بزرگی جمال خود مرا از ملازمت
صاحب قران اعظم و ملاقات شاهزاده خسرو شیردل فایز گردان ملکه آفاق آن طرف
رفت همان نازنین را دید که میخواست پیش می آمد و گفت ای خواهر بجان برابر سلام
علیکم برخیز که یکدیگر دریابیم معلوم کردم که همدرد منی و چون من فلک زده آن نازنین برخاست
و چون چشم بر جمال باکمال ملکه آفاق زهره خطائی افتاد چندان قدر و شوکت او در دل
تاثیر کرد که بی اختیار سر در قدم ملکه سود ملکه او را در بغل گرفته مهربانی فرمود
آن نازنین بسخن در آمد و گفت ای ملکه خوبان بحق آن خدای که ترا اینقدر و منزلت
داد و این حسن و شخصیت عطا فرموده راست بگو کیستی و احوال تو چیست
حقاکه عجب انسانی که حور و پری در مرتبه حسن هرگز بتو نرسند ملکه گفت
ای خواهر من میخواستم اول احوال ترا بشنوم لیکن چون تو اول از من احوال پرسیدی
مضایقه ندارد پیش تو بیان کنم و خاطر ترا آنگه دارم که مهمانی ای خواهر بدانکه منم بیدل
خسته و بیقراری — ستمدیده از دست جور نگاری — که او را بخواب
جانی ندیده — نباشد چو من در جهان دلفگاری — برخیز همراه من بمنزل من بیا تا احوال
ترا بشنوم آن نازنین بلا تامل همراه ملکه برخاست و گفت ای ملکه گویا بعینه این
احوال دارم القصه همراه یکدیگر آمدند تا منزل خود که دران
غریب بود رسیدند ملکه بزن زعیم گفت ای مادر مهربان عزیزی دارد که از اعزان من
شده اسباب ضیافت برای ما مهیا کن و در مکان ما کس نیاید که فلک زده
مثل من دو چار من شده میخواهم احوال یکدیگر پیش همدیگر گفته شود بعد ازان از شما
هم مخفی نخواهد ماند زن گفت ای لطف کرده حضرت مریم علم حکم شماست ملکه آن نازنین
را گرفته بخلوتخانه رفت همان کنیز را بخدمت مقرر کرد و در اختلاط دیگران سر روی
خود بست باهم نشستند ملکه گفت ای خواهر احوال خود پیش من بیان میکنی یا اول
احوال مرا میشنوی گفت ای ملکه رتبه شما را در همه چیز از خود زیاده می بینم
امید دارم که از راه لطف و کرم اول احوال خود را پیش من نقل کنی ملکه گفت
بسم الله الرحمن الرحیم بشنو من کیستم آواره صحرای محبت — صبرم نکوهست
و نه در دشت خوارم — صد مرحله از هم نفسان دور فتاده — مهجور دل و دیده زدلدار

ددیارم — بعد ازان احوال خود را از ابتدای تولد که چگونه واقع شده بعد ازان آمدن عشرت افزا بملک خطا و سخنان عاشقیه گفتن بعد ازان در خواب دیدن ملکه جمال جهان آرای صاحب قران اعظم را و کثرت اضطراب بسبب تکرار خواب و برآمدن از ملک خود همراه عشرت بسبب بیتابی عشق و گرفتار شدن در جزیره مسرو قید و نجات یافتن ازان قید و جدا شدن عشرت افزا از ملکه و رسیدن ملکه در ابادی و جمود ان آنچه برسرش گذشته بود همه را در پیش آن نازنین بیان فرمود او پس گریست و گفت سبحان الله ای ملکه خوبان عالم حقا که عجب سرگذشتی داری که زمانی بوده هیچ گوش چنین سرگذشت نشنیده الا یک سرگذشت که تعلق باحوال خیر مال صاحبقران بلند اقبال فلک جلال خورشید آسمان قدر و جمال بی نذیر روزگار در حسن و جوانی پادشاه ممالک عالم صاحبقران اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش دارد که آن سرگذشت هم بهمه تمام باین سرگذشت دارد چون نام شاهزاده خورشید بگوش ملکه رسید بی اختیار سرور بخاطر او راه یافت لیکن بسبب از انفهمید پرسید ای خواهر آن شاهزاده کیست و شاهزاده کدام ملک است سرگذشت او را نیز پیش من بیان کن بشنوم که چگونه بوده لیکن اول احوال خود را بگو آن نازنین گفت ای ملکه عالم من سرگذشت خود را میگویم در ضمن آن احوال آن شهریار نیز نقل کرده خواهد شد ملکه گفت بهتر خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران — آن نازنین لب سخن گشوده گفت ای ملکه بخاطر داری که آنروز در وقت طالب در معبد دو مطلب خواستم یکی طلب وصال محبوب رجبی دویم مواصلت محبوب قلبی ملکه گفت آری شنیده ام بخاطر نیز دارم حیران این طلب نیز شده ام بلکه بیشتر از برای معلوم کردن اینراز نیز تلاش کرده پیدا کردم گفت بلی بلکه محبوب روحانی عبارت ازان شاهزاده مغرب زمین است که صاحبقران اعظم لقب دارد و محبوب قلبی من مطلوب من است که امید دارم در قسمت من باشد اکنون عرض کنم که من دختر ملک اندلسم نام ناهید اندلسی دارم شاهزاده از سلاطین عرب خسرو دل نام او بود به تعریفی بر من عاشق شده و آخر من نیز فریفته او شدم و از من قدردم ممنت لزوم صاحبقرا

اعظم با هر دو موصل بلد دیگر رسیدیم القصه ناهید اندکی احوال خود را از ابتدا تا انتها هرچه بود بیان نمود
احوال صاحبقران اعظم را نیز در ضمن احوال خود آنچه از زبان مبارک شنیده بود بازگفت آن شهریار
محبوبه را سه بار بخواب دیده و عاشق شده ترک تخت و تاج و خویشی و اقارب کرده از ملک
خود برآمده و نسب و حسب آن عالیقدر را نیز بیان کرد و حسن و جمال آن شهریار را بمرتبه ستود که ملکه آفاق
را خوش آمد و گفت ای ناهید اندکی البته که آن شاهزاده نیز صاحب جمال خواهد بود ولیکن این جمال خورشید
مثال که من در واقعه دیده‌ام گمان ندارم که از زمان آدم بجز از حضرت یوسف ع دیگری باین حسن و جمال
موجود شده باشد ناهید گفت ای ملکه این امر عادت شده که هرکس مطلوب خود را بهتر از تمام عالم داند چنانکه
گفته‌اند معشوق را بچشم عاشق باید دید لیکن اگر تو هم چشمی بر جمال صاحبقران کشودی انصاف میکردی که
آن شاهزاده در مرتبه حسن چگونه کسی است که این تعریف تو کردی با سزاوار حسن صاحبقران است القصه
در میان ایشان [illegible] و مقدمه بسیار شد آخر ملکه را بخاطر خطور کرد که قصه این شاهزاده
بعینه مانند قصه است و [illegible] هم مشابهت تمام بطرفین و [illegible] تو دارد در عالم واقعه تو هم عاشق
شده و هم نسیم [illegible] از زبان آن دیوانه برای تو نقل کرد از کجا که این شاهزاده
مغرب همان مطلوب تو نباشد مهر مغربی عبارت از او و ماه مشرقی مراد از تو باشد قطع نظر از این
بمجرد شنیدن نام او دل تو روشن شد اینهمه دلایل دشواریست در اینکه مطلوب تو همان شاهزاده
است که صاحبقران اعظم لقب دارد و ناهید او را دیده تعریف او میکند لیکن مرا برای ازاله شک و حصول
یقین نباید گفت ای خواهر صنعت تصویرکشی هم میدانی گفت آری شوق تمام بدیدن نقاشی داشتم
و فی الجمله یاد هم گرفتم ملکه گفت ان شاء الله عالیقدر را که تو اینهمه تعریف میکنی تصویر او را از روی حافظه
نمونی کشید گفت شاید بتوانم ملکه گفت منهم تصویر مطلوب خود را میکشم بعد از آن هر دو را مقابله
میکنیم البته تمیز می‌یابد که حسن کدام یک بهتر است ناهید قبول کرد ملکه گفت ای ناهید اگرچه این سخن را
من گفتم لیکن حیرانم که اداهای او و گردش چشم او را چگونه بکشم ناهید گفت ای ملکه من حیرانترم که
اخلاق آن شهریار را چگونه در تصویر ملکه نمایم ملکه فرمود بهر حال اکنون تصویرها را باید کشید که منظوری
دارم ناهید فهمید و گفت منظور ملکه را دریافته‌ام منهم میدانم که چنین خواهد بود و آخر چون ملکه از ناهید پرسید که منظور من
چیست ناهید بازگفت ملکه تبسم کرد و بر شعور او آفرین گفت ملکه بعد از این بیش زعیم رفته گفت ای
بدرود رنج ایام شوقی بتصویر بهم رسانیده‌ام میخواهم که اسباب تصویرکشی از رنگ و قلم و موی غیره طلب نموده
همین دهی روز دیگر هر کدام بگوشه نشسته بکشیدن تصویر مشغول شدند

ملکه

ملکه دو روز تصویر مطلوب خود را با تمام رسانید و ناهید و چهار روز و درین بین هیچیک در حالت
تصویر کشیدن بدیدن دیگری نرفت القصه چون هر دو تصویر با تمام رسید مقرر کردند که فردا مقابله نمایند
روز دیگر که چهره پرداز جهان عالم بنور خویش تصویر بدیع آرایش داد ملکه خوبان عالم زهره جبین خطایی و ناهید
اندلسی در مقامی نشستند آن هر دو صفحه تصویر را پیش کشیدند و با معان نظر در مطالعه آن مشغول گشتند
در اول نظر معلوم شد که این هر دو تصویر یکی است ∴ هر دو صفحه عکس آن خورشید بود ∴ زنگ از دلهای
مشتاقان زدوده ∴ لیکن چون یقین دانست و حقیقت حال بروی معلوم شد آهی زده از هوش رفت
قضا را نجران و زن زعیم همان وقت بدیدن ملکه آمده بودند ناهید نیز مدهوش بود هر دو را بآن حالت
دیده احوال را معلوم کرده گریستند و ایشان را تسلی دادند و این عرایض غریبه مدتها نقل مجلس ایشان گشت
اما راوی گوید که ملکه آفاق از ناهید پرسید که بعد ازین که تو در دریای عمان از خدمت آن شهریار
جدا شدی بر تو چه گذشت گفت ای ملکه عالم تا دو پاس روز در دریا سرگردان بودم و آخر کشتیی ما
خواجه اغراض نمودار شد مرا به کشتی کشیدند چون بحال آمدم غلام او دست غرض بجانب من دراز کرد
خواجه از گردش کشیده او را کشتم خواجه اغراض از من خوشنود شد و مرا فرزند خواند از احوال من سوال کرد
گفتم چه میپرسی زن ستم رسیده روزگارم عروس سوداگر عمده ام بجانب مطلوب خود میرفتم کشتی
شکست من بشما رسیدم و از احوال وارثان خبر ندارم اکنون تا جان دارم در تلاش مطلوب خود
خواهم گشت یا او در نظرم درآید یا جان از بدنم برآید خواجه اغراض مرد خدا ترس بود بر احوال من گریست
و گفت بجای فرزند پیش من باش من تلاش مطلوب تو خواهم کرد خدا کریم شاید پیدا شود
گفتم می باشم بشرطیکه صاحب اختیار خود باشم و کسی را بر من حکمی نباشد هرگاه دلم تنگ شود
تنها بصحرا رفته مناجات خواهم کرد و دل را از گریه خالی خواهم ساخت خواجه اغراض چون با من غرضی
نداشت و کار او محض لله بود هر چه گفتم قبول کرد من پیش او بودم تا زمان زیارت این جزیره
رسید خواجه هر سال می آمد عزم اینجانب کرد من هم همراه آمدم طالع سعید رهنمونی کرد بخدمت ملکه
آفاق رسیدم گویا صاحبقرانرا دیدم معلوم شد که ملکه طالب آن شهریار است اما زن نجران
نصرانی و زن زعیم با خواتین بر احوال ملکه آفاق و ناهید اندلسی آنقدر گریه کردند که چشم ایشان
سفید شد و چون هفت روز گذشت هر کدام از آیندگان قصد اوطان خود نمود ملکه بزعیم دانا گفت
ای پدر دلم بسیار خفه است میخواهم چند روزی درین جزیره خواهم بود چند کسی برای خدمت
تعیین کن پادری زعیم انگشت قبول بدیده گذاشت و چند کس را تعیین نمود حرفانه نیز در خدمت ملکه ماند

ناهید اندلسی پیش خواجه اغواض رفته گفت ای پدر حقتعالی ترا خیر دهد و مال ترا زیاده کند
تا قسمت من بود نمک ترا خورده‌ام و رفاقت ترا بجا آورده‌ام اکنون از تو رخصت می‌طلبم که رفیق
همدم برای من پیدا شده از و جدا نمی‌شوم تا حقتعالی فضل خود کند و مارا بمراد خود رساند
خواجه اغواض سماجت زیاد کرد ناهید قبول نکرد خواجه ناچار شده با چشم گریان او را مرخص نمود
ناهید پیش ملکه آمد و ملکه درین جزیره معبد و هر روز بکنند عیسی و مریم رفته برای طلب مقصود
مناجات مینمودند و هنگام استیلای غم هجران مانند رعد می‌خروشیدند و مانند ابر میگریستند بهمدیگر
خطاب کرده مضمون این بیت استاد بر زبان جاری میساختند — بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست — القصه چند روز ایشان در ان جزیره
باین طریق بودند ملکه هر بار چشم ناهید اندلسی می‌بوسید و میگفت قربان چشم تو روم که تو جمال
مطلوب مرا دیده و احوال آن شهریار هر لحظه بتکرار میپرسید گاهی حیران سرگذشت او می‌شد
و گاهی بر احوال او گریه میکرد چنانکه چون نقل اندلس که آن شهریار را بتهمت زخم زدن گوهرتاج بن تاج
اندلسی برادر ناهید بدار آویخته بودند که خبر او را نجات داد ملکه آفاق گریه بسیاری کرد
بعد از ان گفت ای خواهر ناهید من در یک امر حیرانم که لقب آن شهریار صاحبقران باشد و در ابتدا
از و کارهای بزرگ نیز بظهور آمده باشد چنانکه جنگ فرنگیان و شکستن طلسم ذوالقرنین
باشد چگونه دست به بند مردم بدرت راداد و ذلت اسیری بناحق کشید ناهید اندلسی گفت
ای ملکه آفاق فی الواقع جای حیرت بود لیکن من از زبان آن شهریار فلک مقدار چنین شنیده بودم
که استاد عالی مقدارش حکیم اسقلینوس الهی در وقت رخصت باو فرموده که ای شاهزاده
هنگام تلاش مطلوب کار بقوت صاحبقرانی نفرمائی و مانند سائر الناس زندگانی میکنی
تا حقتعالی بزودی مطلب ترا حاصل کند مگر جائی که ضرورت کلی واقع شود آنوقت مضایقه ندارد
باین سبب خاموش مانده و آخر برادرت دامن آن شمع انجمن خوبی بر جمیع ساکنان اندلس ظاهر شد
و پدرم زرتاج تا قیامت انگشت ندامت خواهد گزید ملکه فرمود ای ناهید اگر خاطر تو درمیان نمی
بود برادرت لعنت میکردم که آدم شناس نبود ناهید گفت ای ملکه خوبان عالم با وجود اینکه تقصیر پدرم بود
بلکه او می‌گفت که از چنین صورتی چنین سیرتی عجب نباید هرچه کردند مردم حوالی و حواشی
و مادر گوهرتاج کرد لیکن اگر ملکه لعنت کند من مضایقه نکنم بلکه شریک می‌شوم ملکه تبسم کرده
او را در بغل کشیده باز گفت ای ناهید [illegible]

ـــه باز گو از قصهٔ آن آفتاب ٭ تا شود کم اندکی این اضطراب ٭ باز گو از داستان یار من ٭ باز گو از قصهٔ
دلدار من ٭ ناهید باز شروع بقصه صاحبقران میکرد و بهر حالی که بر انجناب جاری شده بود بیان
میکرد و قصهٔ شهر اندلس و قصهٔ شهر صبا و بندر صنعان تا شکستن کشتی و تفرقه هشت کس
همه را بیان کرد ملکه آغاز گریه کرد و گفت ای خواهر ناهید اکنون معلوم نیست که در دریا بر آن شهریار
چه گذشته باشد انشاء الله تعالی سلامت از کجا بیرون آمده باشد یا نه و در دریا خواهد بود ناهید گفت
این را علام الغیوب میداند ملکه گفت ای خواهر شورشی در دلم انداختی که میخواهم همین وقت خود را
بدریا اندازم ناهید او را تسلی داده خود نیز برای خسرو شیردل و جدائی مادر و پدر و مفارقت
صاحبقران گریان گشت القصه قریب دو هفته بر ایشان در آن جزیره گذشت که هرگاه ملکه بیتابی
میکرد ناهید اندیشه او را تسلی میداد و چون اضطراب ناهید از حد میگذشت ملکه در تسلی او میکوشید
وگاهی هر دو چندان گریه میکردند که بیهوش میشدند آن چند کنیزکه از طرف پدری زعیم بخدمت
ایشان معین بود از حالت ایشان بجان آمده بودند اما نامه شاه روم بحاکم ارمنیه نجران رسید
که شنیده شد دختری در سن پانزده ساله از ملک مشرق وارد سرزمین شما شده وارث
ندارد و بسیار صاحب جمال است شما او را دختر خوانده اید او را بحبس روانه حضور معلی نمائید
که اگر پسند ما افتد او را بهر قسم راضی کرده برای شاهزاده هرمز عقد کنیم درین کار تغافل
نخواهید کرد چون نامه بنجران رسید متفکر شد آخر زعیم پدر را طلبیده آن نامه را بدست او داد
و گفت معلوم شد این فتنه انگیخته شملون جهود است بگو چه فکر باید کرد پدر بسی مبهوت شد و گفت
بگمان من هرگز آن دختر بلند اختر کسی را قبول نکند نجران گفت بهر حال ما را چه باید کرد آن دختر را
بطلبیم احوال را باو گفته او را روانه روم میکنیم دیگر او جواب و سوال خود را خواهد کرد حرفانه را طلب کنند
حرفانه در خدمت ملکه بود که آدم ملک نجران او را برد ملک نامه پادشاه را باو داد و گفت
ای حرفانه بهر قسم که میدانی ملکه را راضی کن بگو خدا داند که بر مطلوب تو در آن دریا چه بلا گذشت
اگر پسر شاه روم بدام محبت تو در آید طالع تو باوج عزت و اقبال گراید عروس ملک الروم که امروز
در بلاد غربی پادشاه مغرب شهریاری مینت گفته خواهد شد الحرفانه بهر قسم او را راضی کن
حرفانه گفت اگرچه میدانم قبول نخواهد کرد لیکن او را راضی کنم حرفانه حقیقت حال پیش ملکه
گفت و سخنان نجران را آب و رنگ بخشیده بعرض او رسانید ملکه عاقله گفت ای حرفانه سخن
بس بلند گفتی چند روز مهلت میخواهم تا درین مقدمه تامل کنم حرفانه خرم شد بشتاب نجرانی

نوشت او هم امیدوار شد بعد از دو سه روز وقتی که غیر از ناهید کس پیش ملکه نبود گفت ایخواهر
حکم شاه روم است و نجران بهر قسم مرا پیش او خواهد فرستاد چه مشورت می بینی ناهید گفت ایملکه
منهم درین امر بریده متفکل سرگردانم ملکه گفت من فکری کرده ام که پیش هرفانه سخن چند بگویم که منظور
رضای من باشد و کشتی را تنها به سیر طلب کنم نصف شب من و تو در ان کشتی نشسته سر بدریا زنیم
ناهید گفت قربانت شوم به ازین مصلحت نیست برو اینی ملکه حکیم را بجواب دید که این ارشاد را
او کرد القصه ملکه از راه عقل و شعور با هرفانه آن سخنانرا مکرر گفت و فرمود و بملک بنویس کشتی برای
سیر اینجا بفرستند کشتی برآمد و شبی ملکه همه را غافل کرده با ناهید بر سر دریا رفت و در ان کشتی
نشسته ریسمانهارا ببرید کشتی بباد و بان توکل و لنگر بیقراری دریایی شد ناهید برای خاطر ملکه قدری
آب و آذوقه در ان کشتی گرفته بود کشتی ایشان همعنان امواج که هر موجی مانند کوهی بود میرفت
ناهید گفت سبحان الله طرفه طالعی آورده ایم که هر دم بمصیبت تازه گرفتاری شویم درین کشتی که
بادبان است نه ناخدا محض بتوکل میرویم خداوند سرانجام چه خواهد شد ملکه گفت ایخواهر
ناخدا ار کشتی ما گر نباشد گو مباش :: ما خدا داریم ما را ناخدا در کار نیست .. ملکه در انحال از بقیه احوال
شاهزاده از ناهید سوال کرد و گفت ایخواهر در هر چه بگذرد سخن از دوست خوشتر است
مرحبا ای پیک فرخ فال من .. مرحبا ای مایهٔ اقبال من .. مرحبا ای طوطی شکرشکن قل فقد اذهبت
عن قلبی الحزن .. این را میگفت و گریه میکرد ناهید گفت ایملکه اینقدر گریه مکن مبادا امتناع دیده را
آب برد و در وقت وصال از دیدار یار محروم مانی ملکه آهی کشید و گفت که خریدی زغم گردش
دوران مارا :: دیده گر مفت نمیداد بطوفان مارا .. و گاهی این مضمون در زبان خود ادا میکرد
همی آن خشکی طالع که زنجیر شد سنگ :: دست و پایم بسته و سرداد در دریا مرا :: و گاهی میگفت :
اشک بیهوده مریز اینهمه از دیدهٔ تر :: گرد غم را نتوان شست بطوفان از من :: و گاهی باین مضامین
اشعار کلیم خود را تسلی میداد : شوق هر کس را که در راه طلب سر میدهد :: گرد آرد اول از پا آخرش
بر میدهد :: ما با آتش همچو شمع اینجا قناعت کرده ایم :: خار خشک اگر هم شد نهال ما بر میدهد :: چرخ اگر غالب شود
دست از حریفی کی کشم :: پس گشادی کین و قلی نگام نشستد میدهد :: ز آتش این سودا اگه نیستم لیکن
گهی :: میخورم آسیبی که تسکین سمند میدهد :: سوز ما را نیست پایانی خوشا احوال شمع :: گر شبش در شام
میگیرد سحر بر میدهد :: در خطرها تن بمرون نه که امید کنار :: قوت دیگر بازوی شناور میدهد :: القصه
باین مضامین آن ملکهٔ خوبان روی زمین بزبانی که میداشت در نثر و نظم تسکین خود میداد ملکه ناهید

[illegible]

اندلیب نیز صاحب کمال بود جواب ملکه میداد و او نیز اشعار عاشقانه مناسب وقت خود میخواند
و چون ناهید ملکه را از بسیاری گریه منع میکرد در جواب میگفت * کجا ز موج اشک میترسد
دل برگشته بخت * که کشتیئ گرداب دیده غم ز طوفانی نداشت ... راوی گوید که دو روز و شب آن هر دو
نازنین بیچاره در آن دریای زخار بطلاطم میرفتند و هر دم از بیم خطرها میمردند و زنده میگشتند
طرفه حالتی داشته باشند که در تقریر و تحریر نگنجد اما فلک کجرفتار و گردش روزگار ایشانرا باینحالت
هم نگذاشت و هر دو بیچاره را نتوانست یکجا دید بیکبار سنگ تفرقه در میان ایشان انداخت
کشتی روز سیوم بسنگی خورد و در هم شکست هر کدام ازین هر دو نازنینان عالیمقام جدا بر تخته پاره
ماندند ملکه بیبی اختیار گفت ایفلک هرچه از دست تو می‌آید در ایذای من کوتاهی مکن منهم تا جان
در تن دارم با تو کله بکله خواهم جنگید اگر تو غالب آیی من کشته شوم و معدوم گردم و اگر من غالب
شدم بمراد خود میرسم * بکش بسوز بکن غرقه هرچه خواهی کرد * که من ز راه طلب پا برون
نخواهم زد * از جوش غم هر دو حیران و صورت دیوار بودند اشک از چشم ایشان خشک شده بود
ناهید اندلیب که از غصه نزدیک بود هلاک شود ملکه فریاد زد که ای خواهر میدیدی نامهربانی روزگار
بر عاشقان زار در چه مرتبه است که ما هر دو بیچاره را نتوانست یکجا دید ای خواهر ترا بخدا سپردم
لیکن امید من قویست که آخر بمطلب رسم و امیدوارم که تو هم بسلامت برآیی در اینصورت
در خدمت تو التماس دارم اگر پیش از من بصاحبقران رسی سلام من جان بلب رسیده
درد هجران کشیده برسانی و احوال مرا آنچه دیده نقل کن دریغ صد هزار دریغ ... چو بادام
توام ز سنگ حوادث * فتد در میان دو یکدل جدائی * ناهید اندلیب آهی زده بیهوش شد
و او را طاقت جواب نماند تا اینکه موج در میان ایشان آمد و صد فرسنگ از یکدیگرشان دور
انداخت و چون حیات ایشان باقی بود بحکم حکیم حقیقی قدری قدری آب واوفته در هر تخته
پاره مانده هر تخته بطرفی روان شد باید دید بر سر ایشان دیگر چه آید و عقده ایشان کی گشاید
اما انجم بنجران رسیده آه سرد از جگر برکشیده و گریست بباوری گفت ای پیر کهن سال هرگز چنین
عشقی شنیده گمان ندارم که از ابتدای زمانه تا حال چنین محبتی در میان بنی آدم واقع شده باشد
و چنین حالتی بر کسی گذشته باشد باوری زعیم تخت گریه بسیاری کرد و آخر از روی نجوم
احوال ملکه را معلوم کرد و گفت بخدائی که عیسی ابن مریم را برسالت بجانب ما فرستاد
که انملکه البته بمطلب خود فائز خواهد شد من صد مرتبه احوال او را دیده ام بجران خاموش شد

واقعه در جواب نامه عریضه بشاه روم نوشته احوال ملکه را و در مندرج ساخت ملک الروم
هم بعد از مطالعه انگشت حیرت بدندان گزیده این نقل نقل مجلس او گردید کیفیت خوشخرام
خامه چون سواری داستان ملکه عالیمقام را که متعلقه اعلا صاحبقرانیست بکنار دریا رسانید
در کشتی نشانید بجانب متعلق روم متوجه گردید [illegible] وزیرزاده عالیدرجات
[illegible] با جلوه صاحبقران کشور [illegible]
[illegible] شدن او [illegible]
تا حال [illegible] اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت
کرده اند که وزیرزاده نیکوخصلت مشتری ستاره طلعت که در فهم و فراست وجود و شجاعت عدیل
نظیر نداشت در دریا بسبب موج بعد از شکست کشتی از صاحبقران اعظم جدا افتاد تخته پاره هم
عنان تلاطم بحر بهر طرفی میرفت و او در دل مناجات میکرد و بر نجات خود و شاهزاده موج زمین
در تفحص خود دعا ها میخواند لیکن دل خود از حیات برداشته بود که بغیر از فضل الهی هیچ وسیله نجات
معلوم نمیشد با خود میگفت صاحبقران صاحبزاده ما بر عجب کسی عاشق شد که در طلب وصال
خود را و دیگران را عرضه لجه بحر فنا ساخت القصه بهزار دست دامن مناجات را استوار گرفت
تا تیر دعا لیش بهدف اجابت رسید باینصورت که در میان دریا کوهی بود و اطراف کوه صحرا بود
و آبادیها داشت تخته پاره بکناره در آمده در سنگی بند شد مشتری از تخته جسته خود را بر سنگ
گرفت و بیهوش شد بعد از لمحه بنسیم کوهی بهوش آمد بهزار زحمت خود را بالای کوه گرفت درخت
میوه داری بود که میوه کوهی داشت مشتری از آن گرفته خورد و آب چشمه سار خورده بخواب رفت
روز دیگر بیدار شد براه افتاد و شیری دو چار او شد لیکن آزار کرد باو مانده لمحه علم کرد از کوه
فرود آمد نصف روز راه طی کرد تا بآبادی معقولی رسید بلکه بسواد شهری رسید خرم شد دعا کرد
که خدا کند که صاحبقران پیشتر از من در همین مقام رسیده باشد از یکی نام ملک و ملک سوال کرد
گفت ظاهرا براه غیر متعارف در ملک رسیده که نام این شهر نمیدانی وزیرزاده گفت آری
فلک زده کشتی ام او گفت نام این افریقیه مغرب است و حاکم اینجا ملک افریقی نام دارد
بسیار با مروت و کرم و صاحب عدالت و انصاف است مشتری گفت الحمد لله که بشهر شاه
عادل رسیدم بسم الله الرحمن الرحیم گفته قدم در شهر گذاشت میدانست که این بادشاه
نیز خراج گذار پدر صاحبقران است بلکه گماشته اوست لیکن با خود مقرر کرده که هرگز خود را

ظاهر نکند چراکه معلوم است که شاهزاده صاحبقران هنر خود را ظاهر نخواهد کرد بلکه در میان
ایشان عهد هم شده بود القصه مشتری ستاره طلعت می آمد تا بسرائی رسید و خانه گرفت
زر نقد در پیش نداشت اما جواهر بسیار در بازو دست و گردن با او مانده بود انگشتری برآورد
که دانه یاقوت احمر در آن نصب بود نگین را برآورد و طلای آن بسراوار داد که بفروش و بیار
سراوار آنرا بچند دیناری فروخت چون مشتری کریم هم بود بدو سه روز آنرا خرج کرد بانجام شد
ناچار آن یاقوت را باو داد که برو اینرا بفروش سراوار در بازار جوهریان رفته آن نگینه
بدست دلالی داد و دلال از و قیمت پرسید سراوار قیمتی که مشتری گفته بود فراموش
کرده از طرف خود چیزی گفت و از آنچه میبایست کم گفت چون پادشاه بسیار عادل بود گفت
بحکم [illegible] همه کس از رعیت و سپاه او شیوه عدالت را مرعی داشتند دلال
چون قیمت او کم شنید سراوار را پیش داروغه بازار آورد و گفت امروز این جوهر را یا از کسی
دزدیده یا از جائی یافته که چنین قیمت میکند و حال آنکه باین آب و رنگ یاقوتی در تمام
بازار نخواهد بود و لایق پادشاه است شما از و تحقیق کنید داروغه سراوار را پیش طلبید از و پرسید
که راست بگو این نگین را از که دزدیده و کدام بیچاره را برو ز سیاه نشانیدی اگر راست گفتی
ترا نجات ممکن است و الا عمل مالک الدین را می دانی سراوار گفت حاشا که من از کسی دزدیده باشم
مسافری از چند روز وارد این شهر شده این انگشتر از ولو بود نقد نداشت اول طلای آنرا
برای او فروختم و امروز نگین آنرا آورده ام داروغه بیقین دانست که آنمرد از جمله دزدان یا رهزنان
خواهد بود بسراوار گفت برو و او را برداشته پیش ما بیار و چند ملازم خود را نیز همراه آنمرد کرد
بیچاره سراوار از ترس در آزار بود با خود میگفت چه قیامت شد مباد آن آتش امروز دزد مرا هم
گزندی رساند بتفکر با خود میکرد و در کمال ملال می آمد تا بمشتری رسید پیاده ها را استاده کرد
خود پیش رفت و گفت ای مرد مسافر شنیده بودم که خوش ظاهر خوش باطن نیز میباشد
غلط برآمد چراکه تو باین حسن و جمال آفتاب مثال دزد و رهزن برآمدی مشتری حیران شده گفت
گیدی چه گه میخوری من مال کرا دزدیدم گفت بمن چه میگوئی جواب آنها بده و ملازمان داروغه را
نشان داد ایشان پیش مشتری آمده گفتند ای جوان عالیشان ترا داروغه بازار طلبداشته
که احوال این جوهر از تو معلوم کند هرگز مترس که پادشاه این شهر عادل است باین سبب این تقید
در همه جا جاریست اگر این نگین از تو باشد کسی مزاحم احوال تو نشود مشتری کمر بسته شمشیر حمایل کرد

گفت من از هزار و صد هزار کس هم تمیز میدهم البته همراه شما می آیم چکار بسر او بیچاره دارید او را بگذارید
القصه همراه ایشان روان شد اما داروغه شهر بمنزل شحنه رفته آن نگین را با وی نمود گفت گمان
غالب دارم باینکه یکی از قطاع الطریق این را فرستاده پیش پادشاه عرض باید کرد که از ما خوش شود
شحنه گفت مالک نگین بیاید از او احوال را معلوم کنیم بعد از این هرچه مصلحت باشد بعمل آریم درین
گفتگو بودند که مشتری ستاره طلعت رسید چون نظر داروغه و شحنه بر جمال مشتری افتاد از گفته
پشیمان شدند شحنه گفت غالب اینست که این شخص دزد نباشد بلکه عمده زاده باشد چرا که
آثار بزرگی از وی ظاهر است داروغه گفت بسا راهزنان هم بصورت می باشند و ما را منظور تحقیق است
اما چون مشتری بالا آمد سلام بنام خدا کرد بنوعی که هیبت او در دل همه جا گرفت جواب سلام
بازدادند و او را بعزت نشانیدند شحنه گفت ای جوان عالیقدر آزرده نشوی از اینکه ما تکلیف
دادیم پادشاه این شهر بسبب عدالت درین امور تقید بسیار دارد اکنون راست بگو این انگشتر
بدست تو از کجا افتاد چرا که نگین او قابل سرکار شاهانست و تو مرد بیچاره معلوم میشوی مشتری
بخندید و گفت ای عزیزان اینچه شناعت است که شما اینهمه بر سر آن پیچیده اید من جواهر ازین بسیار داشتم
و در اصل پسر تاجرم کشتی من در دریای مغرب شکست چون حیات من باقی بود بر تخته پاره
سلامت ماندم بجز چه ماندم انگشتر را فروختم شحنه گفت هرچند ما را معلوم شد که تو راست میگوی لیکن
اکنون بدون عرض پادشاه دست از تو و ازین نگین نمیتوانم برداشت و ممکن که پادشاه قیمت
این نگین بتو زیاده تر از جوهریان دهد مشتری گفت من ازین شهر نمیگذرم امروز زر بمن بدهید که خرج
کنم بعد از آن تتمه را خواهید رسانید و اگر خواسته باشید مرا بناحق مقید سازید از الجمله بنیم معهذا
حق با من است حرمت خود را از دست نخواهم داد درین اثنا جاسوس خبر رسانید که پادشاه برای عبادت
سواری طلبید شحنه و داروغه گفتند ای جوان خاطر جمع دار که هم اکنون این مقدمه فیصل شود چرا که بطالع تو
پادشاه سوار میشود و در هر یکشنبه برای عبادت سوار نمیشد و امروز دو یکشنبه متواتر سوار شد
راوی گوید ملت نصارا این پادشاه هم داشت و اسلام آن عصر همین بود که مردم دین عیسوی پیدا داشتند
و درین شهر مشغل مسجدی بنا کرده بودند که قبله او بجانب بیت المقدس بود پادشاه در هر دو
یکشنبه بمسجد میرفت و نماز بجماعت میکرد و وعظ می شنید درین نوبت دو مرتبه متواتر سوار شد
چون سواری پادشاه برابر منزل شحنه رسید شحنه و داروغه با زر آن یاقوت و مشتری را گرفته
پیش پادشاه رفتند و آن نگین را گذرانیده احوال او را بیان کردند پادشاه نگاهی بجانب مشتری

ملکزاده

ملکزاده مشتری گرده گفت از قیافهٔ اینمرد معلوم میشود که دزد و رهزن باشد لیکن بالفعل همراه سواری
باشد وقت مراجعت از او تحقیق نموده حکمی در بارهٔ او خواهیم نمود حواله بهرفند غلام کرد که از اینمرد خبردار باش
و چون نجابت از وظاهر است مرکبی بسواری او بده بهرفند مشتری را سوار اسپ خود کرده همراه پادشاه
روان شد تا بمسجد رسیدند پادشاه نماز ادا کرد و بعد از آن واعظ ایشان بالای منبر بر آمد
پادشاه نیز در پایهٔ منبر نشست چون پادری بشروع بوعظ کرد پادشاه گفت ای واعظ مرا
شبهه حادث شده که بسبب آن امروز آمده ام و از راه حرمت علم ترا پیش خود نطلبیدم واعظ
خاموش شد و متوجه پادشاه گردید پادشاه گفت یکشنبهٔ گذشته شما قصهٔ حضرت موسی
کلیم الله علیه السلام نقل کردید که آن حضرت از حق تعالی طلب دیدار کرد و کلمهٔ لن ترانی در جواب
شنید من پیوسته در فکر بودم که پیغمبر مرسل چنین سوالی چرا کند که این کلمه در جواب بشنود
گویا طلب محال نمود تا دیشب در اینفکر خوابیده بودم در عالم واقعه کوهی بسیار بلند بنظر من در آمد
متوجه صعود آن کوه گشتم بزحمت بسیار بالای آن کوه رسیدم مردی را دیدم که پوست سنجی
انداخته نشسته و از صورت او نور میبارد و جمعی دو طرف او صف بسته قرار گرفته اند من از یکی
پرسیدم که اینمرد بزرگ کیست گفت معلم اول حکیم ارسطاطالیس است من پیش رفتم و سلام کردم
مرا اشاره بجلوس کرد من رفته نزدیک او نشستم از من پرسید که شاه افرلقه در چه فکر میباشی
گفتم ای حکیم ای عالیقدر و ای معلم اول شما درینمقام چه می کنید گفت بعبادت الهی
مشغول میباشم گفتم آیا معبود خود را دیده یا نه ذات او دیدنی هست یا نه آن حکیم گفت
ای پادشاه بدانکه حکیم علی الاطلاق چراغی از روز ازل بمن عنایت کرده که بروشنی آن چراغ
معبود خود را دیدم و چون کماحقه او را دیدم او را واجب العبادت و مستحق طاعت شناختم
و آن با تو نیز هست اگر خواهی توانی دید درین اثنا چشم از خواب جست بیدار شدم اکنون فکریکه
داشتم دو بالا شد که قصهٔ حضرت موسی چنین و گفتهٔ حکیم چنین که گفت من دیدم خدای را
و عبادت کردم نعوذ بالله مگر مرتبهٔ حضرت کلیم الله کمتر از ارسطو بود که او دید و آنحضرت جواب
لن ترانی یافت دیگر اینکه از حکیم ارسطو پرسیدم که حضرت کلیم الله چرا طلب محال کرد و بقول
کسانی که میگویند حق تعالی دیده نمیشود او جوابی بمن گفت که فراموش کردم اکنون تو
دانشمند و معلم قومی اینفکر از دلم بیرون کن و مرا ازین کشمکش برار که در پنجه سر است واعظ که
پادری طماتوس نام داشت حیران شد و فکری کرده سر بر آورده گفت ایملک عبث در فکری

افتاده آنچه در کتب دین منقولست موافق آن قصه حضرت کلیم الله برای تو نقل کردم مقابل آن

اگر خوابی دیده شود معارض این روایت نخواهد شد شیطان در همه مقامات سعی بسیار میکند که پای

آدمی بلغزد عاقل باید که خود را قائم دارد بهمه حال خراب خوابست و بر تقدیر که رؤیای صالحه باشد

و از قبیل اضغاث احلام نباشد می توان گفت که مراد از آن چراغ نیز اعظم آفتاب باشد

که جمیع مرئیات حسی بروشنی آن تواند دید و ماه نیز از نور او کسب روشنی میکند اما آنچه

حکیم گفت که من معبود خود را بآن چراغ دیده بعبادت او قیام نموده ام مراد ازین باشد

که صنعتی از صانعی به بیند و موافق رتبه آن صنعت مرتبه صانع شناسد چنانکه بدیدن صنعتی

تصویری انکس گوید من فلان مصور را دیده ام یعنی صنعت او را دیده ام پادشاه گفت

ای پادری درست و بالبسیاری کردی لیکن تشفی ما نشد و اغطیپیاره خاموش شد و دانشمند

دیگر حاضر بود برخاسته بعرض شاهی رسانید که شاه چراغ عبارت از دل انسانست

چون بسبب ریاضت صفای کلی او را حاصل شود صاحبش خود را به بیند و دل پیوسته خانه

خداست پادشاه گفت این جواب هم بدنیست اما تشفی نمی بخشد ملکزاده مشتری طلعت ستاره

که سلطنت فیروزان مغرب متعلق بپدر اوست باین اعتبار او را ملکزاده و شاهزاده نیز میگویان

گفت در پهلوی بهروز غلام استاده بود و این گفتگو امی شنید آهسته به بهروز گفت ای برادر

جوابی بخاطر من رسیده اگر پادشاه از من بپرسد عرض کنم بهروز بخدمت پادشاه گفت پادشاه او را

پیش طلبید و گفت من سابق بر بهم لبشره این نوجوان را دیده گفته بودم که حاشا ایزد و زود باشد

عبث گمان غلط باو کرده اند [illegible] رو بمشتری آورده گفت ای نونهال باغ شرافت

بگو بخاطر تو چه رسیده مشتری بزبان فصاحت بیان اول دعا و ثنا پادشاهی بجای آورد

که شاها خرد رهنمونی تو باد ٭ خیالات باطل زبون تو باد ٭ بهر سرزمینی که عادل شهیست

گلفتار نشو و نمون تو باد ٭ ای پادشاه عادل بخاطر احقر چنان میرسد که مراد حکیم از چراغ آفتاب نیست

چراکه آفتاب جسم نورانیست و از و نامرئی مرئی نمیشود بلکه اجسام ظلمانی از و در چشم

خلایق نمایان میشود پس تعبیر معبر اول درست نیست و تعبیر معبر دوم اگرچه نزدیک بمقصود است

اما منقوض است باینکه آیا حضرت کلیم الرحمان علیه السلام صفای دل بقدر حکیم ارسطو نداشت که او

ندید و ایشان جواب لن ترانی شنیدند نعوذ بالله این خطره کفر است بلکه موافق مضمون

لا تدرکه الا [illegible] و هو [illegible] و هو اللطیف [illegible] حقتعالی را بچشم ظاهر نتوان دید اگر چنین

لو

بنود حضرت موسی ع آنجواب نشنیدی اما اینکه حضرت کلیم الله چرا طلب محال کرد از طرف خود نه بود بلکه امت آنحضرت گفتند که یا موسی لن نؤمن لک حتی نری الله جهرة یعنی ای موسی ایمان نیاریم بتو تا خدا را بچشم ظاهر نبینیم حضرت موسی خاطر نشان ایشان هرچند کرد که خدا را بچشم سر نتوان دید قبول نکردند و بر قول خود اصرار نمودند حضرت کلیم برای الزام ایشان از حقتعالی درخواست نمود و آن جواب شنید که صاعقه آن همه را وکس را سوخت و باز بحکم الهی زنده شدند آنوقت باور کردند که حضرت موسی راست میگفت مالک افریقی ازین سخن برجست و شاهزاده مشتری را در بغل کشید و پیشانی او را بوسه داد و گفت پیش ازینکه بیان قول حکیم ارسطو کنی آن سخنها را که من از و فراموش کرده بودم تو گفتی بخدا که حکیم از عالم واقعه همین کلام تشفی بخش بمن گفته بود که من فراموش کردم القصه مشتری را بعزت در پهلوی خود نشانید آنگاه پرسید که ای فرزند اکنون بگو که مراد حکیم از آن چراغ چیست که گفت با آن معبود خود را دیدم گفت باعتقاد من مراد از چراغ عقل باشد و مراد از دیدن ادراک باشد و یقین که بعقل ادراک هر شئی میشود علی الخصوص ذات الهی که هرکس موافق عقل او را در یافت میکند پادشاه را اینجواب پسندیده آمد و خاطر او مطمئن شد علما همه انصاف دادند و این تعبیر را پسندیدند مالک افریقی مشتری را همراه خود بدولتخانه آورد و مکانی برای او تعین نموده ابواب عزت بر روی او بر گشاد و از و پرسید که ای فرزند بزرگ زاده مینمایی راست بگو کیستی گفت سوداگر پسرم زمانه ناهنجار مرا از خویشان جدا ساخت کشتی من شکست باری من زنده ماندم و بملازمت رسیدم آن یاقوت را بایک بازو بند دیگر نذر پادشاه کرد مالک افریقی بر همت او آفرین گفت و او را بتکلیف رفاقت او نموده منصب عمده برای او تجویز کرد مشتری گفت ای پادشاه عدالت پناه من اراده ماندن درین شهر ندارم چرا که تا کسان خود را تفحص نموده پیدا نکنم از پای ننشینم مالک گفت ای فرزند مقدمه دریای شور است خدا داند بر ایشان احوال چه گذشته باشد تو ایشانرا کجا تلاش خواهی کرد گفت ای ملک چنانکه من بفضل الهی نجات یافته از دریا سلامت بیرون آمدم امیدوارم که آنها نیز سلامت بیرون آمده باشند مالک هر چند سماجت کرد مشتری قبول نفرمود مالک گفت خوب هر قدر که بمانی غنیمت است از صحبت تو بسیار محظوظم مشتری گفت باری بقدر قسمت درین شهر البته هستم لیکن از دلتنگی اکثر اوقات سیر صحرا تنها خواهم کرد مالک گفت مختاری مجملاً مالک چیزی برای او مقرر کرد و مشتری

اوقات مالک بسخنان رنگین و حکایات شیرین خوش داشتی لیکن و هر دو روز یکبار از شهر
بیرون رفتی کنار دریا و بیابان صد لور دیدی و دیوانه وار در یاد صاحبقران با مادر و پدر ماه رو
در فراق سر خود بسنگ زدی و زار زار بنالیدی و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات کردی
باین و تیره چند روز گذشت شبی بر مشتری در یاد صاحبقران در کمال بیدماغی و دلبستگی
گذشت چنانکه صبح بعد از نماز از شهر برآمد و کناره دریای شور را گرفته روان شد تا دو پاس روز
طی مسافت مینمود و در یاد صاحبقران اشک از چشم او بمرتبه جاری بود که دریا خجالت میکشید
چیزی هم نخورده بود در وقت ظهر اندک با فاقت آمد بزیر درختی بنشست طالب آب شد
از دور دید که شخصی در زیر درخت دیگر نشسته بکاری مشغول است و پشتش اینطرف است
مشتری بجانب او روان شد چون نزدیک رسید دید که مرد بیچاره نشسته و یک نازنین صنمی
خوابیده که رخت پاره پاره در بر دارد و بیهوش افتاده خالی از وجاهتی هم نیست شاید
در سن پانزده باشد مشتری حیران شد و از و پرسید که ایمرد کیستی و این عورت کیست
آنمرد مشتری را بوضع معقول دید با ادب سلام کرد و گفت ایجوان بهادر احوال اینست که
من مرد بیچاره ام و رازق حقیقی رزق مرا چنین مقرر کرده که هر روز بکنار دریا می آیم و می نشینم
هر چیزی که از چوب و درخت و امثال آن که آب آورده باشد بر میگیرم و از قیمت آن
وجه قوت میسازم هفتاد سالم دارم بهمین وسیله روزی من رسیده و خانه من در
فلان ده است که از اینجا دو میل است دیروز تمام روز چیزی اتفاق نشد از شرمندگی بخانه
نرفتم هر چه بدست می آید همان روز صرف میکنم برای فردا چیزی نمیگذارم با چار شب را اینجا
گرسنه در همین مقام بسر بردم امروز بدرگاه الهی مناجات میکردم و روزی خود میجستم
که دو ساعت قبل این درخت که افتاده است از دور پیدا شد رفتم و شناوری کرده او را
آوردم دیدم که این دختر شالی بکمر پیچیده خود را بدرخت بسته است و هر دو دست نیز
درخت را گرفته است لیکن بیهوش است بهزار مشقت بیرون کشیدم و او را از درخت
جدا کردم کدوی سبز از صحرا آورده ام و آب آنرا بر بدن او میمالم تا بحرارت دریا و خنکی از بدن
او دور کرده او را بهوش آورم مشتری گفت سبحان الله عجیب ماجرائیست بجانبی بصورت
آن نازنین کرد حسن ملیحی دید که پسندش آمد اگرچه عاشق نشد اما محبتی با او بهم رسانید با خود
گفت برای رفاقت تنهائی خوبست پرسید ای پیر دریا نشین اکنون درباره او چه اراده

داری گفت اگر بعد از بحال آمدن با من باشد دختر خود کنم و ثلثی داده چیزی بدست آرم مشتری
هشت هزار سرخ از کیسه برآورده بدست داده گفت در همین حالت با این زر من با تو سودا می کنم
پیر گفت منت دارم مشتری گفت اگر راست میگوئی او را در چادر خود بپیچید بخانه من برسان
چیزی دیگر بتو خواهم داد پیر قبول کرد و آن نازنین را در چادر پیچیده همراه مشتری روان شد
مشتری خانه نزدیک بدولتخانه پادشاهی گرفته بود او را آنجا برده در خلوتخانه نشانید
و چون خود نیز از علم طب بهره وافی داشت پاره روغنها تحصیل نموده او را در دو سه روز
بحال آورد و چون بحال آمد حسن پاکیزه از و جلوه گر گشت رنگ او مانند طلای احمر نمایان شد
چشم بادامی و ابروی بلند و مژگان دراز داشت مشتری در دل خوشوقت شد با خود گفت
باری سودای بدی نکردیم از او پرسید چه کسی و چه قصه داری از کدام ولایتی نازنین
بزبانی که داشت سخن چند گفت که مشتری اصلا نفهمید لیکن معلوم کرد که ظاهرا این نازنین
از ولایت هند باشد و دیگر متعرض احوال او نشد پیر زالی را از شهر بهم رسانید که برای
خدمت او نوکر کرد و بادشاه نیز بشکار رفته بود بعد از چهار روز آمد مشتری بدیدن مالک
افریقی رفت مالک پرسید ای عزیز چه طرفه معاشی اختیار کرده که ما را دست وصل از دامن
احوال کوتاه است اگرچه مشتاق تو میباشیم باری بگو درین روز کجا بودی جای تو در شکارگاه
خالی بود گفت شهریار محض بمحبت شهریار اینچند روز درین شهر مانده ام والا یکروز نمی ماندم
ولی خوش ندارم تا کسان من با من ملاقات نکنند بجمعیت در دو غم گرفتارم مالک او را
تسلی داد درین بودند که بعرض شاه افریقه رسید که خواجه عیشی مغربی سوداگر بر در بارگاه
بامید ملازمت جهان پناه استاده بادشاه فرمود البته بیاید خواجه در آمد سلام کرد دعا
و ثنا بجا آورد مالک او را بجای لایق نشانید نذر او را قبول فرمود احوال پرسید که ای خواجه
بعد از مدتی مراجعت کردی بگو کجاها رفتی و کدام ولایت را دیدی از تحفه ها چه آوردی
گفت ای شهریار بترکستان رفته و از آنجا بهندوستان در آمدم اجناس و امتعه آن ولایت
بسیار دارم مالک گفت مدتهاست که من آرزوی کنیزان هندی دارم شنیده ام
ملاحت بوجه اتم در حسن زنان هند یافته میشود و کنیزان هند مشهور اند معهذا بسیار زیرک
و خوش ادا میباشند آیا تو هم از آن ولایت کنیزی چالاکی آورده گفت شهریار
چند تایی هست گفت البته بیار که هرچه خواهی بتو بدهم وعده فردا کرد چون روز دیگر شد

مالک مشتری را طلب داشت و گفت من ترا از سلیقه مسلم میدانم کنیزی برای من پسند کن و آنکه
تو او را پسندی مضایقه ندارم چرا که ملام و لغویی تو بر من معلوم است ترا بجای فرزند میدانم
درین اثنا خواجه عیشی صفت کنیز هندی و ترکی آورد و همه را از نظر مالک گذرانید مالک
او پسندید و مشتری هیچکدام از اینها کسی را پسند نکردند مالک ملول شد خواجه گفت ای شاه
یکی دیگر دارم که بگمان من قرینه او در تمام هند نباشد مالک گفت ای ظالم بیار چرا نیاوردی
گفت او را برای شاهزاده مغرب گذاشته ام چه درین ولایت از زبان بعضی تجار
ظاهر شد که شاهزاده کل مغرب پسر سیف الدوله که موافق زائچه طالع خود صاحبقران
اعظم لقب دارد در خواب صورتی را دیده عاشق شده و احوال او بر عکس معلوم نیست
باین سبب ملول میباشد من این کنیز را برای او نگاه داشته ام ملکه خوشش آمده زنگ
ملال بصیقل ابروان خود از آیینه خاطر او بزداید مشتری که نام صاحبقران اعظم شنید
بی اختیار اشک از چشم او روان شد و رنگ رو تغییر تمام یافت مالک حیران
شد و گفت ای نوجوان باعث گریه تو چه باشد مگر از حال او واقفی یا یکی از رفقای
اوی مشتری خود را دریافت و گفت معاذالله که مثل من بیچاره رفیق او باشد
لیکن منهم از اهل مغربم و آن شاهزاده را دیده ام الحال که شنیدم او ملول می باشد
بر حال او رقت کردم که صد حیف چنین یوسف ثانی قرین ملال باشد و چون من بسبب
مفارقت خویشان خود سراپا دردم این حالت بمن رو داد و مالک نیز آهی کشیده
اشک از دیده فرو بارید و گفت الخواجه عیشی دریغ صد هزار دریغ که آن خورشید اوج
عزت و کامرانی و نهال پرورده آب زندگانی بی نام و نشان شد خبر تحقیق بمن رسید
که در فراق انجوبه خیالی بکشتی در آمد و کشتی های ایشان در هم شکست و احوال او
بر عکس ظاهر شد اگر چه من آن بادشاهزاده را ندیده ام لیکن اوصاف جمال و کمال او
بمن رسیده ولیکن از برای او کباب است الخواجه عیشی آن کنیز را برای ما بیار
که آنچه مدنظر داشتی زیاده خواهم داد خواجه عیشی قبول کرد آن کنیز را طلب داشت چون چشم
مالک بر او افتاد و در بادی النظر دل از دست داد عاشق و فریفته او شد و زر بسیاری
بخواجه داده او را برای محبوبیت خود برگزید از مشتری پرسید چگونه است گفت لایق
بزم شاهی است بادشاه او را بحرم فرستاد و مشتری بخانه خود آمد و صحبت آن نازنین

مثنوی

مشغول شد لیکن هرچند سخن میگفت جوابی نمی شنید اگر او سخنی میگفت نمی فهمید اما در حرکات و سکنات او پیوسته نظر میکرد و سختان او را فرا میگرفت آن مهرزال بخدمت او مشغول بود و از چهره آن نازنین ملال در مرتبه کمال ظاهر گردید چنانکه بر مشتری معلوم شد که او نیز در دستانی غریب وارد و بیاره از زبان او معلوم کرد از قبیل اینکه آب را بانی میگفت و درخت را چه گونه می نامید و گاهی بردا میگفت مشتری نیز کمال محبت با و داشت وی خواست زبان او را معلوم کرده زبان خود یاد بدهد و با او اختلاط کند لیکن آن نازنین نیز از زبان مغرب بو فور شعور خود بعضی کلمات را یاد گرفته بود اما بیشتر اوقات او بگریه و زاری میگذشت باین طریقه ده روز[2] روزی مالک در کمال بید ماغی برآمد مشتری را طلبداشته گفت ای فرزند در طرفه بلایی گرفتار شده ام که باین صنم هندیی در حقیقت تعشق دارم و او هیچ اصلا زبان ما نمیفهمد و منهم بدستور اختلاطی که میخواهم میسر نمی آید باین سبب تا حال با و دست هم نکرده ام که خوش ندارم که با صورت دیوار در آویزم مشتری گفت ای پادشاه من در معامله با شما شریکم و همین حالت دارم لیکن فکر این بخاطرم رسیده بادشاه متحیر ماند و گفت من هرگز نفهمیدم که تو چه میگفتی کدام معاملت است که من و تو با هم شریکیم گفت ای شهریار نقلی دارم که تا حال بعرض همایون نرسانیده ام انگاه تمام احوال آن نازنین بیان کرد که باین طریق بدست من افتاده منهم در زبان او عاجزم بادشاه گفت سبحان الله طرفه نقلیست ای فرزند او هم هندیست یا از ولایت دیگر است گفت البته هندیست بلکه بگمان من این هر دو از یک ولایت باشند که بصورت با یکدیگر مشابهت تمام دارند و فکری که برای فهمیدن زبان ایشان و تعلیم کردن زبان خود با ایشان کرده ام اینست که چندی این هر دو با هم باشند و من در خانه باشم که غرفه در خانه ایشان داشته باشد باین نوع که احوال و اقوال ایشان را بطریقی من هم ببینم و بشنوم و ایشان هرگز مرا نبینند بلکه دیگری هم پیش ایشان نباشد بادشاه گفت البته ازین قبیل خاصه بسیار بهست شاهزاده مشتری ستاره طلعت ایشان را در خانه مختصری در آورد باین طریق که اول بخوابت خود را بنظر بادشاه در آورد بادشاه گفت فی الواقع چنان این هر دو با هم شبیه اند که گویا خواهران یکدیگراند مشتری گفت ای ملک گمان من همینست و البته چنین باشد لیکن تا احوال ایشان معلوم نشود چگونه محقق گردد و بعد از آن در آنخانه که معین کرده بود در آورد و انگاه بابت بادشاه در انخانه فرستاد و در آنخانه را بعد از اینکه جمیع مایحتاج بشری در انجا کرده بود

[2] دیگر بگذشت چند کلمه مشتری از زبان او یاد گرفت و او هم از زبان مغرب بعد از ده روز

ایشان ملاحظه نمایند

از بیرون است وخود با بادشاه در انخانه که غرفه در بخانه داشت درآمدند تا حرکات وسکنات
وسخنان ایشان استماع نمایند اما چون نظر این هردو بر یکدیگر افتاد بی اختیار گریه کنان بجانب یکدیگر
دویدند و همچو [illegible] عاشق ومعشوق یکدیگر را در بغل کشیده بیفتادند وبیهوش شدند بعد از
لمحهٔ بهوش آمدند بزبان خود آغاز سخنان کردند وچنان معلوم می شد که دو کس آشنای فراق
دیده بوصال رسیده باهم سخن گویند بادشاه در تعجب شد مشتری گفت اشهد یار
گمان شما وما صحیح است البته که هردو باید خواهر حقیقی یکدیگر باشند بعد ازان مالک مشتری
گفت ایفرزند اکنون چه فکر کرده گفت همین که در افعال واقوال متبنی ناظر خواهیم بود ایشان
البته که در وقت حاجت وغیر حاجت سخن خواهند کرد من از امینو لیسم وما میگیرم ودر زمانی
معهود چیزی حاصل خواهد شد مالک رای او را مستحسن شمرده آفرین گفت وآخر ملکزاده مشتری
ستاره طلعت در عرصهٔ دو ماه القدر از سخنان ایشان فراگرفت که توانند با ایشان سخن گفت
بعد ازان بادشاه را طلبیده دروازه را گشوده باندرون درآمد وبزبان ایشان سلام کرد
یعنی رام رام گفت وخیر وعافیت بلفظ ایشان پرسید ایشان حیران وار بجانب مشتری
دویدند وانکه بابت مشتری بود تبسم کرد بادشاه نیز خرم شد بعد ازان چند روز
دیگر با بادشاه نزد ایشان می آمد وزبان اهل مغرب بایشان تعلیم میکرد وچون هر یک
از ایشان کامل الشعور بود آن زبان را در اندک روزی یاد گرفتند وبابت بادشاه با بادشاه
سخن گفت وهر یک احوال خود را چنانکه مذکور شده نقل کرد مالک از بس خرم شد ومشتری را
در بغل گرفت وپیشانی او را بوسه داد وگفت ایفرزند طرفه احسانی بر من کردی
تا قیامت ممنون تو خواهم بود بعد ازان هر دو دختر احوال پرسیدند که شما چه کسانید ونام های شما هر دو را با هم نشسته ازان
چیست ووطن شما کجاست چگونه باین ذلت افتادید ایشان از شرم خاموش ماندند
وزیرزاده گفت ایملک اینها چنین نگویند شما بابت خود را بحرم برده با او اختلاط اکرام
کنید وشراب باو خورانید در حالت اختلاط احوال خود را نقل خواهد کرد ومنهم چنین میکنم
بادشاه گفت معقول میگویی انگاه مشتری ستاره طلعت هر دو را پیش خود نشانید
گفت ای نازنینان خواه شما را خوش آید وخواه ناخوش تقاضای فلک چنین است که
شما هر دو خواهر ازهم جدا شوید وچنانکه از مادر وپدر خود جدا شده اید چرا که یکی تعلق بادشاه
دارد وبعزت تمام مادام الحیات در حرم او خواهد بود واین یکی را که حقتعالی رفیق تنهائی

من

من گردانیده با من خواهد بود هرچه حالِ من هرچه حالِ او هرجا که من بروم او هم میرود اینها ازین سخن سست
در گردنِ یکدیگر کرده بر مفارقت هم گریستند و آخر راضی برضای الهی شده یکدیگر را وداع کردند
لیکن بابت مشتری که سالی از خواهر خود کوچکتر بود بسبب مناسبت مزاج با مشتری خوش داشت
بخلاف خواهر او که باوجود آن رتبه چندان خرم نبود الا شاهزاده مشتری او را بخانه خود برده ابواب اختلاط
بر روی او برگشاد و در اندک روزی بسبب فهم و شعور هر دو محبت در میانِ ایشان کوک شد و مشتری
نزدیک او در همه چیز موافق زبانِ او سخنگو بود چون مشتری بنوعیکه باید او را با خود رام کرد از وی پرسید
که ای ستاره فلکِ خوبی و تراکت راست بگو چه نام داری و احوالِ تو چیست آن نازنین آهی کشید
و زار زار بنالید و گفت ای خورشید فلکِ دانش و دلبری بیا و ازین وادی درگذر و قصه ما سوال مکن
که غیر از ملالِ خاطر نتیجه ندارد زنهار مپرس از احوالِ زارِ من کین تحمل نیارد و نجز افسرده ولی یار ای
شهریار قصه من زار بسیار ملال انگیز است می ترسم که اوقات شما را ناخوش گرداند اینحال ناپرسیده
به این داستان نشنیده به مشتری ازین سخن مانند جان شیرین در بر گرفته لب چون انگبین او را
بوسه داد و گفت ایجان گرامی باید قصه خود به تفصیل پیش من بیان کنی و مرا در استماع آن مشتاق تمنای
آنماه بلند اختر گفت ای مشتری متاع هوش و فطرت چون ز وصلِ تو کامیابم من گردن از حکم چون
بتابم من گفتنِ حالِ خویش فرض کنم هرچه حال منست عرض کنم بدانکه ما هر دو فی الحقیقت خواهران حقیقی
یکدیگرایم نام من [redacted] است و نام خواهرم [redacted] پدر من [redacted] نام دارد و سرکرده برهمنان
درگاه گردون جاه فلک بارگاه بادشاه بادشاهان هندوستان راجا مهارای [redacted] بود و در
علم نجوم دقیقه شناس بی بدل و دانشمند بی خلل بود و مهارای ارجن بان بادشاهیست در کمال بزرگی
چنانکه از کنار دریای شور گرفته تا کنار نربده که جوئی است در کمال بزرگی مابین دکن و هندوستان
واقع شده همه در تصرف اوست و هر بادشاهی که درین بین است خراجگذار و نایب اوست و آن
نازنین القدر عظمت و شوکتِ مهارای بیان کرد که مشتری متحیرمانده پرسید که هندوستان چقدر
وسیع است و چند بادشاه دارد گفت وسعتِ آن کشور بر خدا ظاهر اما دو بادشاه جلیل القدر دارد
یکی در دکن و یکی در هندوستان و سلاطین دیگر هم دارد لیکن خراجگذار این دو بادشاه اند و از میان
این هر دو بادشاه گاهی راجه هندوستان باعتبار فوج و حشم زیاده میشود و گاهی شاه دکن در هر باب
صاحب اختیار تر شاه هنداست و بادشاه را در زبان هندی راجا میگویند اما وطن ما
بیچارگان پریشان حال واقع بکنار دریایی شور است آنرا بهیلی بندر میگویند پدر من که کیانی

بیاس باشد قریب محیلی بندر شهری آباد کرده نام آن [illegible] گذاشته و باعث خرابی و
سرگردانی ما در ظاهر این شد که پدر ما قریب ده سال در وطن و دو سه سال و بیش مهمانی می باشد
در ایام بودن او پیش پادشاه حاکم محیلی بندر با فرنگیان نزاع اتفاق افتاد و باعث نزاع
اینکه حاکم بندر مذکور زن جمیله از فرنگیان بدغا نگهداشت چه وقتی که آنها بعنوان مال بر کردن و حوالی
بندر مذکور فرود آمدند زن جمیله از ایشان بنظر حاکم که در آن وقت در برجی از باغ خود دوربین در دست
گرفته نشسته بود و تماشا میکرد در آمد فریفته شد [illegible] نام پیاده داشت که بصفت عیاری موصوف بود
احوال با او گفت آن بدبخت در میان فرنگیان نوکر شده فرصت یافته آن نازنین را دزدیده آورد و آخر
فرنگیان از همکار بعد مدتی اطلاع یافتند بحاکم بندر محیلی که بیلک رای نام داشت پیغام کردند که آن عورت را
بفرست والا هرچه بینی از خود بینی او انکار کرد بلکه سخت گفت فرنگیان بر سر او لشکر کشیدند و بیک
دور ناگاه محیلی بندر را در میان گرفتند شهر ما هم نزدیک بود لیکن شومی حاکم تاراج رفت مجال آنقدر
فرصت نشد که مهاراجه فوج کمک فرستد یا پدر ما از احوال ما اطلاع یابد یا ما خود را محافظت
نمائیم نه بلکه خواهش خدا چنین بود که ما چنین سرگردان شویم و بذل اسیری و بندگی گرفتار شویم فرصت
گریز نیافتیم و بیک ناگاه چند کس از فرنگیان سرزده بخانه ما در آمدند مادر ما و کنیزان ما را کشتند یا ره
اسیر کردند ما هر دو خواهر را یک کس بدست آورد و در کشتیهای خود رفت دیگر ما خبر نداریم که بسر محیلی بندر
چه گذشت و شهر ما بکدام خرابی رسید پدر ما زنده ماند یا مرد اما احوال ما بعد از اسیر شدن اینست
که فرنگیان ما هر دو را بیک سوداگر بصری فروختند مدتی پیش او بودیم تا از دریا بر آمده بخشکی رسید
ما هر دو خواهر پیوسته با هم می بودیم و بر احوال خود میگریستیم شبی که سوداگران شراب بسیار خورده
بودند ما هم چنان مشورت کردیم که امشب بگریزیم با وجود اینکه نمیدانستیم کجا خواهیم رفت و بدست که
خواهیم افتاد لیکن چنین بخاطر رسید از مآل کار اندیشه نکرده مقرر کردیم که چون امشب همه بخواب
روند بگریزیم و چون خوابگاه ما هر دو جدا جدا بود من بخواهر گفتم زود تر بیدار شوی بر سر من بیا و اگر
من بیدار شوم بر سر تو می آیم توکل بر خدا بدر میزنم و آخر چون شب از نصف متجاوز شد من برخاستم
و بر سر خواهر رفتم او را در بستر خواب نیافتم دانستم پیش از من رفت باز بخوابگاه او را نیافتم
دانستم شاید فرصت یافته بدر زده بیرون لشکر جائی استاده باشد منهم بقدر طاقت که دو پا
داشتم گریختم و از قافله بر آمدم باقی شب آنقدر راه رفتم که بکنار دریا رسیدم درختی بکنار دریا بقدر
ده گز فاصله از آب دریا بود و چشمه آبی نیز در آن موضع بود و چهار طرف صحرای لق و دق بنظر نمی آمد

و هیکلی

وهیچکس از جنس انسان در آن جزیره نبود با اراده دست و رو شستن متوجه آن چشمه شدم بعد از آنکه رو شستم
گریه بر من غلبه کرد و بنالهای زار بگریستم درین اثنا آواز مهیبی بگوشم رسید و از دور سیاهی دیدم
که گویا شیری می آید از ترس جان بدرخت بهزار مشقت بر آمدم و خود را در میان برگها پنهان کردم
بعد از لمحه دیدم که یک ماده شیر با دو بچه خود رسید و ببوی من تمام روز سر خود را بدرخت میزدند و بقدر
بر آمدن بر درخت نیافتند و اگرچه آن درخت نیفتاد اما ارکان بیخ آن متزلزل شد محل غروب چون شیران
مایوس شدند بمقام خود رفتند و من بر همان درخت بودم از سیل گریه دریای دیگر روان کردم و باقسام
سخن در زبان خود مناجات میکردم آخر از بس ماندگی و ضعف خواب بر من غلبه کرد و شال خود را برآورده
کمر خود را با شاخ درخت مستحکم کردم اندک چشم من گرم شد بعد از لمحه چون چشم خود گشودم دیدم
دریا را مدی حاصل شده و آب از درخت هم آنطرف رفته طرفه حالی بهم رساندم درین اثنا موجی
بتندی برخاست بر دو بیخ درخت در آمد ارکان او که سابق سست بود و آب بدر راه در آمد
درخت از بیخ جدا شده در دریا افتاد و منکه بیهوش شدم دیگر از خود خبر ندارم این را هم نمیدانم
که چه وقت آمد و دریا نشین مرا برآورد وقتی خبردار شدم که شما بر سر من نشسته بودید وزیرزاده
متعجب شد و عذر انفعلت با وی کرد و گفت سبحان الله امسال در هر کشوری تباهی افتاده عزیز مرا
در بدر میدارد و بر احوال [illegible] بگریست بعد از آن بیرون آمده پیش پادشاه رفت احوال [illegible]
برسید و احوال [illegible] پیش او بیان کرد پادشاه افریقیه رفته پیش [illegible] باز گفت
گفت خواهرم راست گفته بلی چون آنشب میان من و او قرار گریختن شد من باین اراده برخاستم
اتفاقاً پاسدار من بیدار بود بمن گفت بچه اراده برخاستی ناچار گفتم بمکان ضرور میروم آفتابه در دست
گرفته بمکان ضرور داخل شدم آخر او در مکان ضرور میگشت تا من برآمدم من دیگر از حال ندانستم
باز در بستر خواب خود آمدم و تا صبح گریه میکردم و آنمرد و نیز بیدار بود وقت صبح خبر منتشر شد که یکی از آن
کنیزان هندیه گریخت خوا [illegible] بحری ازو شد و آن پاسدار بابت من رفته گفت این یک
کنیز میخواست بگریزد من محافظت کردم [illegible] گفت اکنون نگاهداشتن ایشان بی لطفست
مباد که دیگری هم برود و نقصانی عظیم بما رساند اولی آنکه او را بفروشیم روز دیگر [illegible] بعضی
رسیده باهم ملاقات کردند او بمغرب و این ببصره میرفت [illegible] مرا [illegible] فروخت چنانکه
بخدمت پادشاه رسیدم مالک افریقی از [illegible] برسید او تصدیق قول ایشان کرد و بعده شیری
بخانه خود آمد و گفت ای نازنین از بسکه احوال ترا باین پریشانی میبینم میخواهم ترا باز بمادر و پدرت

برسانم با دین وآیین تو کار ندارم هرچه هستی باش ... چون از اخلاق مشتری حظ تمام داشت
ومحبت فرط با او بهم رسانیده بود گفت ای خورشید آسمان خوبی مرا بتو کار دارم واکنون که دست تو
ببدن من رسیده باتو انس وارام گرفتم نمیخواهم که از تو جدا شوم هرچه قسمت من بود بعمل آمد باتو بقیه عمر را
بسر خواهم برد در مقدمه دین وآیین نیز تو اختیار داری هرچه بمن تعلیم کنی قبول کنم مشتری از وضع
وکلام او بسیار خوشوقت شد واورا دربغل گرفته روی اورا ببوسید وگفت ای نازنین مجملی از دین خود
پیش من بیان کن ... آنچه طریقه هندوان اصیل بود به پیش مشتری گفت از آنجمله تاریخ احوال دین و ملت
خود را از الاف والوف گذرانید وگفت مورخان وبرهمنان ما میگویند که ذات باریتعالی بزرگ است یعنی
منزه از هرچه در مقصود گنجد بیچون وبی چگون وبی شبیه وبی نمون است واو سه کس را در ابتدا آفرید
بهر یک از آن کاری بس عظیم سپرده یکی را ... ویکی را ... ویکی را ... میگویند در دست یکی
قوت آفریدن ودر دست دیگری قوت زنده داشتن ودر دست سومین قوت فنا کردن ودیعت
گذاشته واین هر سه کس را در زبان ما ... میگویند وعمر ... صد سال میباشد که هر روزی از
سیصد وشصت روز سال مشتمل بر هفده لک وچند هزار سال می باشد وهمچنین هر شبی از سیصد وشصت
شب سال وچون صد سال ... تمام شود ... دیگر مخلوق شود ومیگویند تا حال هزار ویک ... گذشته
این هزار ویکم است ... گفت سبحان الله الله اکبر جل جلاله عجب حالی وطرفه کتابی دارند ای نیکبخت
من این دین پیش بین را تا قیامت نخواهم فهمید اگر خاطر مرا بخواهی هر دینی که من دارم قبول کن ...
گفت منت دارم بعد از آن ... باو چند کلمه در توحید حقتعالی وعدل او ارشاد کرد هرچه ...
در صفت توحید باری بیان میکرد ... تصدیق مینمود ومیگفت بخدا که مذهب ما صفات خالق همین است
که شما بیان میکنید ودرین مسئله اصلا اختلاف نیست سبحان الله آیه وافی هدایه ...
... مؤید ابیضی است ... در هیچ پرده نیست نباشد لوای تو
عالم پر است از تو وخالیست جای تو ... روای گوید چون مشتری پیش ... منت ...
مسایل توحید تقریر کرد واو تصدیق نمود شروع در مسایل نبوت وامامت کرد یعنی بر خدا واجب است
که برای ارشاد خلایق پیغمبری را تعیین کند تا دین حق بایشان ارشاد کنند وایشان را از بادیه ضلالت
برآورده براه هدایت رسانند وبر آن پیغمبر واجب است که وقت رحلت بحکم الهی از طرف خود خلیفه ونایب
تعیین کند تا زمانه اصلا از وجود رهنما خالی نباشد واز پیغمبران اول حضرت خاتم الانبیا محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم می آید که اسم متبارک او در کتاب ما احمد است ودر لغت محمد خواهد بود واو

بموره

مبعوث است بسوی جمیع خلایق و چنان از جمیع انبیا افضل و امت آنحضرت در جمیع امم افضل باشند چنانکه
پیغمبر ما دعا کرده که در امت او مبعوث شود و دعای او مستجاب شد کامکنور هرچه او گفت قبول کرد
واز سر صدق دل مسلمان شد کلمهٔ حضرت عیسی بر زبان راند و محبت حضرت خاتم در دل جای داده گفت
طریقهٔ ما در مقدمهٔ نبوتها و شرایع و دین شما مناسبت دارند لیکن در رموز و اصطلاحات تفاوت است بهر حال
اکنون من دین شما را قبول کردم و بآن طریقه کاری ندارم مشتری او را غسل داده بصحبت نشاند لیکن
با مر مباشرت باو نپرداخت محض برای همین که من عشرت کنم و از احوال شاهزاده خود [illegible]
غافل باشم ندانم که بر آن شهریار چه گذشته و چه میگذرد کامکنور از مشتری پرسید که شما احوال خود را
چرا نگفته اید حال آنکه من شما را تاجرزاده شنیده ایم لیکن از وضع شما آثار تجارت معلوم نمیشود مشتری
آه جگرسوز از دل برکشید و گفت ای نازنین از من چه میپرسی طرفه احوالی دارم احوال تو بگرد احوال
من نمیرسد یعنی آنقدر غم جدائیها که بر دل من مستولی است هرگز بر دل تو نباشد آنگاه تمام احوال خود
بیان کرد و گفت ای کامکنور من اکنون بچندین نوع غم جدائی مبتلا ام جدائی مادر و پدر و تخت و دولت
و پادشاه شفیق اینها همه یکطرف جدائی [illegible] شاهزاده خورشید که محبت او این غمها بر من
گوارا شده بود یعنی جدائی مادر و پدر نسبت وصال او بر من غم نمیشود و اکنون از وقتیکه از آن شهریار
جدا شده ام نمیدانم که بر من چه میگذرد روز از شب معلوم نمیتوانم کرد تا خبر آن شهریار بمن نمیرسد خود را
داخل زندها شمار نمیکنم [illegible] انصاف داده گفت حق بجانب شماست حقا که درد شما از درد من
بیشتر است اما [illegible] اوصاف جمال و کمال [illegible] بلند اقبال و خواب دیدن آن شهریار زنانی
و عاشق شدن بر او و برآمدن بتلاش او همه را بیان کرد چنانکه [illegible] متحیر ماند و گفت شخصی که موصوف
باین صفات باشد او را اوتار میتوان گفت مشتری حیران شد و گفت اوتار یعنی چه گفت در زبان ما
اوتار بمنزلهٔ پیغمبران اند در زبان شما و معنی اوتار اینکه حق تعالی در آن شخص حلول کند [illegible] گفت استغفر الله
باز چنین کلمات نخواهی گفت که کفر است گفت من موافق زبان اهل هند گفته ام نه موافق عقیدهٔ خود گفته ام
ملکزاده مشتری ستاره طلعت از [illegible] پرسید که ای نازنین معلوم میشود که تو از علم پدران خود نیز
خبری داشته باشی یا کتابی هم خوانده یا همین زبانی بعضی کلمات یاد گرفته اگر درس خبری خوانده باشی
من هم از تو فرا گیرم که علم شیء به از جهل گفته اند [illegible] گفت اینها به عقل و دانش من باین سن بسبب
شعور خداداد خلاصهٔ هر چهار بید را یاد گرفته ام و بید درس خوانده ام مشتری گفت بید چه معنی دارد گفت
بزبان ما بید کتاب آسمانی را میگویند که برهما ترجمهٔ آنرا کرده چنانکه شما چهار کتاب آسمانی دارید ما هم

چهار بید داریم مشتری گفت درینمقام بالتفصیل باید گفت تا سررشته او بدست بزود ودیگر بخود منسوب مکن
چراکه تو مسلمان شده‌ای بگو بزبان اهل هند و بطریقت اینقوم [illegible] قبول کرد باز مشتری پرسید که ای بابا نین
بهمین آن بیدها چه نام دارند و هریک مشتمل چه احوال است پیش من بیان کن تا فی الجمله از مشرب هنود
آگاهی یابم [illegible] زمین طلب عبودیت بوسه داده بعرض رسانید که ای مشتری بازار سعادت
بید اول مبارک بید نام است و او مشتمل بر شناسائی ذات و صفات باریتعالی و تقدس است و صفت
آفرینش و راه سلوک و روش حیات و حقیقت موت است نام بید دوم رسم بید است و آن محتوی است
بر قواعد مذهب و ملت و صوم و حج [illegible] پرسید صوم و حج چیست گفت هر دو قسم عمل عبادت الهیست
بید سوم سیام بید نام دارد و آن بید متضمن علم موسیقی ست و فقرات انتخابیه که نغمات و الحان مربوطست
بید چهارم را اتهربن و ادهربن بید میگویند که علم کمانداری و غیر فنون سپاهگری در آن مذکور است
و ادعیه که در وقت روبرو شدن با دشمنان باید خواند چنانکه من از پدر خود کیفیاتی چند شنیده‌ام که اگر کسی در وقت
محاربه و مجادله با اعدا دعاهائی که در ادهربن مذکور است بخواند بشرطیکه سابق محنت
آن دعاها کرده باشد و زکوة آن داده باشد بعد از ان بقصد هلاک دشمن بر تیری دم کرده بجانب صف
اعدا رها کند آن یک تیر مانند الف که در حساب از صفر در عدد می‌افزاید چندین تیر شود و از انجمله بعضی مشتعل باد و آتش
و طوفان و غبار و سنگریزه و امثال آن از آن تیرها جدا شود و در هلاک و افنای دشمن دقیقه نامرعی نگذارد
و بعضی از آن تیرها بصورت مهیبه درندگان مانند شیر و اژدها و امثال آن در نظر دشمن در آید و او را هلاک نماید
ملکزاده مشتری گفت این اعمال که تو نقل کردی ما اینرا سحر و جادو میخوانیم و اینصورت میسر نشود مگر
جادوان و جادوزن کامل [illegible] گفت خیر اینجا دو نیست بلکه عمل دعوت ست چراکه شما هم راست
میگوئید جادو را نیز اعمال میسر آید لیکن در میان این هر دو عمل فرق ظاهر است چراکه در آن ادعیه استمداد
از جناب الهیست و اسماء متبرکه اوست اینرا سحر نگویند بلکه دعوت خوانند و اگر اعانت و استمداد
از غیر خدا مانند ابلیس و اولاد اوست البته سحر است و این اعمال که در مذهب خداپرستان
هر ملک کفر است و دیگر اینکه اعمال سحر در اندک محنتی و سهل مشقتی حاصل شود و اینکه من تقریر
کردم حاصل نشود اینکس را مگر به محنت شاقه و عبادات فوق الطاقه و جمله لذتها و ترک حیوانات تنها
ای معدن هوش و دانش و ای مشتری متاع بینش این کمینه کنیز برادری داشت که او برهم چاری بود
و نام او [illegible] بود از صغر سن شوق بعبادت الهی و تحصیل علوم نامتناهی و ریاضات
بسیار بهم رسانید از هفت سالگی ترک خانمان کرده بخدمت استاد پیوست و چون از و جدا شد

راه صحرا پیش گرفت و در قلل جبال و مغارات بسر بردی بعد از دو سه روز دو لقمه غذا

بیش نخوردی مادرم در فراق او بعبادت بر باد داد آخر بادر رسید برای دیدن مادر آمد و بر آب

اسم و دیده بر چشم مادر خود مالید بفضل الهی بینا شد بعد از آن بر قدم مادر خود افتاد و از و بحلیت خواست

و گفت اکنون دست از من بردار که بکار تو نیایم و مرا رخصت ده که سفری مد نظر دارم احتمال که او همین

جیفه نبودم و در خدمت مادر خود استاده این سخنها را می شنیدم مادرم گفت ای فرزند کجا خواهی رفت

و منظور تو ازین سفر چیست گفت ای مادر در وقتی که تنها بر درگاه راون که را کس بزرگ بود و بر در

عبادت با وجود بدی مزاج خود را مقرب درگاه اسپهی کرده بود با مرید خوانی اشتغال داشت

درختی را بدست خود نشانیده بود که اثرا اکنون ... ر که میخوانند خواص غریبه و عجیبه بسیار دارد

از انجمله یکی اینکه هر کس بعد خواندن ادعیه مرقومه از بید چهارم و بجا آوردن محنت آن شاخی از درخت

بدست آورده کمانی بسازد و تیر چند نیز بهمین محنت درست کند هزار تیر از یک تیر جدا شود و صفای

همه بالا گذشت از و ظاهر شود مادرم گفت ای فرزند فی الواقع که من ترا نذر خدا کرده ام و دست از تو

برداشته ام لیکن زندگی ترا دوست دارم و ازین اراده که تو کرده میترسم بسر انجام نرسد و تو هلاک

شوی چرا که محنت بسیار دارد و مشکل که تو از عهده آن بدر آیی برادرم گفت ای مادر من اکثری

ازین شقتها بجا آورده ام سهل محنتی دیگر مانده که میخواهم تبقدیم رسانیده آن تیر و کمان را تیار کنم مادرم

گفت ای فرزند تو که ترک دنیا و لذات آن کرده این تیر و کمان برای چه که طیار میکنی و متحمل چندین

مشقت میشوی مگر بهمار رای خواهی داد یا اراده سلطنت داری و اینهمه مشقت تو برای

دنیاست گفت حاشا که من محبت دنیا داشته باشم آخر خدا مرا در دنیا نگذارد که محبت دنیا

در دل من جا بگیرد و بهمار رای ... هم چرا بدهم کدام حق بر من ثابت کرده و کدام روز با اعدای

دین مقابله نموده پیوسته کارهای او برای دنیاست لیکن این تیر و کمان که من تیار میکنم حق

کسیست که در راه خدا از طرف کسی جهاد کند که حق با او و او با حق باشد و دین او حکم حلال داشته باشد

که پیوسته زاید النور والحساب بود مادرم پرسید که کیست و کجاست گفت چون وقت رسد

معلوم خواهد شد اکنون من هم نمیدانم لیکن هر چه میکنم بموجب حکم استاد خود ... میکنم مادرم

گفت صبر کن تا پدرت از خدمت مهاراجه بیاید از و نیز اجازت حاصل کن گفت در نمقدمه اجازت

استاد کافیست اجازت پدر در کار نیست این را گفته از مادر خود مرخص شد و دیگر او را کسی

شاهزاده مشتری ستاره طلعت گفت ... حقا که نقلهایی غریبه نقل مجلس ما ساختی و ما را

خرسند گردانیدی این را بگو که راون که بود و آنکس چه معنی دارد گفت راون را کس بزرگ بود از مخلوقات
الهی و آنکس خلقت ناری را گویند چنانکه در اصطلاح شما دیو و جن میخوانند و راون اگرچه باعتبار اصل حقیقت
خوب نبود لیکن بسبب زهد و عبادت خود را بمرتبه بزرگ رسانید و چون بدرگاه الهی محنت بسیی
ضایع نیست حق تعالی او را در دار فانی برتبه رسانیده بود که ... تابان شوکت و مرتبه بدرگاه او
بید خواندیی و آفتاب طباخی او در انجا آوردی و ابر سقای او قیام نمودی و حال آنکه مرد و دالی
از دنیا رفت ... گفت بعضی حالات او با ابلیس علیه اللعنه میماند انگاه قصه ابلیس موافق کتب خود
پیش ... بیان کرده ... گفت البته کمی ماند و شهر الخزار زاده یعنی ... شهر لنکا و سمیر بربت
نام دارد یعنی شهر طلا و کوه طلا مسکن و ماوای او بوست ... پرسید که ای ... برهمچاری
مگر لقب برادر تست که او را هردم میگویی گفت ای مآیهٔ علم و دانش برهمچاری کسیرا گویند که
اصلا روی زن از حلال و حرام نبیند و بلذات نفسانی و زخارف علم فانی اصلا ملتفت نشود
و حق استاد را بعد از حق خالق شناسد و علم او را بر جمیع احکام مقدم شناسد کارهایی او
همه برای کار خدا باشد ... مشتری ستاره طلعت والا و رتبه و سعت وقت از
اصطلاحات از علوم هندیان یاد گرفت و او را نیز مسائل دینی تعلیم کرد بر قصص و تواریخ اسلام او را آگاهی
بخشید و باقی حقیقت مذهب هندوان بطریق اجمال در جشن اجلاس الحکما در خدمت ... اعظم
... اصغر در ذیل مذاهب دیگر مذکور شود انشاء الله تعالی منه الاعانه و منه کالاستعانه
بار دیگر مشتری صحبت بر روی ... آراسته با او گرم اختلاط شد و پرسید که ای ... از قصهٔ
غریبه هندوستان مرا بسیار خوش آمد اکنون بیان کن که راجه ... یعنی ... در چه مرتبه صاحب
شوکت و عظمت است و از فرزندان چه دارد و چرا حاکم ملک مجلی بندر نکرد که ملک او تاراج شد
بار دیگر زبان فصاحت بیان گشاده بعرض مشتری رسانید که ای شهریار سعادت قرین
ز هوش تو روشن زمان و زمین ... راجه ... را سه صد هزار سوار و پانصد هزار پیاده است
و موافق آن ممالک و محاصل دارد و ایزد متعال او را دو فرزند کرامت کرده یک پسر رشید
که در فن سپاهگری و پهلوانی بی مثل و مانند است بارها که ... تنها بر ده هزار سوار خود را زده
ایشانرا شکست داده نام او را ... است یعنی ماهر و برای اینکه بسیار جمعیت است
و شجاعت و پهلوانی پدرش نیز بمرتبه ایست که ... لقب یافته چه ارجن نام یکی از پنج برادر
مشهور بوده که آنها را ... گویند و قصه ایشان بسط بسیلی دارد و عند الفرصت گفته شود و بیان تا

متری

هندی تیر را گویند و ارجن تیرانداز بی‌بدل بود و گویند مؤید من الله بود و پس این راجه [illegible] بابا لقب
دارد یعنی کم ندایی او مانند ارجن است و دیگر یک دختر دارد که در تعریف حسن و جمال و فهم و دلال و نزاکت
او باید کتابها نوشته شود باز هم تمام نگردد اما جهت کلات تکرون او راجه چهبلی بیندر را آنست که در ملک ولایت
گوالیار [illegible] گویند راجه آن صاحب صدهزار سوار است نام او [illegible] است دختری دارد که رانی
سونا نام دارد و آن دختر روزی مرقع تصویرات سرکار پدر خود را طلبداشته شروع بملاحظه کرد تصویر
مهارای نیر در آن مرقع بود که او را سوار اسپ کبود کشیده بودند که از شکارگاه عقب آهوی مرکب
تاخته رانی سونا بمجرد دیدن آن تصویر عاشق شد و مدتی دل خود را تسلی میداد و آخر چون بیتابی
او از حد گذشت دایه را از راز خود مطلع ساخت و دایه بمادرش گفت مادرش پیش شوهر خود [illegible] نقل کرد
بهیم سین گفت ای رانی دختر و ام خواهش بر شکار بزرگ انداخته مشکل که بدست آید باید القدر
در محبت او بسوزد که هلاک شود چرا که از طرف مهارای که اصلا حرف و حکایت در میان نیست مگر
ما خود از طرف خود ابتدا کنیم و این هرگز شایسته نیست که در میان راجهای عالم بدنام شویم و ذلیل گردیم
او را بگو یا دست ازین بردارد یا در فراق بسوزد و اگر من باز بشنوم او را زنده نخواهم گذاشت این را
گفته آزرده خاطر بیرون رفت انجیر بدختر بهیم سین رسید مغموم شد و شب و روز بگریه و زاری
بسر بردی و از گوشه خلوت بیرون نیامدی و با کسی سخن نگفتی پیوسته می‌سوخت و میکاست
تا در اندک زمانی بدر او هلال منجر شد و ستاره او بوبال رسید اما راوی گوید که دایه رانی [illegible]
را برادری بود [illegible] نام که در فن جادوی بر سامری سبقت بردی و زردشت را طفل مکتب خود
کردی و او پیوسته عالم‌گرد بود روزی بعد از مدتی بدیدن خواهر آمد و او را در کمال ملال و اندوه
یافت احوال پرسید که چرا چنین حال داری و باین ملالت چرا گرفتاری دایه رانی سونا آه سرد
از جگر برکشید و زار زار بنالید و گفت ای برادر چگونه باین حال نباشم که آفتی بر جان من نازل شده
که هرگز از دست آن جان نبرم ایمرته که میرود بی از من بیده باش مرا دیگر زنده نخواهی یافت
و چنان گریست که [illegible] را بر حال او ترحم آمد گفت ای خواهر آخر بگو که قصه چیست ممکن که از من کاری بر آید
دایه تعشق رانی [illegible] بر مهارای و جواب دادن پدرش [illegible] و در مقدمه همه را بیان کرد [illegible]
تاملی کرده گفت ای خواهر اگرچه من با کسی کار ندارم لیکن محض برای خاطر تو کاری میکنم که بسبب آن
مهارای از طرف خود خواهش کند و از [illegible] تا بآرزوی تمام دختر طلبد دایه بر قدم برادر افتاد
و گفت اگر چنین کنی رانی بزرگ تمام عمر کنیزی تو بجا آرد [illegible] گفت خاطر خود را جمع دار بر و برای

خود بگو که غم بیجا طرف راه ندهد من فکر ترا کرده ام و دیگر غم را در دل خود جای مده کار تو بر ذمه من آمد و اکنون
من میروم لیکن بعد از یکهفته چاره اینکار ساخته باز می آیم و بشما خبر میدهم دایه رفته بمادر رانی … و بخود دستی
این احوال را گفت هرکدام عقد مرواریدی برای او فرستادند و القدر اظهار بندگی و نیاز کردند که حد نداشت
… مرواریدهای ایشان را واپس فرستاد و گفت بعد از حصول مقصود شما چیزی که دلم خواهد از شما خواهم گرفت
این را گفته بدر رفت … چون یکهفته بگذشت رانی سونا و مادرش رانی کلان در انتظار … بودند و حرف
او را در میان داشتند و چون از احوال او واقف نبودند هرکدام سخنی میگفت که درین اثنا خبر رسید که …
بر در حرم سرا حاضر است ایشان خرم شدند و دایه را پیش فرستادند طعام خاصه خود برای او ارسال
داشتند دایه آمد و برادر را دریافت بر قدم او افتاد و گفت ای برادر رانی کلان میگوید که من هزار بار
تصدق تو شوم و اینک از طرف او بپای ترا میگیرم و اظهار مدعا نمود … بد فعال دسته گلی آورده
بود آنرا بدست خواهر خود داده گفت اینرا پیش رانی سونا ببر و بگو سه روز و سه شب این دسته برابر خوابگاه
خود دارد و شبانه روزی هفت بار بو کن روز چهارم این دسته را بدست معتمدی که صاحب
شعور باشد بده و بگو هر قسم باشد این دسته به راجه مهاراجی برساند تا بو کند مجرد بو کردن محبتی از رانی
… در دل او جا خواهد گرفت لیکن هر که با این کار نامزد شود باید مرا و بیده ببرد دایه آن گلدسته را
گرفته پیش مادر سونا آورد و کیفیت را باز گفت رانی احوال بدختر گفت در اینکه … موافق گفته
… بعمل آورد و مادر رانی سونا احوال شوهر گفته چنین کسی را که از و اینکار تواند آمد درخواست نمود
راجه … را غلامی بود که در هوش و شعور بی نظیر روزگار بود … نام او بود آن غلام را طلبیده
گفت ای فرزند چنین کاری در پیش آمده می توانی کرد … رامداس گفت اول من حیرانم که این گلدسته
تا آنوقت که من بمهاراجی برسم تر و تازه خواهد ماند که قابل بو کردن او باشد یا نه و بقای گل بر همگنان
معلوم است … گل همین تا روز ششم باشد … راجه … بر شعور او آفرین گفت و خود با …
ملاقات کرده احوال را گفت گفت منهم چنین صاحب شعوری برای اینکار میخواستم آنگاه گفت ای رامداس
تو رفتن و خود را به راجه رسانیدن بر خود قرار … من علاج اینکار کنم … قبول کرد و بعد از آن …
جادو منتری باو تعلیم کرده سه روز باو محنت فرموده رکعات النعمت دهانید آنگاه گفت ای …
هر صبح و شام سه مرتبه این منتر را خواند بر آبی دمیده برین گلدسته می پاشیده باش بحال خود میماند
و آنگلدسته از گل نرگس بود رامداس همه را قبول کرده رو براه آورد و بعد از طی منازل و قطع مراحل خود را
بسرحد دارالملک مهاراجی که او را … میگویند رسانید و خود را بلباس فقرا در آورده و پیوسته درین فکر

بود که چگونه خود را براجه رسانید از اتفاقات در شکارگاه راجه مهارای تکیه فقیری بود که راجه چون از شکار
مراجعت کردی دران تکیه رفتی و دران تکیه نرگس کاشته بودند فقیر بیار دسته گلی برای راجه نذر می آورد و آن چ
چیزی باو میداد این سراغ بر[illegible] معلوم شد رفته در خدمت فقیر پیوست و در چند روزی چنان خدمت
فقیر کرد که معتقد او شد درهمان ایام راجه بشکار برآمد وقت مراجعت داخل تکیه شد بدستور پیش فقیر نشست
فقیر اشاره [illegible] کرد که دسته گلی چیده تیار کرده بیار امداس اگرچه گل چید اما دسته نبست بلکه همان
گلدسته پیش راجه آورد مهارای آنرا بو کرد بمجرد بو کردن قلب ماهیت شد از امداس پرسید که تو از کجا
می آیی چون [illegible] باو گفته بود که بعد ازینکه راجه مهارای این گلدسته را بو کند تقریب ذکر رانی [illegible] درمیان
بیار و این قدر بکن که نام رانی بگوش او برسد بعد ازان تیر بر نشانه رسید بدان و او بعد از بو کردن البته
احوالی از تو خواهد پرسید و آخر چنین شد که او گفته بود [illegible] چون راجه ازو سوال کرد که کیستی و از کجا می آیی
گفت از [illegible] می آیم راجه گفت از سیکاکول کی برآمدی [illegible] در چه کار مشغول بود گفت در تیاری
جشن سالگره چهاردهم دختر خود رانی [illegible] که امروز زیر فلک اثیر در حسن و جمال و هوش و کمال همال او موجود
نیست اشتغال داشت راجه مهارای که نام رانی سونا شنید تخم محبت او در دل خود کاشت و علم مودت
او برافراشت و نام او باثر سحر چنان راجه را خوش آمد که بی اختیار شد ازو پرسید که ای فقیر وطن تو
کجاست گفت همان سیکاکول است چراکه یکی از خویشان من در حرم راجه [illegible] نوکر است و من
باختیار خود فقیر شده ام راجه او را همراه گرفته داخل محل گرشد و تمام شب با او بصحبت مشغول بود
پیوسته احوال رانی [illegible] ازو سوال میکرد از انجمله پرسید که رانی مذکور جای نامزد هم شده یا تا حال
همینقسم است گفت ای راجه فلک قدر رانی سونا [illegible] مرتبه خود بمرتبه مغرور است که نام کتخدائی پیش او
نتوان برد راجه [illegible] و [illegible] و [illegible] مکرر خواستگاری او کرده اند لیکن پدرش پیش او از ترس
مذکور نکرده و او میگوید در عالم کدام کس مثل من صاحب شعور و صاحب جمال باشد که من او را قبول کنم
باین سبب این امر تا حال در حیز توقف ماند و راجه گفت اگر ما خواستگاری کنیم قبول میکند گفت
[illegible] که سعادت خود داند لیکن قبول کردن او را خدا بهتر میداند [illegible] باثر جادو گویان دل مهارا
بمرتبه فریفته رانی سونا شده بود که بغیر از ذکر او در مجلس او مذکور دیگر نمیگذشت آخر مهارانی که زوجه
بزرگ او بود و رانی [illegible] نام داشت رسید که درین ایام فقیری از سیکاکول آمده و ذکر حسن
و دخترش رانی سونا پیش راجه کرده بحدی تعریف چنان عاشق و فریفته او شده که مذکور دیگر او را خوش نمی آید
رانی عاقله بود خاموش ماند لیکن ملول شد و دختر راجه که تا امروز نازنینی صاحب جمال بخوبی او شاید از کتم عدم

بوجود نیامده باشد از ملال مادر و قصه پدر آگاهی یافته از منزل خود پیش مادر آمده او را تسلی داد و گفت ای مادر
مهربان درین معامله غم نباید خورد اینها بادشاهانند مانع ایشان درین امر چه که در هیچ امری کسی نمیتواند شد
لیکن رانی ... گفت ای فرزند مرا چه قدرت که منع کنم و اگر من منع کنم کی می شنود دختر راجه گفت ای مادر من
محض از برای همین آمده ام که ترا از دو کار مانع آیم یکی اینکه چون مهاراجه بحرم سرا آید از مقوله بر روی او هیچ نیاری
و از او باخت را او واگذاری چراکه اگر چنین کنی ترا هم غضب دامن گیر شود و موجب خفت و ذلت تو گردد
دوم اعتقاد من مرگ این زندگی بهتر است که اینکس در نظر شوهر ذلیل باشد دویم اینکه در دل هم غصه بیمعنی
نخوری که موجب رنج باریک شود و منجر بهلاک گردد و حق جل و علا بنده را برای خوردن چنین غمها نیافریده
اینهم عبث است و من درین ایام خوابی دیده ام که دلالت میکند بر اینکه راجه آخر بملک ... برود و دختر ش
را در عقد در آورد و اگر تو از جا و دادی باز آزردگی در میان آید و دیگر تو دانی این را گفته بمنزل خود رفت
اما راجه مهارای چون در محبت رانی ... بیتاب شده بلکه در نیغمن تصویر او را نیز طلبداشت و انغلام
بتکار یعنی رامداس پیوسته نرخ سونا بالا میکرد تصویر رانی خود را نیز طلبداشته بنظر راجه در آورد
و ... بدفعال برای تصویر نیز افسون سحر دمیده بود موجب زیادتی محبت شد آخر الامر خواستگار
بود نامه محبت آمیز براجه ... نوشته مطلب خود را در آن مندرج ساخت و رامداس خود آن
نامه را گرفته بپیش بهیم سین برد راجه مذکور از مطالعه آن خرم شد و لیکن ... جادو را زیاده از حد نوازش
نمود و چند ده آل تمغا بدو داد و آخر گفته همان مردود ایشان اول ابا کردند و از زبان دختر امتناع نمودند
و آخر چون سماجت مهارای از حد گذشت بعد از گرفتن پاره از ملک در جهاز عروس قبول کردند باین نگفته
شرط که مهارای خود سوار شده بیاید و اینقدر زر درین کدخدای خرج کند مجملا هر چه ایشان خواستند
راجه مهارای قبول کرد و در سامان کدخدای خود مشغول شد باین سبب مدو حاکم مجهلی بندر نکرد چه
عرضداشت او در عین سامان کدخدای راجه رسیده بود و راجه چنان برای رانی ... متغیر الاحوال
که دیگری هرگز بخاطرش نمیرسید ... برسیده که ای تاریخ دان ... من حیرانم که راجه مهارای
و ارکان دولت او از سر کار که عبارت از سحر گویان و مکر رامداس باشد واقف نشدند تو چگونه واقف
گشتی و نیز از اصل مقدمه که آگاهی داو ... بخندید و گفت ای وزارت پناه معالی دستگاه سوای
بجا آوردی لیکن حقیقت اینست که یکی از خویشان مادرم در حرم سرای ... بود آن عورت از جمیع
حقایق بعد از آنکه مطلع شد خطی نوشته بمادرم فرستاد و احوال را از ابتدا تا انتها در و مندرج گردانید
و گفته فرستاد که باید فکر جادوی ... کنند والا خانه مهارانی برمیخورد مادرم در فکر بود که شوهر طلبداشته

اوال

احوال انگوید یا معتمدی را پیدا کرده بدست او پیغام کند و از نوشتن خط احتراز کند که مبادا دشمنان خبر یابند
و سعایت کنند [illegible] و نیکفکری که فوج فرنگ رسیده و بر سر ما آن بلا آمد که من از مادر و پدر خبر ندارم این
را گفته بار دیگر بیاد وطن خویش و اقربا بگریست مشتری او را تسلی داد و گفت خاطر جمع دار اگر رفتن من
بجانب هندوستان اتفاق افتاد ترا البته بملاقات خویشان تو میرسانم گاه باشد بصحبت تو ایشان هم
مسلمان شوند و این ثواب بمن حاصل شود [illegible] گفت الشهریار موقوف بر قسمت است لیکن من از تو
تمام عمر جدا نشوم روز دیگر باز مشتری ستاره طلعت از [illegible] پرسید که ای مایه هوش و دانش اکنون
دو کلمه از احوال دختر راجه خدمتش من بیان کن که چه نام دارد و احوال او بر چه منوال میگذرد و حسن او در چه
مرتبه است [illegible] گفت الشهریار فلک مقدار نام آن صنم زیبا رانی [illegible] است و مرتبه حسن او از
حد تقریر بیرونست زبان بیان در شرح آن عاجز است الوزیرزاده عالیقدر گمان من آنست که خالق الخلق
از متقدمین و متاخرین کم کسی را بدین حسن و جمال آفریده باشد اگر من تفصیل حسن آن رانی عالیقدر پردازم
و تناسب اعضا و شبیه آن بیان کنم عمر من وفا نکند [illegible] اعضا متناسب بتن و تن بدن آرا :: یکدسته گل
ساخت قدش را چمن آرا :: گویم وصف آن شمع شب افروز :: که از عکس رخش شب گشته چون روز :: بهندوستان
چو گل در نمود است :: دلیل سبزی بخت نمود است :: چو در هندوستان آمد تمامی :: سزد گر وصف
او گوید نظامی :: شب افروزی چو ایام جوانی :: سیه چشمی چو آب زندگانی :: دو شکر چون عقیق آب
داده :: دو گیسو چون کمند تاب داده :: دو پستان چون دو نار باغ خوبی :: قدش از گلشن اقبال
خوبی :: اما وضع لذاذ او آنست که در چهار فرسخی شهر مهانگر برای او باغی ساخته اند که قرینه بهشت
شدادی او را توانگفت مال عالی بخرج او رفته تا تیار شد و بعدد بهشت هشت پهنه یعنی منازل
بیست و هشت برج در آن تعبیه کرده اند و قصری در وسط آن رشک بهشت ساخته اند که قصر [illegible]
[illegible] از دواغ غلابیه بر جبین دارد و آن قصر مادر العصر نشیمن آن ملکه عالیقدر است خشتی از طلا و خشتی از
نقره از عمارات آن بکار برده اند و کار لاجورد وارد [illegible] زهی دلنشین قصر آراسته :: بباغ جهان سبز
نو خاسته :: جهان دارد از بودن او صفا :: که فانوس از شمع گیرد ضیا :: متانت ز بنیاد او خاک را ::
ستونش عصا دست افلاک را :: تجلی چنان داد پیرایه اش :: که روشن شود شمع از سایه اش ::
بدیوارش آن حسن داده خدا :: که از نقش مانی فتد از صفا :: تماشاش از بس گرو برده تاب :: نخواهد
بشب دیدن آفتاب :: ز بس روی دیوارش آراسته است :: ز نقاش جان رونما خواسته است ::
ز تمثال آینه کردار او :: عیان ساز خلوت ز دیدار او :: غبار در آنجهان کمال :: به فیض چون ابر در خشکسال

بر شوت وهد خود زبسیار ٭ که خواهد برین در شود پیروز دار ٭ چو با سنبل یاسمین دسته بست ٭ زبی خاکروبی
بران در نشست ٭ [illegible] بزبان خود تعریف قصر و باغ رانی روپ سنگار بنت راجه مهارایی
[illegible] بمرتبه کرد که این اشعار کلیم در برابر آن کم می نماید مشتری بر فصاحت بیان و طلاقت زبان
او آفرینها گفت کام کنور باز گفت که ایدانش مجسم و الوزیر معظم صاحبقران اعظم دور آن قصر دلنشین
چهار منار عریض از چوب صندل ساخته اند که هر یک هفتاد گز ارتفاع و هفت طبقه دارد و هر طبقه
مشتمل خانهای طیور است یعنی سوراخها برای بودن جانوران طایر ساخته اند و آن نوع طیر که
در آن چهار مینار میباشد مخصوص ملک هند است [illegible] گفت چگونه جانور میباشد گفت
ای شهریار فلک مقدار در اندیار رشک بهار جانوری پیدا می شود از بلبل بزرگتر و از کبوتر خورد تر که
در آن زبان اورا [illegible] گویند و من شنیده ام که در ولایت [illegible]ل آنرا طوطی مانند سفید محض و سبز محض
و سرخ محض و منقش کبود می باشد ازین چهار قسم او قسم که سبز و سفید باشند گویا بمرتبه می باشند که
عقل هر ناطقی که سابق ایشان اندیده باشد از مشاهده ایشان حیران ماند چنانکه حکایتها از انها روایت
کرده اند و در بعضی از کتب قدیمه بمرتبه بنظر این کینه رسیده که ممکن است طوطی پیدا شود که از احوال ماضی
و مستقبل خبر دهد و چنان طوطی در زمان قدیم گذشته است مشتری ازین سخن بقاه قاه خندید و گفت
ای [illegible] معلوم میشود مدار اهل هند بر دروغ بیشتر است سخنی گفتی که هرگز بعقل راست نیاید
طایر هم چنین میباشد که بزبان انسان خبر ماضی و مستقبل دهد هذا کذب صریح [illegible] گفت ایدستور العمل دانش
منکه چنین طوطی بچشم خود ندیده ام که قسم بخورم لیکن طوطی خانه ما هم الغدر لیکه که کتب و دوهره که غزل و فرد
و رباعی باشد یاد میگرفت و میخواند و بگر سلام بزبان فصیح میگفت و هر دو کس که با هم سخنان میگفتند
یاد میگرفت و بازمیگفت این خود در خانه ما بود و طوطیان رانی [illegible] را که برهمنان بکار برده تعلیم — نقلی مختصر اگر دو سه بار پیش او میگفتند یاد میگرفت و می گفت
کرده اند ده چند بلکه صد چند از طوطی ما بهتر خواهند بود اما آنچه فرمودید که خبر ماضی و مستقبل دهد فی الواقع
این سخن از عقل بعید مینماید لیکن برادرم خاطرم را جمع ساخته است که روزی هنقسم از برادر خود که از
ریاضت گاه برای دیدن مادر خود آمده بود پرسیدم که ای برادر درین چه سر است که چنین نقلی بعید
الفهم والوقوع از طوطی میکنند حال آنکه هر انسان هم استطاقت را ندارد که زبان بگفتار غیب کشاید
برادرم گفت انجاهر تراب بسیار دوست میدارم که این راز بر تو آشکارا میکنم و الا هر کس لایق شنیدن
آن نیست بدرستی ازین سر واقف نیست بدانکه من از استاد خویش دوج سباس شنیده ام و گفت
جمعی از جنیان متشکل بشکل طیور و بهایم شده بعبادت الهی اشتغال می نمودند از انجمله شکل طوطیان

مثنو

شده عبادت میکردند و آخر مناجات کردند که الهی ما را بهمین شکل بدار تا گناهان از ما بوجود نیاید دعای
ایشان مستجاب شد و حقتعالی ایشانرا برهمان شکل داشت لیکن صفت و عقل چنان از ایشان
زایل نکرد بعد ازین هر طوطی که از نسل آنها باشد عقل مثل ایشان دارد و علم نجوم که با پدران ایشان بود
سینه بسینه بایشان مانند اشراقیان منتقل میشود باین سبب بعضی ازین نوع چنین پیدا می شود
اما حکم عنقا و کیمیا دارد و در قسمت هر که باشد باو ملاقات میکند در صد هزار طوطی چنین هم پیدا شد اما در عالم
موجود هست و خواهد بود [illegible] گفت [illegible] احوال ملکه خود رانی روپ سنگار نقل کن که در چه کار
میباشد گفت عرض کردم که چار هزار طوطی به چار منار ساکن اند شیر و دال نخود خوراک ایشان است از آن
چهار هزار هزار سفید و هزار [illegible] و هزار کبود منقش و از قسم سبز و سفید بعضی چنان گویائی دارند که بدیدن
و شنیدن تعلق دارد و چهار صد برهمن بتعلیم و خدمت ایشان مشغولند که بایشان تعلیم حکایات میکنند
و آنها پیش رانی اعاده می نمایند [illegible] گفت تو رانی و باغ او را بچشم خود دیده یا همین شنیده میگوئی
گفت اگرچه من خود او را بچشم خود ندیده ام لیکن برادرم دیده و پدرم دیده و درین دروغ نیست [illegible] گفت
شنیده کی بود مانند دیده انشاء الله تعالی از حقتعالی میخواهم که یا مرا بزودی بقدمبوس صاحبقران
اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش رساند و اگر در ملاقات آن شهریار توفیقی باشد بحسب تقدیر و قسمت مرا
بهندوستان بر دو آنچه تو از احوال رانی [illegible] نقل کردی بمن نماید که مشتاق این تماشا شده ام
و هندوستان را بر دست من مسخر کند و تمام هندوانرا بسبب من بدایره اسلام در آرد [illegible] گفت حقتعالی
دعای ترا مستجاب کند بعد از آن مشتری بدین مالک افریقی رفت و گفت ای شهریار حقتعالی جاه
و اقتدار تو بیفزاید و ملک ترا در سایه عدالت تو آباد و نگهدارد و از فضل و کرم امید دارم که مرا رخصت کنی
که بتلاش جدا شدگان خود قدم در راه جستجو گذارم مالک الفت بسیاری بمشتری بهم رسانیده بود
ازین سخن اشک در چشم آورد و گفت ای فرزند بخدا که جدائی تو بر من بهیچ وجه گوارا نیست یا بر من ترحم
کن و جدائی از من اختیار مکن [illegible] نیز بگریست و گفت ای شهریار حقا که هرگز دل من نمیخواست
که از رکاب عالی جدا شوم لیکن بخدا که کسی از من جدا شده که تا بخدمت او نرسم زندگی بر من گوارا نشود
خدا نخواسته اگر خبر او قسم دیگر بمن رسد منهم خود را هلاک کنم و مرگ را بر زندگی ترجیح دهم و اکنون آرام
من در تلاش اوست مالک هرچند خواست که صورت راستی از و معلوم کند میسر نشد گفت ای
[illegible] خدا حافظ باشد هر جا که باشی اینقدر که میدانم اگر سلطنت ترا تواضع کنم اینجا نمانی و بگمان من
تو معشوقی را گم کرده که بتلاش او میکردی و پسر سوداگر هم نیستی چنانکه گفته احوال خود را از ما پنهان داشتی

بهر حال مارا هم مناسب نیست که زیاده برین سماجت کنم برو که ترا بخدا سپردم لیکن اینقدر خواهی
کرد که بعد از حصول مقصود خود یکمرتبه دیگر ما را خواهی دید و از احوال خود ما را بخبر خواهی داشت قبول
کرد مالک دو کشتی پاکیزه و پر از اسباب بمشتری تواضع کرد او قبول نفرمود آخر بسماجت یک کشتی
گرفت قدری اسباب ضروری با ماهی در و گذاشت مالک در کنار دریا برای مشایعت او آمد و آنقدر
گریست که مشتری خجل شد و گفت ایشهریار بسیار تفضلات بر حال من میکنی مالک گفت ایعزیز
من مثل تو عزیزی دور رسیده ام فرزندی جوان که نام او شاهزاده نوجوان بود گم کرده ام میخواستم
ترا بجای او نگهدارم آنهم نشد مشتری گفت ایشهریار فلک قمار عجب نیست که تا حال سرگذشت برای
من نقل نکردی مالک گفت ایفرزند دوست نمیدارم که اعاده ذکر فقدان این نوجوان کنم که تا دو ماه باید
بگریه و زاری اشتغال دارم باین سبب بملازمان خود نیز بتاکید منع کرده ام که دیگر ذکر او در میان نیارد
اکنون که داغ جدائی تو بر دل من رسید و آن داغ را تازه کرد بتو میگویم که شاید بر من رحم کنی و از من
جدائی نگزینی بدانکه فرزندم شاهزاده در سن چهارده بجمیع اوصاف آراسته شده بود بشکار
ماهی شوق بسیار داشت روزی شب بشکار ماهی اشتغال داشت مهتاب شب بود شست انداخت
بند شد سنگین معلوم شد شاهزاده گفت یاران ماهی بزرگ بدام من افتاده کشتی بیارید بر کشتی
سوار شد و گفت زور آور آکاسته میکشم بدریا رسید شاهزاده هر دو دست قوت کرد ایفرزند
مشتری نمیدانم که در ان شست ماهی بند شده بود یا بلای بود بیدرمان که بمجرد زور کردن آن نوجوان
بزور خود در دریا افتاد و غائب شد چنانکه تا حال اثری از آثار او پدید نگشت ملاحان و غواصان
خود را بدریا انداختند و غوطه زده در تلاش مشغول شدند هرچند بیشتر تفحص کردند کمتر یافتند خبر بمن رسید
گریبان طاقت تا دامن چاک زدم و خاک بر سر کنان مانند باد خود را بر کنار آن آب شور رسانیدم
و مانند آتش سوختن آغاز نهادم تا یکماه خیمه بر لب دریا زده بودم و تلاش میکردم که شاید مرده
یا زنده او بدست آید اصلا ممکن نشد با بخت برگشته مراجعت کردم تا شش ماه تمام شهر ماتم داشتند
آخر چون چاره جز صبر ندیدم پای صبر در دامن شکیبا استوار کردم اگرچه بعضی از منجمان میگویند که شاهزاده
بمن مالک باز ملاقات خواهد کرد لیکن میدانم برای خاطر من گفته اند بهر حال بعد ازین نفس باین
مطمئن شد که نام او دیگر در پیش من مذکور نشود بلکه ذکر او بهیچ زبانی جاری نگردد که موجب
ملال خاطری شود باین سبب تا حال بگوش شما نرسید اما چون اخلاق و خوبیهای ترا مشاهده کرده بودم
و بخاطر داشتم که ترا بمنصب او سرفراز کنم و بجای او نگاه دارم لیکن دیدم که تو بهیچگونه برفاقت من

رفی

راهي نميشوي و براي تلاش كسي كه قدم در راهِ طلب ميگذاري نزد تو از من بسيار عزيزتر است حقتعالي ترا

بمطلوب تو رساند گفت اي شاه عادل راست گو حقتعالي شاهزاده را باز با تو ملاقي گرداند

و دل ترا بملاقات او شاد و چشم ترا بجمال او روشن سازد و اگر تصوير شاهزاده در سركار باشد بمن عنايت

كنند شايد اگر جائي ببينم بشناسم ملك گفت تصوير دوازده سالگي او را دارم اما در چهارده سالگي گم شده

و يكسال ديگري باشد كه معلوم نيست كه ماهيِ از جدائيِ او و اغداغ است گفت هرچه موجود است

طلب كنيد بادشاه او را تصوير را طلبداشته بمشتري حواله كرد و مشتري از مالك مرخص شد در كشتي

نشست لنگر برداشتند و بادبان برافراختند

از جمله متعلقات اين قصه و نكتهٔ كه احوال كثير الاختلال آن مهجوره باديه فراق و آن بجمال صاحبقران مانند بلال

بخورشيد مشتاق برباد داده كه نقد آرام خود از كيسه روزگار تاب و بيقراري بانوي خانه بيطاقتي و اضطرا

رشك پري بنت خواجه ابراهيم عمدة التجار است كه خواهر او بعزت چو جان گرامي خود در آتش عشق سينه دار

سوخته و او خود شمع محبت صاحبقراني در بزم خاطرخيان افروخته كه امكان آن دارد كه كريم ذو المنن

نظر بشدت محبت و بيقراري او برو ترحم نموده چشم او را بجمال صاحبقران روشن گرداند داستان

راوي شيرين بيان چنين آورده كه چون آن ياقوته معدن خونين جگري يعني رشك پري مانند لاله در

گلشت زار نادمان در خانه زنگيان بي ايمان در حالت بي اختياري مقام دار و ليكن بتائيدات رباني

و الهام سبحاني بسبب عقل كامل كه حقتعالي با و عطا كرده قارون ملعون زنگي را چنان محكوم حكم خود ساخته

كه يك سر مو از فرمان او بيرون نيست چنانكه بالا مذكور شد نعش پدر و مسلمانان ديگر را از مقبره زنگيان

برآورده براي ايشان گنبد در يا مقبره علاحده ساخته هفته دو بار با مادر خود بزيارت

مقبره پدر خود و خواهر خود خواجه ابراهيم عمده التجار شهيد و عزت چو مير و ليكن شب و روز در آتش فراق

صاحبقرانِ اعظم شاهزادهِ خورشيد تاج بخش چنان ميسوزد كه اين آتش نصيب هيچ كافر مباد

پيوسته زبانِ حالش باين مقال گوياست اي فلك باين عجب نقش غريبي باختي ٭ بامرادِ خويش

بودم نامرادم ساختي ٭ بامرادِ خويش بودم داشتم عيش تمام ٭ ناگهانم در بلاي درد و غم انداختي

اگر از زبان رشك پري اشعار نوشته شود بايد ورقها سياه گردد چه احوال آن سوخته آتش فراق

عشق بر ناظران اين كتاب روشن است و بايد كه چنين صاحب دردي از دست غم جان بر نشود ليكن

چون خواهر گرامی قدر او غیرت حور بعد از وفات در واقعه او آمد و او را مژده وصال وحصول مقصود داده بود بامید
آن زندگانی میکنند چه آن واقعه خالی از عبرت نبود که همان شب خبر مرگ غیرت حور ... زنگی باو رسیده باین
سبب از فضل الهی امیدوار است که یکبار دیده مردمک خود را بدیدار صاحبقران روشن سازد راوی گوید که
شبی رشک پری از ... زنگی مرخص شده بمقبره پدر و خواهر خود رفت مادر او ... خاتون نیز همراه
او بود و وقت شب در آن مقبره چراغان کردند بعد از آن دلگشا خاتون بر قبر شوهر خود خواجه ابراهیم رفت و
آنقدر گریه و زاری نمود و رشک پری بر قبر خواهر خود غیرت حور رفت و او را هم غم خواهر و فراق دلدار بر خاطر
بیقرار استیلا یافت هر دو گریه کنان بخواب رفتند در آن شب دلگشا خاتون در عالم واقعه شوهر خود خواجه
ابراهیم را دید که با لباس گلگون بر اسب سبز خنگ سوار در کمال تکلف و زینت پیش او آمد و گفت ای عورت
صالحه چنانچه خدا ترا در ماتم من صبر کرامت کناد و بدانکه حق جل و علا رتبه بلند شهادت نصیب من کرد و مرا
در بهشت جاودان جا داد و تو خاطر خود جمعدار که پسرت مسعود بر تخت این جزیره خواهد نشست و انتقام مرا
ازین زنگیان بی ایمان خواهد کشید پای صبر در دامن امید استوار کن و بنشین درین جزیره تا پسرت همراه دو
دختر غیرت حور نیز با من می باشد ... خاتون گفت ای خواجه شهید فلک طرفه حصه برای من و شما
کرده یک دختر برای من گذاشته و یک دختر با شما برده لیکن ما در مصیبت گرفتاریم و شما در جنت مشغول عشرت
خواجه گفت ای عفیفه بیچاره وای از همه جبر آواره مرا بنظر نمی آید که آن دختر هم با تو بماند فلک کج ادائی دیگر مد نظر دارد
که در میان شما و دختر شما بیندازد لیکن بار دیگر که ملاقات شما باهم اتفاق افتد بخیر و خوبی باشد دیگر تا وقت
مرگ بجور می گذرانی اما از جانب پسر خود آرام بینی این را گفته از نظر غایب شد و همدر آنشب رشک پری
خواهر خود را در واقعه دید که در بوستان وسیعی سیر کنان میگردد و جمعی از کنیزان همراه او بیند رشک پری
از دور او را دیده بدوید و بر قدم خواهر افتاد و زار بگریست و گفت ای خواهر مهربان مرا در میان کافران تنها
گذاشتی برای خدا بجناب الهی عرض نموده مرا طلب کن چرا که این زنگی بی ایمان واهمه عظیم دارم میترسم که رخنه
در حصار ناموس من واقع شود دنیا و آخرت هر دو از دست من برود غیرت حور خواهر را تنگ در بغل گرفته
گفت ای خواهر خاطر خود جمعدار که تو بمطلب خود خواهی رسید و گل نظاره از گلشن جمال محبوب و مطلوب خود
شاهزاده خورشید تاج بخش خواهی چید ... گفت ای خواهر بعد از مردن هم دست از خوش طبعی بر نمیداری
و گویا با من طعنه میزنی که بکدام اسباب من امیدوار وصال باشم خورشید بر آسمان و من بیچاره افتاده
بخاک در آنوقت که میسر شود بانجالت رسیده که خود میدانی اکنون من اسیر زنگیان و احوال او معلوم است
که پادشاه و پادشاهزاده هست شاید چیزی که هرگز باور نرسد غیرت حور گفت چنین نیست که میگوئی

لیکن

لیکن خدا قادر است بر اینکه ترا بوصال او رساند چرا که احوال تو باضطراب رسید که بعد از تو با مرگ است
با حصول مقصود یکی نصیب من شد و یکی نصیب تو خواهد شد بجمیع وجوه خاطر خود را جمع نگاه دار اما آنچه گفتی
اسباب تبطل نمی آید عنقریب اسباب آنهم بهم میرسد و ترا ازین زنگیان بری آرد درین سخن بوده که چشم
[illegible] از خواب جست بر یاد خواهر بگریه و زاری مشغول شد از آنجانب ملکشا خاتون نیز گریان و دل
از آتش اندوه بریان از خواب جست پیش دختر آمد هر دو همدیگر را در بغل گرفته اول گریه سر کردند لیکن از
احوال همدیگر اطلاع نداشتند هر یک میدانست که او برگریه من میگرید و این امید داشتند که هر یک صاحب واقعه
علاحده است آخر چون از یکدیگر احوال پرسیدند ملکشا خاتون واقعه خود را نقل کرد و [illegible] خواب خود را
تقریر نمود بار دیگر مادر و دختر دست در گردن هم در آورده آنقدر گریستند که بیهوش شدند چنانکه کنیزان
زنگیه را بر احوال ایشان دل بسوخت [illegible] چون بهوش آمدند باهم گفتند که اگر این خواب را تعبیر موافق واقع
باید ما هر دو نیز از هم جدا شویم [illegible] خاتون گفت ای فرزند خدا آنکند که چنین رود بدآن زمان غیر از هلاک شدن
چاره برای من نماند رشک پری گفت ای مادر هرگاه مقدر چنین باشد چاره نیست و حال آنکه خواب ما
بر ملاقات بار دیگر نیز دلالت دارد و اگر من از تو جدا شوم حقتعالی ترا آنقدر صبر کرامت کند که باعث
زندگی تو شود [illegible] ایشان سوار شده آمده بخانه های خود رفتند رشک پری بخانه [illegible] و ملکشا
بخانه [illegible] وزیر رفت ملکشا واقعه خود را پیش سعدون تقریر نمود فی الفور تعبیر کرد که انشاء الله این خواب
درست است و معلوم میشود که باتفاقیه از اتفاقات روزگار رشک پری از خانه قارون از دین بری
نجات یابد و متوجه منزل مقصود شود و تو نیز از قتل قاتلان شوهر خود و رشادت فرزند خود مسعود بن
ابراهیم کامیاب گردی و دوستها هایی برین بگذشت که یکایک شعله محبت مسعود از کانون سینه ملکشا خاتون
جوش زدن گرفت چنانکه بی اختیار شده به [illegible] گفت ای برادر و بینی از دی شب تا حال اشتیاق دیدن
فرزندم [illegible] مرا بیتاب و بیخواب دارد و برای خدا تقریبی برانگیز که من بدیدار آن دُر یتیم چشم خود را روشن
گردانم سعدون گفت ای خواهر این امر چگونه صورت بندد بهیچ وجه آن طفل را اینجا نمیتوانم طلبید که خدا نخواسته اگر
[illegible] دون این حقیقت را معلوم کند بنیاد حیات مرا و ترا و آن طفل را براندازد بلکه تمام خاندان مرا معدوم
سازد ملکشا بگریه افتاد و گفت هرچه باشد اکنون تا چند روز او را نبینم زنده نمانم که یکایک این آتش از
تنور سینه من خاسته تا بدیده اش هرچند فرو می نشانم میسر نمیشود [illegible] ناچار شد و حقیقت
حال بمیراع حاکم جزیره که مسعود پیش او تربیت میشود نوشت آنحاکم خدا پرست عاقل در جواب نوشت
که حق بجانب آن بیچاره است و ذات تباه را باید شادی بر پا کند و مردم خانه مرا طلب نماید بلکه درینباب

خلعتي از ... حاصل کند و چون من بنویسم بعد از دو سه ماه ایشان را مرخص کنند بعد از چند روز من شادي و میّنا
مي آرم و مردم شما را طلب میکنم ... خاتون را بفرستند بخاطر جمع بسر خود خواهد دید چون ... برین مضمون
اطلاع یافت خرم شد گفت اینچه اگرچه من وزیرم و او پهلوان لیکن در مقدمه عقل او بیشتر کار کرد و آخر چنین
کرد که سعدون نذري پیش ... برد و اظهار شادي کرد و گفت ای شهریار در میان من و مصراع زنگی اخلاص
قدیم است میخواهم مردم خانه او را طلب کنم بادشاه نیز در جواب سعی بادنویسند تا بمضایقه مردم خود را روانه
کنند ... حکم نوشت و در آن مندرج ساخت که در عالم اخلاص فرستادن زنان خانه بهمدیگر رسم قدیم است
در خانه وزیر اعظم شادلیست و در میان شما و او اخلاص قدیم است و او استدعا دارد که آن پهلوان مردم خود را
بفرستند باید مضایقه نکنند که خوشي نوکران خاص خوشي ماست ... مصراع دلاور باین تدبیر که اول مردم خانه
خود را فرستاد قریب چهار هزار مردم او در خانه سعدون بودند و مردم این بر دو خانه بفضل الهي مسلمان
تابع شریعت شده اند چه ... و ... مخصوصان معتمد خود را مسلمان ساخته اند بعد از آن مصراع شادي
برانگیخت و عرایض بانذري بخدمت قارون ارسال نمود مردم خانه وزیر را طلب داشت ... سعدون
گفت سعدون و ثلثا خاتون را با جمعي از مخصوصان روانه کرد آنچه مملکه رشک پري رسید خرم شد که
بتدبیر خوب مادر ولي باهم ملاقات کردند بارها از تحفه هاي نفیسه برای برادر فرستاد و ... خاتون
بجزیره شقاقل رفت فرزند خود را دریافت و زبان بشکر الهي و دعاي ... و مصراع برگشت و
آمدیم بر داستان رشک پري که آن ماه فلک دلبري و لعل کان خونین جگري در عشق شاهزاده ...
تمام روز مانند آفتاب میسوخت و تمام شب در خاک مي غلطید و دل بیار داشت و در آن اثنا قاتل
زنگي بشکار رفت روزه برآمد ... رخصت زیارت مقبره پدر خود گرفت و در مقبره آمد بر قبر خواهر خود
مجاور شد و در ظاهر خواهر خود را یاد کرده در فراق ... اعظم بگریه و زاري و ناله و بیقراري مشغول شد
و آن شب احوال رشک پري در فراق صاحبقران بسیار تباه بنوعي چنانکه تمام روز و شب چیزي نخورد و
پیوسته اشعار عاشقانه میخواند بعضي اشعار که او بزبان حال او میکرد ترجمه آن از زبان ملک الشعرا
... درین مقام مندرج میگردد ... تمام کاهش تن جلا آفت جانست ... بگوي عشق که این آتش
نیستانست ... براه شوق که پاي نمیرسد بزمین ... غمي که هست ز محرومي عیالست ... و گاهي خطاب
غائبانه ... نموده باین مضمون مترنم میگشت ... فروغ عارضت از حلقه هاي زلف سیاه ... چو روشنای
ایمان بکافرستانست ... بترک سر نتوانم ز سرنوشت برید ... دگرنه چون قلم از سر گذشتن آسانست ...
... دل و امن مجاورت چشم تر گرفت ... با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت ... بي طالع از زلال چون خورده

نمی

شمع .. جان کاستن لطیفه زفیض سحر گرفت ÷ در باغ دهر جز بر سر مرغوگی نداو .. گوئی بمحال بخت من آب تیز

گرفت ÷ وگاهی دریاد خواهر گریه گنان بر مرگ او حسرت میخورد و این مضمون ادا میکرد و میخود میگفت

از دل حدیث عشق تو در نامه رفت اگر .. از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت .. چون کشور وجود عدم گردید تنگ

نیست ÷ آسوده ترکیبی است که جا بشتر گرفت .. و میگفت خوشا حال خواهرم عزت ور که در کشور عدم رفت

وآسوده و بار خطاب بشاهزاده عالم کرده باین مضمون ترنم گشت .. براه شوق تو جز اشک وآه با من نیست

÷ از انقطاع چه بهتر که تاب رهزن نیست ÷ زبس گداختم از غم جهان سبک شده ام .. که خون ناخن تیز بارگرون

نیست ÷ بغیر دیده و دل کز رخت فروغ برند ÷ دو خانه هرگز از این چراغ روشن نیست ÷ دلم که در کف عشقت ز

موم نرم تر است .. چو وقت تنگ شود کم ز سنگ و آهن نیست .. بجز سیه غبار حباب نتوان یافت سری

که منت تیغ تو اش بگردن نیست .. داستان رشک پری سوخته جان در یاد صاحبقران و تصور

العارض تابان و چشم و از مژگان و ابروی بلند کمان و بیاض گردن و چاه ذقن و بر و بازو و زلف عنبر

موی انحورشید اوج علو جذان بگریست که هوش از سرش کناره گزید و مانند اموات بی نمود بود افتاد

در ان بیخودی از بحر تفضلات الهی بجوش آمد و موج حسن صاحبقرانی را در چشم بسته او بجلوه در آورد

یعنی در انحالت .. رادر عالم واقعه وید که بر تجلی مدار گشید چشم او باز است لیکن تغیری بحال او ختنی

راه یافته است و مشتری ستاره طلعت در نیز زاده او برابر او نشسته مرعت میپرسد که ایشهریار

عالیمقدار بعزت پروردگار که بگو اینچه حالتست که در تو مشاهده میکنم .. میگوید ای برادر مشتری

.. مرا در دلیست اندر دل اگر گویم زبان سوزد ÷ وگر دم درکشم ترسم که مغز استخوان سوزد .. در این اثنا

رشک پری رسید مشتری از پیش صاحبقران برخاست و نظر صاحبقران بر رشک پری افتاد فریاد بر آورد

ابد ختر خواجه ابراهیم سوداگر خوب سودای کردی محبت ما را شما هردو خواهر بجان و دل خریدید و عشق دیگر را

بما فروختید خواهر شما از جهان اگرچه رفت لیکن ما را بعقوبت گرفتار عشق دلارامی ساخت که در فراق او از آرام

افتادم و طرفه اینکه مانند عنقا نام و نشان او هنوز بر ما معلوم نیست بهر حال اگر در واقع ما را دوست میدار

و در عشق ما فی الحقیقت گرفتاری باید که از قاضی الحاجات بمناجات شب و روز سوال کنی که ما را بمحبوبه

برساند و در پهلوی او بنشاند احتمال دارد که بعد از این مراد تو نیز حاصل شود آفرین بر تو که در عشق ما ثابت

قدم و راسخ دم ماندی بی جفاهای بسیار کشیدی لیکن حقتعالی را یاد کن که مراد بخش من و تست

.. که در انعالم این التفات و مهربانی از انجناب و بدلی اختیار و دیده خود را در قدم صاحبقران

انداخت و سیل خونین از دیده کشوده گفت ایشهریار فلک مقدار .. طره ات گر ز دلم صبر منبر

خواهد برد ٭ گریه ام شکوه زلف تو بچین خواهد برد ٭ نامم از صفحه ایام اگر گم نشود ٭ تحفه روسیهی به نگین خواهد برد ٭
غمزه با عاشق بی برگ و نوا خواهد ساخت ٭ سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد ای [illegible] صاحبقران گیتی ستان
کدام سر و سنبل نهاده دام بلا بهست ... که برده دل ز تو ای دلبران شهر فداییست ٭ صاحبقران گویا میفرمایید
ای رشک پری هرگز معلوم نیست که من در واقعه که را دیدم و محبوبه من کیست رشک پری تصدق شده سر
تا پا گرفت صاحبقران نیز او را در بغل گرفت و مهربانیها نمود در همین حالت چشم رشک پری از خواب حسرت
حالتی بر گشود او که تلفظ راست نیاید و نه در نوشتن هر دو دست بر سر زده بیهوش شد و نعره کشید که تمام گنبد
مقبره بلرزید کنیزان هرچند گلاب بر روی او پاشیدند تا صبح بهوش نیامد وقت صبح بافاقت آمد ضبط
خود کرد که مبادا این راز او برملا شود در ظاهر گفت ای کنیزان این غم خواهر و پدر هرگز دست از سرم بر نمیدارد
نمیدانم آخر چه بلا بر سر من خواهد آورد دیگران او را تسلی دادند اما یک حرامزاده بود که [illegible] ملعون را
شیر داده و که طرفه بدشکلی پلشتی بود گفت ای دختر لات اعظم میداند که تو جای عاشق باشی غم پدر و خواهر مرده
اینقدر نمیباشد [illegible] کینه او را در دل گرفت با خود گفت این سخت حرامزاده است می ترسم که رندی بمن
رساند اما در ظاهر گفت ای مادر تو بر من تهمت میکنی من خود را خواهم کشت در عالم کیست که من برو عاشق
باشم این را گفته شروع در گریه کرد آخر القحبه گفت ای دختر از وضع بیتابی تو چنان ظاهر میشود که جایی
عاشق باشی دیگر نمیدانم شاید تو راست میگویی [illegible] بعد از آن سوار شده داخل جزیره
[illegible] شد قارون زنگی روز دیگر از شکار آمد پیش از آنکه القحبه سر کند رشک پری خود را بد حال ساخته
با قارون ملاقات کرد قارون ملعون سبب پرسید گفت من البته خود را میکشم قارون گفت آخر سبب چیست
گفت میخواستم تو را اطلاع دهم و الا تا حال خود را کشته بودم قارون گفت ای جان عالم آخر با من بگو که چه واقع شد
[illegible] بعد از تکلفات رسمی که لازم مکر زنان میباشد رشک پری گفت بدانکه من محض برای خاطر تو از
تمام عالم بریده ام و از خویش و تبار دوری گزیده ام و اگر من [illegible] راضی نباشم ترا و ستیزه بر من نباشد
[illegible] گفت در این چه شک است لیکن برای لات اعظم بگو باعث آزردگی تو چیست گفت این قحبه
دایه تو که زنگیه باشد بمن چنین و چنان میگوید از و بپرس که از من چه دیدی که در حق من چنین میگویی
من از برای خواهر و پدر مرده گریه میکنم و او بمن این گمان می برد اول اینکه من تا حال بغیر از قارون صورت نامحرمی
ندیده ام من کجا و عشق کجا و اینکه تو اینها شد که من برای مردگان عزیز خود گریه نکنم برای این گفتم که اینها قوم زنان
اند هزار قسم حرف میزنند فردا اگر سخنی به تو گوید و در میان من و تو جدایی اندازند یا فتنه برانگیزد قباحت لازم آید
مقصود اصلی از زندگی بیزارم محض برای خاطر زنده ام [illegible] بمرتبه اظهار آزردگی کرد که قارون زنگیه را کشت

واو اتیلی واو رشک پری مطمئن شد لیکن پیوسته در فکر آن خواب بود با خود میگفت که نمیتی اگر آن خواب
مطابق بواقع باشد باید که صاحبقران اعظم نیز بر کسی عاشق شده باشد و طرفه اینکه چنان معلوم شد که آن شهریار از نام
ونشان محبوبه خود واقف نیست تصویرش بنظرش رسیده یا در عالم واقعه صورت محبوبه دیده بهر حال اینقدر میشود
که قدر درد عاشقان خواهد دانست و معلوم میکند که دردمندان عشق را چه مصیبت رو میدهد باز میگفت شاید
بنا شد خواب محل اعتماد و اثبات باشد در این فکرها می بود و اوقات بسر میبرد اما چون خاتون فرزند خود مسعود
بن ابراهیم را دید مناسب مزاج او چنان افتاد که از فرزند جدا نشود ما فی الضمیرش بمصراع زنگی نقل کرد و او را نیز از در
خواند مصراع بسعدون وزیر نوشت که اراده عقیقه چنین است هرچه بخاطر وزارت پناه رسد سعدون باز جواب گفت
حق بجانب آن بیچاره است چه میداند که دخترش نیز موافق خوابی که دیده در چند روز باید از وی جدا شود و اقرب به سببی
که بخاطرش رسید این بود که برو دختر زنگی تعشق دروغ اظهار نموده او را در عقد در آورد و از مال خود آنچه زیاده بر
وصول بود بخشید بمصراع نوشت که بدلگشا بگو تا اینقدر مه را بهانه آرزو بیگ غوث ختن متوجه آمدن نشود بلکه عریضه
به نویسد که ما بمشغله ملک زنگیان سعدان را قبول کردیم و او با من چنین سلوک کرده که بجان ملک قسم
که دیگر میل ملاقات او ندارم مصراع برادر و بنی منت امیدوارم که پیش او باشم چند مرتبه این جواب و
سوال در میان قارون و سعدون و دلگشا و مصراع رد و بدل شد بالاخره سعدون گفت اینشهر را سیتی
اینکه منهم میل او ندارم و مصراع زنگی حکم برادر من دارد و اینخانه و آن خانه تفاوت ندارد چه مضایقه آنجا باشد علوفه
برای او مقرر میکنم قضیه در میان ایشان کوتاه شد باین حیله دلگشا آنجا ماند از اینجانب رشک پری
پیوسته در تصور صاحبقران می باشد و بامید وصال آن بدیع جمال اوقات بسر می برد بطریق معهود
هفته یکمرتبه دو مرتبه بمقبره پدر و خواهر میرود و گریه های رسا کرده درد دل خود را خالی میسازد تا یکسال و
چند ماه بر اینجا جرا بگذشت روزی خبر بقارون زنگی رسید که چند کشتی تجار تباهی زده اینطرف افتاده اند مال
بسیار دارند موافق رویه خود بر ایشان تاخت آورد و پیغام نصف مال کرد قبول نکردند جنگ در میان آمد
زنگیان غالب گشتند و سوداگران قتیل و اسیر شدند قافله باشی مغربی بود در بند افتاد قارون
تمام کشتیها را ضبط کرد و خواجه مذکور را پیش طلبید با و عتاب و خطاب نموده گفت ای خواجه کوته اندیش
ترا چه برین داشته که بدادن نصف مال راضی نشدی و خود را باین روز سیاه نشاندی خواجه رشیداه
سر از جگر برکشید گفت ای زنگی نابکار خواهش زمانه غدار چنین بود این را من چکنم زنگی در غضب شد
و گفت این مسلمانرا گردن زنند باز گفت نه او را در قید نگاه دارند تا مال دیگر از وطن خود برای ما طلب کند گفت
ای سوداگر با وجود این سخت گوئی از سر قتل تو در گذشتم باین شرط اینقدر مبلغ از وطن خود برای ما طلب کنی

دخود را برهانیدی والا ترا بکشتم خواجه گفت ای حرامزاده اختیار داری گفت اگر با ختیار من میگذاشتی ترا خواهم
کشت بهتر اینکه کیسه زر البطن خود فرستی تا رسید دیگر بیارند و ترا خلاص کنند این را که بتو میگویم بسببی هاسود والا عادت
من نیست که اسیر خود را زنده گذارم و اصل انعقده آنست که [illegible] بعد از استقلال خود با ان حرامزاده دون
یعنی هارون مکرر گفته بود که دست از ایذای بندهای خدا بردارد و هر سوداگری که با تو بجنگ پیش آید و آخر
اسیر تو شود با خذ اموال دست از سر او بردار و آزادش کن آن بود که این حرامزاده قلم قتل خواجه رشید بچاره
نکرد زر دیگر از و طلب میدارد اما چون خواجه رشید دانست که او را خواهند کشت چیزی بخاطرش رسید
سر برآورد و گفت ای ملک زنگبار و ای ظالم بدکردار اگر چه من در ظاهر چیزی ندارم لیکن بنا بر صحبت تو میگویم
فرزند خود را امیر ستم تا هر چه ممکن شود برای تو بیارد زنگی لقاه قاه خندید و گفت میدانستم که در وطن نیز
تو زر معقولی داری پسرت کجاست گفت در قید شماست [illegible] فرمود تا او را آوردند جوانی امرد یعنی
در کمال وجاهت زنگی گفت ای خواجه اگر پسرت دختری بود من او را می گرفتم و ترا آزاد میکردم اکنون او را
بفرست و صد هزار مغربی طلب کن خواجه برخاسته سر در گوش او گذاشته پاره سخنان گفت آخر هر دو
گریه کنان یکدیگر را وداع کردند هارون پاره اسباب و ملاح و کشتی همراه خواجه حمید بن خواجه رشید کرده منزلی
برای [illegible] رسید در جزیره تعین نمود از طرف خود غریبی برای آن بیچاره معین ساخت رشک پری بوساطت
سیلی خواجه سر انجام را تمام شنید چون [illegible] بمجلس سرا رفت او را ملامت کرد و گفت ای ملعون من بتو
مکرر نگفتم که ایذای مسلمانان مکن و دست از آزار بندهای خدا بردار هرگز گفته من نمیشنوی من از دست حیف
خود را خواهم کشت [illegible] گفت ای نازنین من بگفته تو دست از قتل مسلمانان که از جنس تواند برداشته ام
و متعرض دین و آیین کسی نمیشوم والا مثل ابطه من بود که دشمنان لات اعظم را هر جایی یافتم بی تقصیرات او را
میکشتم حال آنکه [illegible] بر روی من تیغ کشید من او را نکشتم اما اگر خواسته باشی که دست از زر هم
و محبت مال از دلمن بیرون رود هرگز نخواهد شد نام مرا همین قارون است که بنده زرم اکنون پسر خواجه رشید را
رخصت کردم تا زر دیگر آورده پدر خود را ببرد و من آن خواجه را هم محض برای همین بغرت نگاه داشته ام
زر از و میخواهم [illegible] گفت [illegible] گفت چشم تنگ دنیا دار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور / ای پلیدی
اینقدر اموال و اجناس که از این بیچاره گرفتی بس نبود که مال دیگر نیز از و طلب داشتی و او را برای مال در قید
گذاشتی بهتر آنست که برای خاطر من قلیل مال و اسبابی باو داده او را نیز رخصت کنی [illegible] گفت ای جهان جان
اکنون هرگز در سودای من خلل مکن پسرش رفته تا زر نقد از برای ما بیارد و اگر آورده جنس که زیاتی را
باو میگذارم و او را مرخص میکنم و اگر نیاورد و پدر بدر خود نگرفت او را نیز آزاد میکنم اکنون خاموش باش که همه

ازما

زنها برای آن صبح میکنم که در عروسی تو فرح کنم رشک پری بر او لعنت کرده روز دیگر این بیدماغی با مقبره رفته
روز دیگر صبحی بود رشک پری در بیرون که مشرف بر دریا بود برآمد بعد از نماز بمناجات مشغول شد و پیوسته از
درگاه الهی مطلب خود را مسئلت مینمود ناگاه آواز حزینی بگوش او رسید که شخصی همین زمان مسئلت مینماید و در مناجات
نام شاهزاده خورشید منیر بر زبان می آرد رشک پری بگوش خود و متوجه آن طرف شد دید که بر دو بوسه کشتی بری از
چوب بر آورده اند که چهار طرف پرده دارد و آنکشتی متصل بدیوار باغ در پای برج رسیده بمجرد آشنا با وی
برخاست و آن پرده را برداشت رشک پری دید که نازنین صنمی است عمامه از سر گرفته گیسوان مشکین خود را
پریشان کرده بمناجات مشغول است حیران شد و خبر طلبید که این کشتی از کیست گفتند پسر سوداگر است
که برای تجارت پدر خود بطلب مال میرود رشک پری با خود گفت این چگونه پسر است که موی سر باین درازی
و آواز باین نازکی دارد و علم و دستار که کشتیها بروند من میخواهم احوالش معلوم کنم حکم بملاحان رسید لنگر
انداختند رشک پری پسر خواجه را طلبداشته در پشت پرده نشانیدند و خلوت کرده از وی پرسید که ای
خواجه هر چه احوال داری راز خود از من نخواهی پوشید که من هم مثل تو مبتلا ام و اسیر زنگیانم ازین
سخن بی اختیار اشک از چشم آن نوجوان جاری شد و چندان گریست که بیتاب شد و از
هوش رفت رشک پری دانست که او البته زن است پرده از میان برداشته او را در بغل کشید
و بگریست آخر آن راز چنین ظاهر شد که پسر خواجه رشید دختر بود و ملکه اندلس یعنی ... در آن
وقت احوال خود را همین قدر گفت که ای خواهر راز درون سینه چه می پرسی که سوختم
از آتشی که زد فلکم بر دل خراب ای خواهر من دختر شاه اندلسم و کنیز ... خورشید ام بحقیقت
ام و طالب و مطلوب شاهزاده خسرو شیردل که یکی از غلامان صاحبقران است هستم روزگاری
شد که از خدمت صاحبقران و آن دلاور دور و جدا افتاده ام و باقی قصه اگر فرصت باشد میگویم
این را گفته بار دیگر بگریه درآمد و چندان گریست که سیلی روان گشت و بزبان حال این مضمون را ادا نمود
ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت .. برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت .. با مسیحا در
خود گفتیم مگر سودی نکرد .. زانکه چون بیماری این چشم درمانی نداشت .. سینه ما همچو بینی ناوک جوری ببود ..
این مصیبت خانه کم دیدیم مهمانی نداشت رشک پری در گریه با وی شریک شد بلکه زیادتی کرد و گفت
حالت من از تو تباه تر و مصیبت من از تو بیشتر است من دختر ملکه التجاسم و دعوای کنیزی شاهزاده
خورشید منیر دارم اگر قبول کند مهم ماجرای خود عند الفرصت خواهم گفت لیکن الحال تو بگو که
با خواجه رشید چگونه ملاقات کردی ... آه سرد از جگر برکشید و گفت ای خواهر رشک پری چه میپرسی

که اگر واصف این جدایی ماه روی پید و برادر خویش و اقربا و تخت و دولت همه را برشمارم از نجوم آسمان
زیاده آید لیکن سه داغ عظیم فلک بیمروت بر جگرم گذاشته اول داغ جدایی ... اعظم شاهزاده
خورشید تاج بخش که جان من فدای جمال جهان آرا و اخلاق دلگشای او باد رشک پری از نام صاحبقران
غشی کرده چون بهوش آمد گفت ایملکه ... مگر شما عاشق جمال آن شهریار فرخنده اقبال اید گفت خیر الجواهر
مرا چه لیاقت که دم از عشق او توانم زدن من گفتم که طالب و مطلوب خسرو شیردلم که یکی از غلامان آن شهریار
ست الجواهر حالا گفتم و باین زودی فراموش کردی معلوم شد تو هم احوال تباهی داری بلکه احوال تو
از احوال من تباه تر است ... گفت ایملکه اندیشی بخدا که چنین است ... اگر بگویم شرح حال
خویش را ... در بیان سازم ملال خویش را ... آتش اندر خرمن عالم فتد ... بلکه اجزای جهان برهم فتد ... ملکه ناهید
گفت همه حال سرگذشت شما هم شنیده خواهد شد اما از من بشنو که داغ عظیم تر از همه واقعه که در جگر دارم
داغ جدایی صاحبقران است که قوت روح این ناتوان است و داغ دوم داغ جدایی مطلوب من است
که شاهزاده ... باشد و داغ سیوم داغ مفارقت ملکه خوبان روزگار ماه کشور عزت و عصمت
و اقتدار مطلوب و محبوبه صاحبقران با مدار تمام لطف سراپا دلربایی ... است
که تا زمانه بوده چنین زینی بوجود نیامده جمالش از کمالش افزونتر و کمالش از جمالش بیشتر جمیله که
اگر نقاب از ماه خود براندازد خورشید جهانتاب را از حجاب او مکان در زاویه ظلمت سازد و با چنان
جمال و کمال مغلوب سلطان عشق شده که او را در طلب دلدار شهر بشهر و دشت بدشت میدواند
و گاهی مانند مجنون آواره صحاری و بوادی میباشد و گاهی مثل لیلی سیه خیمه نشین کوهستان
آوارگیست و گاهی مانند شاخ مرجان دست و پای خضابسته اش زینت دریا میشود و طرفه اینکه
آن محبوبه محب و آن معشوقه عاشق مانند ... صاحبقران الجواب و بیدل کمند جذبه محبت سر
در آورده ره نورد بادیه مطلب گردیده با من در جزیره ... ملاقات کرده آخر در میان من و او بتقدیر
ربانی جدایی واقع شد که ما هر دو در کشتی نشسته از ترس شاه روم گریختیم کشتی شکست هر کدام
بر تخته پاره ماندیم و از هم جدا گشتیم احوال او دیگر بر من معلوم نیست اما من تا دو روز بران تخته پاره
سرگردان میگشتم که کشتیهای ... رشید پیدا شد و این خواجه رشید در اهواز بملازمت صاحبقران
رسیده چون مرا قسم داده بود منهم او را مرد مسلمان دانسته احوال خود بر سبیل راستی گفتم مرا دختر خواند
و لباس مردانه در برم کرده بر خود ... نام من گذاشت و مقرر کرد که از سفر خود چون مراجعت
کند باهواز رفته مرا بخسرو سپارد و الجواهر رشک پری من و خسرو و صاحبقران نیز در دریای صنعان

برگز

بر تخته پاره از هم جدا شده بودیم باری الحمد لله رب العالمین که خبر سلامتی صاحبقران و خسرو
شیردل و مهر سیر آسیه که هنیاره و برادر خوانده صاحبقرانست بمن رسید اکنون امیدوارم که بجمیع
دوستان مانند ملکه سبا حوران ملک و برادرم شاهزاده آهی الملک مطلوب او وغیره ملاقات کنم
حقتعالی جمیع مراد مندانرا بمراد خود رساند این مجملی بود از قصه من که پیش شما گفتم و مفصلش هرگاه
وقت مساعدت کند رشک پری برسید که ای ملکه اندلس اکنون که خواجه رشید بیچاره در قید ایتظلم
یعنی قارون ملعون آمده در گوش تو چه گفته ترا مرخص کرد گفت ای خواهر از جان بهتر بمن گفت ای فرزند در
تقدیر من هرچه بود رسید اکنون باین بهانه ترا رخصت میکنم برو خدا حافظ تو باد و خود را با هواز
برسان که در آنوقت صاحبقران را با مطلوب تو شاهزاده خسرو شیردل در همان ملک گذاشته
بودم و اکنون معلوم نیست که آنشهریار در همان منزلست یا جایی دیگر بتلاش محبوبه خود تشریف برده
بهر حال خود را با هواز برسان ای خواهر چون از ترس قارون که مبادا بر دختر بودن من اطلاع یابد درنگ
کردن را مناسب ندانستم و در کمال سراسیمگی با چشم گریان و سینه بریان برآمدم لیکن دل من در
همان خواجه بیچاره است نه پای رفتن دارم و نه وجه ماندن باین سبب گفتم ای بسته گشته را بگشند اتفاقا
چنین شد که با تو ملاقات کردم و بروایت دیگر ملاقات ملکه ناهید اندلس با ملکه رشک پری چنین شد
که وقت رخصت ناهید رشک پری در خانه قارون بود چون ناهید برابر مقبره عزیت خود و خواجه ابراهیم
رسید و بر احوال هردو مطلع شد اینرا شهید دانسته شبی بر قبر هردو مجاورت کرد و مناجات
نمود و قبر عزیت خود را بموی سر خود جاروب کرد که شهید عشق است یا شهید عصمت خواست
و الحالت الذی خواجه ابراهیم که مجاور آن مقبره بود از ... معلوم کرد و بر زن بودن او اطلاع یافت و کلمات
مناجات او را نیز شنید بحیله رفع ... نوشته احوال او را مندرج ساخت رشک پری
چون مطلع شد بر جناح سرعت و استعجال خود را بمقبره رسانده کشتیبان را از رفتن موقوف داشته
ناهید را بطریقی که مذکور شد طلب فرموده با کنیزان خاص خود خلوت نموده از احوال و اطلاع یافت
علی اختلاف الروایتین چون ... بر احوال ملکه اندلس فی الجمله مطلع شد گفت ای ملکه شهر
مروت و کرم اکنون امیدوارم که برفاقت من تن در دهی و دست رد بر ملتمس این کنیز خود نه نهی
حال من شما باشد امیدوارم که حقتعالی ما هردو را بمراد رساند و منهم از جمله خریداران یوسف ام
چه دعوی محبت صاحبقران اعظم دارم و در عشق آن خانه برانداز عاشقان خان و مان بر باد داده ام
و در دین کافران بی ایمان با دل خراب افتاده ام لیکن بموجب بشارات قویه امیدوارم که بمراد خود

فاش گردم قصهٔ من جانگداز است و طولی دارد ان شاء الله تعالی عند الفرصت بخدمت عرض خواهم کرد
ولیکن قصهٔ شما هم خواهم شنید اکنون امیدوارم که مرا از خاک بردارید و رفاقت من قبول کنید تا چاره
بیچاره با این وسیله نجات خواهد یافت او هم احسانی بر شما دارد که شما را از غرق شدن رهانیده
نجات او را بر نجات خود مقدم دارید و کار خود را بخدا واگذارید ممکن بطفیل شما من هم از چنگ این ظالمان
نجات یابم بیت دو دل یک شود بشکند کوه را ۞ پراکندگی آرد انبوه را ۞ ناهید ساعتی فکری کرد و آخر گفت
ای خواهر چه مضایقه اگر خاطر تو با این متعلق است مرا هم با تو محبتی بهم رسیده لیکن میترسم که ناموس من
از دست قارون ملعون محفوظ نماند و مرا بکشتن دهد رشک پری گفت ای ملکه چه قدرت قارون که نگاه
کج جانب شما تواند کرد خفقانی بتابید خود او را اسیر من ساخته از گفتهٔ من بیرون نیست و من بر
تدبیر شما را نگه میدارم ناهید گفت چه خواهی گفت من اول بگو رشک پری گفت احوال را با من چنین
با چنین خواهم گفت و آخر چنین خواهم کرد ناهید گفت اختیار با تست رضینا برضا الحق رشک پری
گفت حق با ماست ملکه ناهید را در همان مقام گذاشته داخل شهر شد و جام زهری طیار کرده
قارون را طلب داشت و گفت ای قارون چون مدتی نمک ترا خورده‌ام نخواستم که بی اجازت
تو بروم اکنون مرخص میشوم قارون که بی اختیار رفتن ملکه رشک پری دید خود مبهوت
شد گفت ای جان جهان و العمر زندگانی خیر باشد چه اراده است کجا میروی یعنی چه گفت غیر از ملک
عدم اکنون گنجایش من جایی دیگر نیست با اینکه جام زهر بدست دارم ترا طلبیدم که از تو رخصت
شوم قارون بحال غلطید و تصدق آن ملکه عاقله شد و گفت ای مایهٔ زندگانی من آخر چه واقع شده چنین
موجب گفت شده‌ام من جفا از ابروی تو روشن می بینم و از ظلم تو گیسو طاقت عدول ندارم
احوال با من بگو و اگر ارادهٔ تو چنین باشد اول مرا بکش بعد از آن اختیار داری ملکه گفت برو ای
حرامزاده نابکار مکار و دغاگو این سخنها را بس من مگو که برایی تهدیدم جانت بر می آید دعوی محبت
چرا میکنی بی توفا سپهی و من مظلوم بدست تو گرفتار شده‌ام نمیخواهم که زنده مانم مانند خواهر خود سفرکوت
میکنم زندگی گفت ای ظالم آخر بگو مدعا چیست گفت میترسم بگویم و قبول نکنی چرا که مکرر
گفته‌ام من زن دوستم و نام من قارون است گفت برای دیگران نه برای تو مگر ترا زری مطلوب است
هر قدر خواسته بگیر و از طرف من بدریا بینداز متعرض احوال تو هرگز نخواهم شد رشک پری گفت
اگر راست میگویی بشنو تا چه من میگویم این سوداگر شوهر خالهٔ من است تو مال او را غارت کرده
بطمع مال دیگر در قیدش کرده و اکنون او را اسیر کرده مرخص نموده پسر او نبود بلکه دختر او است در حقیقت

دوم

دختر خالهٔ منست ناهیده بانو نام دارد و برای زیارت مقبره رفت چون نام خواجه ابراهیم شنید احوال تو
بجا آورد گفت او بمن نوشت آن بود که دیدم من بآن تعجب رفتم اکنون من بیکس محض مانده‌ام مادر من هم
بالفعل در جزیره شقاقل رفت از کمال بیدماغی ترک دیدن من هم نمود بنا برآن دختر خالهٔ خود را برفاقت
خود راضی ساخته‌ام او از روز اول میلی بزناشوئی ندارد و کتخدای موافق مزاج او نیست بهمین سبب ناهید
او را بلباس مردانه همراه خود میگرداند داور ابر خود میگفت اکنون اگر میخواهی که من از تو راضی باشم خواجه رشید را
با مال و اسباب که او داشت آزاد کن و دختر خاله مرا دختر خود بدان زنگی چون مغلوب [illegible] بود بجه
او گفت قبول کرد گفت دختر خالهٔ خود را طلب کن گفت بشرطیکه قسم بلات اعظم بخوری که او دختر من است
زنگی گفت ایملکه اینچه سخن است البته که او بجای دختر من است و او چه باشد که با وجود بودن مثل تو
محبوبه من نظر بد باو کنم آخر قسم نیز خورد و ملکه [illegible] ملکه ناهید اندلسی طلب داشت و داخل محل شد
قارون دید با خود گفت فی الواقع طرفه جمال دارد لیکن چه فایده که قسم خوردم و او را دختر خواندم بعد
از آن قارون برای خاطر رشک پری خواجه رشید را از قید برآورد و مال و اسباب او را باز باو بداد
ملکه خلعتی بر آن مزید کرده رخصتش نمود وقت رخصت ملکه ناهید و رشک پری خواجه را بر در حرم
طلبیده برمز و ایما تمام احوال خود را بیان نمود و گفت ای خواجه اگر آن شهریار عالیمقدار را ببینی از طرف من بعد
از عرض نیاز و بندگی کورنش برسان و هر چه مناسب دانی بگو و خواهی گفت اگر این کنیز را باز
بجهان خدمت کتابداری سرفراز بکنی دو جهان را بمن داده باشی هم کنیز توام و هم کنیز ملکه [illegible]
خطائی ام حقتعالی صاحبقران را بمراد رساند خواجه گفت ای فرزند البته میگویم لیکن بگمان من شاید
اتفاق ملاقات با صاحبقران کم شود چرا که آن شهریار در تلاش محبوبه خود اراده سیر عالم داشت القصه
رشک پری او دعاگویان و گریه کنان بر حال ایشان خود را از آن تیره درونان برآورد کاری بداستان
این بیچاره نیست مگر بر سبیل ندرت بگذارید هر جا میخواهد برود ما بداستان این هر دو بلاکش با دیگر
محبت رجوع کنیم که چون ملکه ناهید اندلسی رفاقت ملکه رشک پری قبول کرد سعدون وزیر نیز از این
ماجرا اطلاع یافت با خود گفت باید دید در قسمت اینها چه نوشته اند خیر بدلکشا رفت گفت او
داند و کارش کار عظیم پیش گرفته نظر بجای بلند دوخته مرا چه حد آن که کارهای او را الفهم مرا نفهم
باین پسر کار است القصه چندی درین بگذشت ناگاه قیلاب زنگی حاکم جزیره قیلابیه بر قارون زنگی
خروج کرد و بعضی از جزایر او تاخت نمود قارون لاعلاج شد خود بر سر او فوج کشید و او را در صف
میدان بدست خود بقتل آورد مراجعت کرد اما چون داخل شهر خود شد ناهید را نیافت [illegible]

را که اینها هر دو تبوت به توکل قدم بر راه طلب گذاشته ازین جزیره بدر رفته بودند فارد [illegible] خاک بر سر کرده
گریبان را چاک زده هر چند تلاش کرده و تفحص نموده اثری از آثار ایشان نیافت به [illegible] گفت ای عزیز
اینچه واقعه شد او گفت من در کتاب شمالعصم چه میدانم چه واقع شد آخر الامر بجز صبر چاره ندید اما تفصیل
این اجمال آنکه اول اینها هرگاه فرصت سخن می یافتند بگفتن احوال خود می پرداختند گاهی ملکه [illegible] احوال
خود را از ابتدای رسیدن [illegible] در شهر اندلس و حالاتی که بران شهریار بسبب محبت واقع شد
و فرستادن مرقع تصویر بخدمت خاتون ملک حبش ملکه و تازه شدن عشق خسرو بر رو و کارهائی که در ان
شهر و جنگ اندلسیان با سبائیان و رفتن صاحبقران بشهر سبا و ملاقات اکلیل الملک
و ملکه سبا و همراه آمدن از انجا فنا اینکه در بندر صنعان کشتی شکست و هشت تخته از هم جدا شده
همه را بیان کرد بعد از ان احوال خود را از ملاقات کردن با ملکه [illegible] چین ختای در شهر ارمینه و صحبتی
که در میان ناهید و ملکه گذشت و ظاهر شدن اینکه ان ملکه صاحبقران را بخواب دیده و در عشق
او جلای وطن اختیار کرده مجمل قصه گذشته خود ازمن تا اینجا همه را در پیش رشک پری شرح میداد
و آتش سوخته داغ فراق صاحبقران [illegible] بشنیدن این احوال هر دم آه سرد از جگر بر می کشید و بر احوال
صاحبقران زار زار میگریست با خود میگفت سبحان الله محبت جادوئی دارد نهان در پرده دلها
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها ای ملکه اندلس درین ایام طرفه حوادث از گردش روزگار
غدار حادث شده و عجب احوال ها بمردمان دیده زمانه روداده عشقی چند شعله کشیده که دلها را پاک
سوخت داشته این چند عاشقی که از صاحبقران و غلامان و کنیزان او بعمل آمده گمان ندارم که از
ابتدای خلقت آدم تا الیوم بهیچکس روداده باشد و من چند شب قبل ازین شهریار سعادت قرین را
در عالم واقعه دیدم و از ان بر من معلوم شد که او نیز دل بزلفی بسته عاشق کسی شده و ابهم که در خواب
این واقعه باور رو داده قدرت الهی دیدم که از زبان مبارک شما نقل مطابق واقعه خود شنیدم و ای ملکه
از هیچ که باطن عشق اثرها دارد و یقین باید دانست که [illegible] نیز همین ملکه عالیقدر را در خواب دیده
باشد ملکه ناهید گفت البته درین چه شک است باز رشک پری پرسید که ای ملکه اندلس بی
شما که هر دو را دیده اید بگوئید ملکه زهره جبین با این می آرزد که جفت صاحبقران اعظم تواند شد و اگر
در پهلوی او بنشیند بجا بنا شد ملکه [illegible] گفت ای خواهر بخدای لاشریک له قسم میخورم که گمان من این است
که اگر ملکه [illegible] مخلوق نمیشد هرگز برای صاحبقران در عالم جفت نبود و هم چنین بر عکس شنیدند
گفت الحمدلله که ازین سخن خاطر من جمع شد ناهید گفت ای خواهر رشک پری صاحبقران از عجب

بیفن

زمین و ملکه از ملک خطا و ختن که اصل مشرق است متولد شوند و نشو و نما یابند و اخلاق هر دو بیک
دیگر مطلع و مخلوق شود و چنانکه چون شاهزاده خورشید دل صاحبقران را از پای دار در اندلس از دیده
بخانه خود برد و احوال عاشقی او بر صاحبقران معلوم شد بی تحاشا قسم خورد که تا ترا بمراد نرسانم
قدم در راه تلاش برای مطلب خود نگذارم آخر بحسن تدبیر و سعی آن شاه خورشید ضمیر ما هر دو نامراد بمراد
خود رسیدیم حق تعالی او را نیز بمراد رساند اما فلک کج رفتار سنگ تفرقه بر کشتی جمعیت ما انداخت
و ما را از هم جدا ساخت لیکن از فضل الهی امید دارم که آخر ما هم بمقصد خود فایز گردیم و مجلس از
صاحبقران و متعلقان آن بیکان ناشاد و نامراد از دنیا نخواهد رفت رشک پری گفت بلی از
خدا همه چیز نزدیک است اما شما چگونه دانستید گفت از زبان [illegible] معلوم کردم که الغ النقد
از زبان مربی خود حکیم بزرگ اسقلینوس الهی مکرر نقل کرد که فرمود انجورشید بر تو و متوسلان تو در عالم
عشق تکلیفات شاقه بسیار بکشد و مکرر از هم جدا شوند لیکن آخر کار همه کس بمراد و مقصود که دارند
فایز شوند و با یکدیگر ملاقات نمایند و آخر عرب شاه و ما نیز در خدمت تو بسر برند و تو با حصول مقصود
با پدر خود بهرام شاه و برادر خود شاهزاده بد[illegible] ملاقات بکنی و آن حکیم از انجمله بود که گفته او واهی
باشد تولد [illegible] نیز بحسن عمل او واقع شد بعد از آن گفت ای خواهر رشک پری ملکه آفاق نیز چنین
حقایق نیز فرموده که تولد من بعلمی از اعمال حکیمی واقع شد که حکیم بزرگ لقب او بود [illegible]
گفت ایملاله اندلس از کجا که همین بزرگ حکما انجا هم نرفته باشد ناهید گفت ممکن است مجملاً
بهزار دلیل چنان ظاهر میشود که این هر دو گوهر تاج خوبی عاشق و معشوق یکدیگر باشند و باتفاقات
قضا و قدر یکدیگر را در خواب دیده باشند و این داستان از غرایب قصه روزگار است بهمه حال حق
مرادمندان را بمراد خود شان فایز گرداند خاصه [illegible] را و از طفیل او من مجلس بلاکش را
[illegible] اندلس گفت ای خواهر اکنون نوبت تست باید تو هم مفصل احوال خود را پیش من بیان کنی
رشک پری گفت منت میدارم لیکن میترسم که بر ملال تو بیفزاید آخر الامر رشک پری از احوال
نسب و حسب خود شروع نمود تمام قصه خود را از ابتدای عشق خود و خواهر خود بر [illegible] و کیفیت آن
در رسیدن در محل سرکار پادشاهی بمعرفت عمه خود [illegible] و خدمت کتابداری یافتن و آخر با
خرابی از محل برآمدن و متوجه روم گشتن و جواب و سوال غیرت حور با سخن فهم و وقت رخصت
در راه کشتیهای ایشان بدین جزیره افتادن و شهادت پدرش خواجه ابراهیم و غیره مردمان
فنا شدن و غرق غیرت حور در محبت [illegible] بالموضع که گذشت همه را شرح داد الحاصل از ان روز

که بر صاحبقران عاشق شده تا امروز احوال خود را بمن بیان کرد ناهید آنرا از شنیدن احوال
ملکه رشک پری آه سرد از جگر بر کشید و زار زار بنالید گفت ای خواهر رشکپری حقا که عجب سرگذشت
دلسوز جانگدازی داری و قصه تو نیز بسیار غریب است بعد از آن باهم گفتند که اکنون ما را چه باید کرد
رشک پری گفت ای ملکه من که هوش و حواس گم کرده ام و برای همین شما را تکلیف دادم با خود رفتن کردم
که مگر از دست شما اینکار بر آید و این مشکل آسان شود ناهید اندیشه بعضی از غلامان مسلمان آشنا داشته
بود که وقت حاجت بکار او آیند گویا که این روز را امید داشت گفت ای خواهر رشک پری تدبیری
به از گریختن نیست هرگاه فرصت یابیم بگریزیم رشک پری گفت چگونه بگریزیم و بر تقدیر که مجال گریختن
یابیم کجا رویم دریایی چنین حائل است زنگیان چون خبر یابند تعاقب کنند و ما را بگیرند اینقدر که آبرو داریم
هم از دست رود ملکه ناهید گفت ای خواهر راست میگویی لیکن بدانکه چون تو مرا همت نگاه داشتی
دو ملاح مغربی را که من مکرر بر ایشان احسان کرده ام و زرها از خواجه رشید گرفته بایشان رسانیده ام
گفتم که ای برادران شما هم اینجا باشید و با من طریق رفاقت بجا آرید حقتعالی بکار شما خواهد آمد
بمن گفتند ای ملکه تو ما را برای چه نگاه میداری حال که تو درین جزیره ماندی گفتم ای برادران اکنون که
بسبب قسمت مانده ام لیکن میدانم که آخر مرا ازین جزیره باید گریخت شما را نگاه میدارم که شاید وقتی
بکار من آیید و الحال اهر عقد مرواریدی که داشتم بایشان دادم ایشان قبول کردند فتاح و فتوح
مغربی ملاح نام دارند در فن ملاحی عدیم المثال اند بایشان میگوییم که کشتی سبکی تیار کرده بر سر دریا
نگاه دارند هرگاه فرصت یابیم گریخته برویم رشک پری گفت ای ملکه خوب فرمودند بشرطیکه آن ملاحان فتنه
باز نکنند گفت اینها ازان جمله نیستند که بروند بیا بمقبره برویم تا ایشان را حاضر کنیم رشکپری همقدم رفت
دروازه که بجانب دریا بود فتاح و فتوح پیوسته در آنطرف می بودند و انتظار حکم ملکه داشتند
و ناهید از ایشان خبر داشت امروز چون گذشت وقت شب بالطف رفتند و آن هر دو ملاح را
طلب داشت و گفت ای برادران اکنون وقت آن رسیده که شما بکار من آیید اراده گریختن ازین جزیره
داریم تدبیر چیست که از دست زنگیان در امان باشیم ملاحان گفتند ای ملکه آفاق یک کشتی سبکی چنان
تیار کرده ایم که در یک شب از غرب تا شرق راه دریا را طی کند ناهید ایشان را باز داشته حقیقت بر رشکپری
گفت رشکپری انعام معقولی بایشان داده گفت شما با آن کشتی درهمین مقام باید بود تا وقت فرصت
بدست آید آن بود که بطالع ایشان سیلاب فرو جلوه و قارون بر سر او رفت و فرصت بدست ایشان
افتاد هر دو کس در آن کشتی در آمدند لباس مردانه در بر داشتند گفتند که ما را به هوا برسان

بهم

چه ملکه تاجید خبر صاحبقران را از زبان خواجه رشید در آهو زشتینه بود ملاحان انگشت قبول بدیده گذاشتند و کشتی را جاریه ساختند باید دید دیگر بار بسر ایشان چه آید و از عالم غیب کدام در بر روی ایشان گشاید راوی گوید که چون داستان ... ان اعظم شاهزاده خورشید تاج بخش و رفقایه آن فلک رخش از شاهزاده مشتری ستاره طلعت و ملکه عالیقدر زهره جبین خطاییه وغیره با نیتقام رسید و کتاب تاریخ الاعظم قصه شاهزاده ... پدید آمد و چون نوبت خواندن آن قصه دل پذیر از حکیم ... بود و صاحبقران اکبر موقوف بشب دیگر گذاشته بخیمه معلا تشریف برد مجلس جشن بدستور تیار بود شب دیگر که خورشید خاور سر بچاه سار مغرب کشید نقش کواکب در خوان فلک بجلوه ظهور آمدند ... در مجلس جشن تشریف برد سلاطین کفار و اسلام و نامداران ذوی الاحترام همه حاضر آمدند حکیم اخشیجان بموجب حکم صاحبقران کتاب را پیش گذاشته از جایی که قصه صاحبقران اصغر مانده بود شروع نمود

اما راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که طواط حرامزاده را آشنایی ست فقیر مشرب که در شرارت ذات و تعصب بت پرستی مثل اوی در عالم کم باشد نام آمرود درویش است و بآن شرارت ذات مکر عیارانه نیز دارد و در کوهی که ما بین اشراقیه و احراقیه ست مقام آن بد سرانجام است و او را با وجود ایشان با غولان صحرایی نیز آشنایی تمام است بروایتی مادر آن حرامزاده نیز ماده غول بود که پدر قرمساقش بدام او گرفتار شده او را بکار برده این نطفه خلل از و بهم رسید پدرش چون فقیر بود خود نیز لباس فقیر پوشیده در آن کوه بسر می برد ... بد ذات مدتی ازین پیش بشکار رفته با و ملاقات کرده بود و در میان این هر دو ناپاک چونکه جنسیت است علة ضم بسته شد عقد دوستی محکم بسبب تعصب بت پرستی و شرارت هر دو همدیگر را از حد دوست میداشتند و چون مادر کافر کیش او در میان غولان بود غولان گاهی پیش او می آمدند از آن کوه که مقام آن بدکیش بود چهار منزل آنطرف بیشه غولان بود و بجلس غیر از آن ناکس از آن بیشه واقف نبود ... چون ... بعزم مذکور بجانب احراقیه روانشد و طواط بد ذات پنهان از آفاق شاه معتمدی را نزد کافر کیش فرستاده و پیغام کرد که درویش بهر طور که ممکن داند این دشمن جان بت پرستان را در بیشه غولان گرفتار سازد و سرداران غولان را سفارش کند که او را بهر قسم که باشد بدار العدم فرستند کافر کیش قبول کرده و فرستاده و طواط را خوشوقت و خرم باز

گردانید اکنون باید دانست که مابین ... واثر آقیه انطرف کوهستان دشتیست چهل فرسخ در چهل فرسخ
که انرا دشت غولان میگویند و سردار غولان شهرک غول نام داشت و جد مادری کافرکیش ... بی گفتند
و مادر مابکار ش را دختری ده نام بود پدر کافرکیش را درویشی بود ایشان لباس نام بود آن مرد کما ذوبت
پرست بود لباس نکبت که ترد خود از لباس فقر پوشیده است دربرداشت اتفقا وارد بیابان غولان شد
... دختر ... برو عاشق گشت پیش آمد گفت با این آدم اگر عشق من مانع نمیشد ترا الغذه درین
بیابان سرگردان میکردم که هلاک میشدی چراکه ما غولانیم واضلال نبی آدم کار ماست چنانکه اضلال ایشان
من حیث الوسوسه کار اولاد ... کار ما اینست که ایشان را ... قدر در بیابانها سرگردان کنیم که هلاک
شوند اکنون مابین سه روز آر درویش گفت اگر مرا بگیری اینکار نکنم مگر بیک شرط ... گفت کدام گفت
بعد از چندی که ترا پسری حاصل شود مرا باز باد میسر زاد رخصت کنی گفت البته بلکه مقامی برای خود
درین صحرا که مشرف بر بنگاله او میان باشد پیدا کرده نکیه ب ز ما بنی آدم را بسیار کشته ایم و ما طعامه
ایشان پیش ماست تو میدهم جایی باکنره ب ز ماهم بطریق سیر گاهی خواهم آمد اگرچه ما از حد
بیابان خود جدا نمیتوانیم شد چراکه صفت ما از ما سلب میشود و بیچاره میشویم لیکن برای خاطر تو گاهی
خواهم آمد تو هم می آمده باش درویش قبول کرد با او جفت شد نطفه این حرامزاده یعنی ... در منعقد
شد و ... در مقامی که مذکور شد تکیه خواست از مال بسیار غولان باو دادند و صنعی بعمر تما بعد چندی
کافرکیش پیدا شد در طفل پیش مادر بود چون کلان شد بپدر ملحق شد چون پدرش آدمی و مادرش غول بود
مکر و فریب بیشتر یاد گرفت لباس درویشی را شانی داد چنانکه یکمرتبه بادشاه انملک هم بدید بود او رفته
بود اقر ... بجهنم رفت و ... جای او گرفت و طواط بطریقیکه مذکور شد باو ملاقات کرد و
کافرکیش چون وطواط را در شرارت ذات مثل خود دانست احوال نسب و حسب خود پیش او بیان کرد اکنون
... که چون شهریار روانشد منزل بمنزل آمد تا بپای آن کوه
رسید عمارت کافرکیش که بر سر کوه بود بنظر او درآمد چون انرا بسیار خوب ساخته بودند صاحبقران
احوال انعمارت پرسید گفتند تکیه فقیریست آنشهریار را هوس شد که آن تکیه را ببیند بالا رفت
طرفه فقیر زنگی و نیک دید که بای او بپای آدم نمیماند حیران شد لیکن ... که سراپا مکر و تزویر بود بسیار
با اخلاق پیش آمد آنقدر سلوک و تواضع کرد که صاحبقران از و محظوظ شد با خود گفت اگرچه کافر است
و در ظاهرهم اما خوش سلوک است واین ببرکت این لباس فقیر است که در بردارد و اما کافرکیش چندین تکیت
طعام برای ... تیار کرده آورد صاحبقران فرمود ای درویش تو عبث این مبلغ بر باد دادی ما را

بطلبید

می باید چیزی بتو دهم نه اینکه ترا نیز بار کنم چراگاه ما را ابد رسیدی چون درویش سماجت کرد صاحبقران فرمود ای
درویش راستی اینکه تو کافر بت پرستی من طعام بت پرستان نمیخورم درویش دیگر سماجت نکرد صاحبقران
فرمود و آن طعامها را در صحرا ریخت او در خلوت خود رفت دیگر بیرون نیامد ... نیز از کوه فرود آمده
داخل بارگاه شد با فرخ روز و جوان روز و مهتر توفیق وغیره دلاوران گفت هرچند این درویش کافر بود
اما باعث دل آزاری شکستیم اما حکیم قسم خورده ام که از خانه کافر طعام نخورم توفیق گفت شهریار این همیدی لبیا
علدار میفرماید زنهای او تعلق بمن دارد صاحبقران او را منع کرد به خویش قسم داد چون آن شب گذشت روز
دیگر بعرض رسید که کافرکیش بر در بارگاه حاضر است ... او را طلب فرمود عزت داشت کافرکیش
مکاره تا رسید عرض کرد که ای شهریار در عالم واقعه آوازی بگوش من رسید که اگر میخواهی این شهریار طعام ترا
قبول کند مسلمان شو که نجات دنیا و آخرت تو در این است و تعریف صاحبقران بسیار شنیدم و دین
حق بر من معلوم شد این را گفته بت از گردن برآورده بر زمین زد طلب اسلام نمود ... کلمه خواند آن
حرامزاده بدغا مسلمان شد همه کس بمع مهتر توفیق فریب او را خوردند صاحبقران آنقدر مشغوف شد که حد
نداشت عزت آن کافر آنقدر کرد که ... او را بجای حکیم فرش کرد کافرکیش مبلغی زر نقد بعنوان ضیافت
نذر کرد هرچند صاحبقران سماجت کرد که نمیگیرم ابرام نمود که البته باید گرفت والا من خود را هلاک کنم
زر برای همین دور کرده بود که بکار شما آید والا درویشان زر را چه خواهند کرد ... گفت
که صاحبقران محتاج این زر نیست باید بمن عنایت کند کافرکیش از احوال توفیق واقف بود زری باو
میزداد و به روز در لشکر بود و بکوه نیز میرفت صاحبقران نیز دو مرتبه دیگر با او بکوه رفت شبها
آن حرامزاده بمقام خود می بود و کار خود را با ... غول و مادر خود ملاقات کرده پخته کرد روز چهارم
از صاحبقران پرسید که اراده شهریار بکدام جانب است صاحبقران احوال را بیان کرد که باین سبب
بجانب ... میروم آن حرامزاده گفت ای شهریار از اینجا احراقیه سی و شش منزل است اگر من راهی
بصاحبقران نشان دهم که در عرصه چهارده روز رایات عالیات از احراقیه سر بدر آورد و نیز سیراب
و آباد باشد چون است صاحبقران فرمود از این چه بهتر است ... گفت فردا من بر شتر
سوار شده پیش می افتم بنه و خیمه را عقب من بیاورند صاحبقران قبول کرد و مهتر نیز بمقتضای
بدوز و طمع دیده پوشیدند بسبب بذل اموال خیال مهتر بجانب مکر او اصلا نبود ... چون دو روز
دو شب بطریقی که کافرکیش گفت راه رفتند روز سیوم منازلی نمودار شد که بطرف دست راست
یکفرسخ در عوض راهی که میرفتند دور بود ایشان ملتفت نشدند و از آن راه گذشتند تمام روز می آمدند

صحرا ابرار آب و سبزه و گل و بید شکار بسیار بود صاحبقران خرم شد وقت شام خیمه زدند و فرود آمدند روز
دیگر باز سوار شدند همه جا صید کنان رفتند شام بجای خوش آب و هوا سبز و خرمی فرود آمدند صاحبقران فرمود
درین جا سه مقام میکنم که شکار کردن تیز خوب است ... گفت بسیار مبارک است خاطر آنحضرت امیرزاده جمع باد
چراکه ایشان را داخل بیشه غولان کرده بود روز دیگر غائب شد صاحبقران برای شکار سوار شد پهلوانان نیز
همراه بودند ... که همراه صاحبقران سوار شد صید کنان بطرف دیگر افتاد و ناگاه نازنین صاحب
جمال نظرش درآمد مرکب را جهانده پیش او رفت پرسید ای نازنین تو درین صحرا چه میکنی و از کجائی گفت
من باغی دارم که درین نزدیکی است اگر میل صحبت من داری همراه من بیا فرخ روز اتفاقی گفت کیست که میل
صحبت چون تو نازنینی نداشته باشد همراه او روان شد می آمد وقت شام بخرابه رسیدند فرخ روز گفت ای
نازنین تو باغ میگفتی این خرابه بیش نیست نازنین که در اصل ماده غولی بود و زنبیده گفت تو داخل اینجا بشو
باغ را خواهی دید ... داخل خرابه شد یک ایوانی کلانی بود که بقدر صدگز عرض و بالصد گز طول
خواهد بود چند سنگ را برهم چیده بلندی ساخته بودند غولی بلند قامتی زرد ریش بران قرار داشت و
غولان دیگر در پیش او بودند فرخ روز این تماشا را دیده حیران شد که عجب باغی و طرفه مردم بنظر
می آیند کدام گروه اند که من هرگز مثل ایشان قومی ندیده ام گفت اینها دوستان من اند تا رضای ایشان
حاصل نکنی من بدست تو نمی توانم آمد ... فریفته مکر او شده بود قبول کرد همراه او در آن ایوان آمد
آنجا را پیش رفت بمردی که بران سنگ نشسته بود سخن چند گفت که فرخ روز نفهمید لیکن چون
غرض داشت امیرزاده شهرک غول بود که دختر خود او را فرستاده فرخ روز را باین نوع طلبید و در پهلوی او
نشسته بود فرخ روز کافرکیش را شناخت خرم شد که باری صورت آشنائی در مجلس بنظر
آمد پیش رفت بطریق اسلام سلام داد همه در جواب سلام باواز بلند خنده کردند بمرتبه که آواز ایشان
بفلک رفت ... بیشتر حیران شد چراکه غولان را گاهی ندیده بود حیران کار خود بود کافرکیش گفت
ای فلان اینجا جای است و تو درینجا بچه سبب آمدی ... انتظار ترا میکشید ترا امروز هرچند جستند نیافتند
کافرکیش گفت ای پهلوان ترا باینجا چه کار خوش آمدی صفا آوردی مطلب تو چیست بگو تا روا کنم
گفت من این نازنین را میخواهم که مرا آورده گفت خوب این شخص پدر اوست از او اجازت بگیر گفت تو
از طرف من با او بگو کافرکیش گفت هرگاه تو حاضری من چرا گویم ... گفت من با او چه سخن گویم
او که آدم نمیداند کافرکیش گفت باکی نیست فرخ روز گفت سبحان الله چه خلقتها بهم میرسند
چون ناچار بود پیش رفت و گفت ای شخص که من نمیدانم تو کیستی و چه خلقتی و بچه سبب اختیار این نازنین

متعلق

بهشت اکنون دل من او را میخواهد و او هم راضی است که مرا او رفت او را بمن بده شهرک غول در جواب
خنده بلند کرد و دست بر دست زد و غولان دیگر که قریب بهفتصد غول بودند نیز همین عمل کردند از بیرون خرابه نیز
آواز دست و سنگ و خنده آمد فرخ برآمد و گفت ای مسخره نابکار اینچه اداست که کردی دست بقبضه شمشیر برد گفت
ای پهلوان اینجا مهر را اول میگیرند بعد از آن سخن میگویند که چون تو مهر را ادا نکرده سخن خواستگاری در میان آوردی
این ها این سلوک کردند فرخ روز گفت پس چرا پیشتر بمن نگفتی گفت من میدانستم که نگفته تو گفته باشد
اکنون بگو که من مرکب خود را با سلاح در عوض مهر دادم فرخ روز گفت مرکب مضایقه ندارد اما سلاح نمیتوانم داد
دختر … که در مقابل ایستاده ادای تازه هر دم فرخ میکرد پیش آمد و گفت ای پهلوان باکی نیست سلاح تو
جای نمیرود ما الفعل قبول کن فرخ روز قبول کرد و گفت بمجرد این سخن غولان دویدند و اسب فرخ روز را
آوردند ذبح کردند و طعام خوردند و نصف بیشتر شهرک خورد و باقی را غولان دیگر خوردند فرخ روز گفت
معاذالله هرگز چنین نمیشود که اینها چه طایفه اند و نسبت این نازنین با ایشان چیست باز گفت خوب
همین که این نازنین بدست افتاد برداشته میروم گفت حالا چه میگوئید این نازنین را بدهید کافرکش گفت
اکنون سلاح را بیار و با این نازنین بسپار تا من عقد ترا بخوانم فرخ روز چنین کرد بعد از آن کافرکش گفت
ای غولان دشت شاهد باشید که فرخ روز دختر شهرک غول را که … نام دارد میخواهد زن خود
کند شهرک گفت بلی بلی او میخواهد که با فریب در آید در جوال فرخ روز اکنون دانست که اینها غولانند
بزنگه افگند بعجب بیکسی که او را دید که بر بدنش موها مانند خرس بود و طرفه صورت نایابی داشت متحیر
شد و گفت ای کافرکش مردک اینچه تماشاست که من می بینم و دید دو سه غول را بمشت کشت
و آخر غولان بر او ریختند و او را گرفتار کردند کافرکش گفت ای فرخ روز صاحبقران شعار القصه اینکه
من مسلمان شدم غافل از اینکه من او را فریب دادم و در بیابان غولان گرفتار کردم اکنون بکدام جان
بر نخواهند شد … شهرک گفت او را قید کنید و قیکه همه پهلوانان را بگیرم همه را کباب کرده بخورم فرخ روز را
بر ریسمان چند که محکم تر از زنجیر بود سخت بسته در غاری که اصل مقام شهرک بود قید کردند و … را بر او
موکل گردانیدند باید دانست که این … هزار غول را تابع خود دارد و خاصیت غولان آنست که در حد خود
بهر صورتی که خواهند برآیند و بنی آدم را گمراه کنند اما چون از حد خود برآیند ایشان را قدرت بر تبدیل هیئت
نماند بنابرین از حد خود بیرون نمی آیند و دیگر بقدرت الهی دو چشمه درین بیابانست که از غسل کردن در یکی
غولان رویین تن شوند لیکن هر غولی را مقدور نیست بلکه هر که سردار غولان باشد یکی از شیاطین آن
چشمه را باو نشان دهد و او را رویین تن کند و غولان دیگر را امتیاز نباشد بنابراین شهرک در میان غولان

رویین تن هست و چشمه دیگر درین بیابانست که آنرا شیاطین نیز نمیدانند و خاصیت آن چشمه آنست که

هر که شمشیر خود را در آن غوطه دهد رویین شکاف میشود و این رویین تنی و رویین شکافی مخصوص قوم

غولانست اما چشمه دوم را غیر از علام الغیوب کسی نمیداند که چون از

شکار برگشت فرخ روز پیدا نبود هر چند تفحص کردند نیافتند آن شهریار پریشان شد از پرسید

که ای برادر فرخ روز کجا رفته باشد توفیق گفت ای شهریار کافرکیش نیز غایب است من حالا

چنان میدانم که آن حرامزاده مسلمان نشد بلکه مکر سیه کرد و احوال مکر او اینقدر معلوم کردم که خود با فرخ روز

ناپیداست خداوند آن دلاور کجا رفته باشد درین اسکلام یکی از عیاران مهتر که نام داشت

پیش آمد که ای شهریار چون بهر روز لشکر از آن میل گذشت اگرچه آن مناره از سر راه دور بود اما بخاطرم

گذشت که رفته احوال آنرا معلوم کنم چون بپایه مناره رسیدم بر او نوشته یافتم که هر که از بنی آدم درین

مقام بگذرد باید که مراجعت کند و از میل گذشته داخل بیابان نشود که دشت غولانست و پای مرکب

درمیان بخاطرم بود که بخدمت شما عرض کنم شما در جلوه بودید تا بشما برسم سه فرسخ

بیابان را طی کرده بودم دیگر اینقدر سبزه و گل و گلزار بنظر در آمد که از کمال تفریح طبیعت اعتنا بران

نوشته نماند امروز باز بخاطر رسید که عرض کردم گفت که ای ظالم کاش آنوقت بمن میگفتی تا فکری

درین باب میکردم اکنون یقین من شد که کافرکیش حرامزاده ما را به بیابان غولان انداخت باید

دید چه شود احوالی را عرض کرد که در مناره این نوشته را یافت آن شهریار فرمود خدای

ما بزرگست انشاءالله تعالی این بیابانرا از غولان پاک کنم چنانکه بیابانرا از وجود پاک کرده بودم

اما اکنون فرخ روز ما باید تلاش کرد درمیان بهمن زاد و فرخ روز روز یکدیگری اخلاص بسیار رسیده بود

برخاست که شهریار غلام درین صحراها او را تلاش کرده می آورد بهمن زاد مرخص شد با سه صد

سوار صوالهوا میگشت ناگاه یک مرد مسلح از گوشه پیدا شده بانگ بر بهمن زاد زد که این بیشه تعلق بمن دارد

تو چکاره که باین بی پروائی میگردی گفت ای مردک چه که میخوری صحرای خدا را که احاطه

می تواند کرد آمرد گفت بس نشانه مردیست چه داری بیار باهم تلاش در آمدند آمرد اندک جنگی کرده

بگریخت بهمن زاد گفت ای کیدسی به بهمن مردی میخواستی با من جنگ کنی کجا میروی گفت من جنگ

گریز آموخته کدم اگر تو دعوی داری عقب من بیا تا عندالفرصت باز با تو جنگ کنم از این سخن

مرکب در عقب او تاخت آمرد جیب کرد نزده بهمن زاد را از سواران جدا کرد چنانکه او تنها ماند ناگاه

مرد پیری محاسن سفیدی بر جلوه کرد و پرسید ای دلاور کجا میروی و کرا میجوئی گفت برادری

دلشم

داشتم و بی صحرا از دیو روز گم شده او را تلاش میکنم میبینم یکمرد حبشی پیدا شد که با من اینها سخن گفت من کیب
از عقب او تاخته بودم از مردم خود جدا شدم تو بگو کیستی آن مرد گفت برادرت فرخ روز نام دارد گفت بلی
گفت این جوان غولان او را اسیر کرده اند میخواهند کباب کنند مرا برای نمک فرستاده اند اگر تو نمک داشته باشی
بده که چون نمک بایشان برسانم مرا نجات میدهند گفتند تو از من بی بسیار راضی ترا که بشرا آوردن نمک
آزاد میکنیم بهمن زاد گفت این کیدی چه بوم مگوید که از من نمک میخواهد که گوشت فرخ روز را بان کباب کرده
بخورد غولان و مرد گفت آنجا که کجا اند گفت درین نزدیکی نشسته اند پرسید چند کس اند گفت ده کس [illegible]
گفت پیش باش و مرا بر سر ایشان ببر [illegible] روان شد حبشی او را در دامنه کوه آورد و در آنجا چار صد غولان بود
بر بهمن زاد بحنند او چند غولی را کشته آخر گرفتار شد مرکب او را خوردند و او را پیش [illegible] بردند آن
حرامزاده بهمن زاد را نیز در پهلوی فرخ روز در بند کشید اما [illegible] هرنس مونی الحقیقت بر فرخ روز عاشق
شده بود کام دل از و طلب میکرد و او دشنام میداد اما سواران بهمن زاد او را نیافته مراجعت کردند
اول پیش صاحبقران گفتند صاحبقران بیدماغ شد مهتر گفت ای برادر فکر این قصه باید کرد و قباحت
هر روز پهلوانی از لشکر ما گم میشود و بمقابله خصم کسی نمی آید تا تدارک کنم مهتر گفتم شهریار باید تاکید کرد که
بعد ازین کسی از لشکر جدا نشود و فوج سردار را تنها نگذارند و لشکر نیز اینجا کوچ نکند خدا داند چه سبب
هست یا نه صاحبقران فرمود عین مصلحت است لیکن تدبیر بیرون آمدن این بیچاره و نجات فرخ روز
و بهمن زاد چیست [illegible] گفت آنرا من چه دانم عقل من بجای نمیرسد صاحبقران فرمود تو عیاری کاری
که از تو آید از دیگری نیاید مهتر گفت عیاری در جاهای دیگر که متعلق با دمیان باشد در پیشه
غولان چه میتوانم کرد [illegible] در عرصه چند روز که صاحبقران در تردد بود که مقام غولان را پیدا کند چند سردار
دیگر غائب شدند یکی برای تیراندازی بیرون لشکر برآمده بود و یکی برای شکار و هم برین چند سردار
دیگر را غولان با قسام فریب ببردند و در بند کشیدند دیگر [illegible] قدغن شدید فرمود که کسی
بعد ازین بیرون نرود چند روز دیگر برین نیز بگذشت اما شهرک غول با کافر کیش مشورت کرد
که چند کسی از امرای لشکر خداپرستان در قید ما گرفتار شدند و دیگر کسی نمی آید معلوم شد ایشان فهمیدند
اکنون من چه ارزوم با ایشان جنگ کنم آخر رویین تنم شمشیر ایشان بر من اثر ندارد و حربه من بر ایشان
اثر میکند دیگر و زیری که من بر تخت سرداری نشستم و شیاطین چشمه امن نشان دادند در من
مدان غسل کردم چند سبوی آب از وی بر کرده گرفتم آنرا دارم بگویم تا غولان خاص من با آن غسل کنند و
خود را رویین سازند چند کس با هزار کس ایشان را کفایت میکند چرا مکر و حیله کار کنم بعد از آن که سردارا

بکشیم مقتولان و اسیران همه را کباب کرده میخوریم تا وزیر از ما خوشنود شود کافرکیش گفت
عین مصلحت است شهرک گفت تو باید در همین مقام از اسیران خبردار باشی بعد از آن آب طلب داشته
باد فرخود سه صد کس را روئین تن ساخت همراه ایشان دوازده هزار کوه‌وند هزار کس در باغ باز داشتند و باقی را
همراه گرفته روانه شد روز دیگر شاخ چنار و دار شمشاد و از تهیت ... این قبیله حربه‌ها را گرفته
روانه شد خبر به صاحبقران گیتی‌ستان رسید و صف بستند اراده کارزار دارند صاحبقران خوشوقت شد
که باری کار بزودی سرانجام می‌یابد خود نیز سوار شده با جمیع دلیران صف قتال برآراست غولان
چون بسبب کوه‌ون در سر حد خود قادر بر تبدیل هیئت بودند باشکال غیر مکرر مدگمان سهمناکی خود را
برآورده بودند و حربه‌های غیر مکرر در دست داشتند دست بدست میزدند و شور میکردند چنانکه
تمام هوا از شور و غلغله ایشان پر بود اهل اسلام بر مسخرگی ایشان خنده میکردند اما ... غول گفت
کسی غیر روئین تنان بمقابله این خداپرستان نرود تا وضع جنگ ایشان معلوم کنم قرماش غول اگرچه
روئین تن نبود اما حرامزاده زبردست بود از شهرک رخصت گرفته بمیدان آمد دست بدست زد و
شور کرد تمام غولان متابعت او بجا آوردند بعد از آن گفت ای آدمیان خداپرست و ای دشمنان
خداوند ابلیس بمیدان بیائید تا حقیقت جنگ شما بخداوند کوچک ... غول نمائیم غولان سردار
خود را خداوند کوچک میگفتند از جانب لشکر اسلام ولاوردوران جوان روز رخصت از صاحبقران
حاصل کرده بمیدان غول رفت قرماش گفت مگر تو بجنگ من آمده جوان روز گفت خیر بلکه بقتل تو
آمده‌ام غول در غضب رفت و دار شمشاد و بر جوان روز انداخت جوان روز در جا را تغییر داد و دار شمشاد
بر زمین آمد چنانکه غول بزور خود بزمین افتاد ولیکن باز ایستاده اندک گردی از هوا برخاست
جوان روز را حمله کرد قرماش دانست حریف کشته شد گفت حیف ای خداپرست که زود کشته شدی
و تاب حمله اول مرا نیاوردی من آمده بودم که وضع جنگ شما مردم بخداوند کوچک نمائیم از تو میسر نشد
خوب دیگری را طلب کنم فریاد زد که ای خداپرستان دیگری را بمیدان من فرستید تا خداوند کوچک
وضع جنگ شما را ملاحظه کند این پهلوان که بجنگ آمده بود کاری نکرد ... شواد از غول چون رسا شد
دیگر و بر طرف گشت جوان روز پیش آمد و ... بر غول بند کرد و گفت ای حرامزاده اول تو جنگ خود را
با تمام رسان یعنی هر قدر حربه که تو اینی بکن بعد از آن که من حربه کنم سر دار تو خواهد دید چرا که اگر زنده
مانی به بینی وقتیکه مردی چگونه خواهی دید قرماش را بد آمد و آن دار شمشاد را بار دیگر انداخت جوان روز
بجز بتی شمشیر کشیده نصف دار شمشاد را قلم زد نصف دیگر در دست غول ماند حیران و ار

بلساو

باستاد گفت اینوضع جنگ صحیح نیست چراکه تو حربه مرا قلم کردی اکنون با چه چیز جنگ کنم باید سر من بزنی
این بد وضعی بود که طرح کردی ... بخندید و گفت ای غولک تنها مباش بر تو نیز حربه نزنم اما تو اگر حربه دیگر داشته باشی
انداز انیز بعمل آر غول آن نصف باقی را نیز انداخت جوانمرد بر سپر گرفت و رد کرد و بار دیگر دست بقبضه شمشیر برد
گفت ای ... اکنون ببین که من چگونه جنگ میکنم این را گفته شمشیر خوابانید بر کمر غول آمد که عدل دو نصفه شد
بر زمین افتاد برادرش فرهاش از غم سوخته بمیدان آمد او نیز کشته شد تا شام مجلس غیر رویین تن از دست جوانمرد
کشته شدند ... گفت اینها جنگ را به از ما میکنند بنی آدم را تا اینجا بمیدان آوردم آن شب برگشته کالوکیش
طلب داشت گفت امروز اینها مجلس را از ما کشتند و احوال را نقل کرد ... گفت شما شمشیر ندارید و ایشان
دارند چگونه بر ایشان غالب خواهید شد صلاح در نیست که سلاح آدمزاد را که در قید تواند طلب داری و با شمشیرها
با ایشان جنگ کنی و رویین تنان را بفرستی تا کار سپر کنند که غیر رویین تنان مخلف شمشیر ایشان شدند شهرک
غول چنین کرد و بیست کس که در قید او بود و سلاح ایشان را طلب داشته شمشیر ... را خود گرفت
و باقی به معتمدان خود تقسیم کرد روز دیگر باز بدستور صف کشیدند ... غول که از خویشان شهرک بود
با شمشیر ... بمیدان آمد جوانمرد را زخم زد و ده کس دیگر متعاقب او رفتند زخمدار شدند چراکه چون دلاوران
اسلام بر ایشان شمشیر میزدند کارگر نمیشد روز دیگر بار طمغال بمیدان آمد ... خود بمیدان رفت شمشیر
طمغال از دست بدر کرد یعنی بند دست او را با قبضه شمشیر بطرف در آورده چنان فشار داد که تیغ از
دست او برآمد و اینمرتبه غیر صاحبقران دیگر برا میسر نبود چراکه ... بسیار در نوع خود زور آور بود
... بعد از آن غول سه حربه دیگر کرد صاحبقران تیغ انداخت کاری نکرد و دو حمله دیگر آن غول بر صاحبقران
انداخت در حمله سیوم صاحبقران بقوتی عمود را گرفت که سرش در گردن او فرو رفت بجهنم واصل شد
شهرک خاک بر سر کرد و برای طمغال بگریست ... را طلب داشته گفت ای حرامزاده ناپاک مادر
فی توجه بدی کرده بودیم که تو این مردم بلا را داخل بیابان کردی که یکی از ما زنده نگذارند کالوکیش گفت
من چه کنم ... وزیر که بنده خاص خداوند منات اکبر و ابلیس است نامه عجز آمیز بمن نوشت و من شما را
زبردست تر از بنی آدم دانسته ایشان را داخل این بیابان کردم تا شما از گوشت ایشان بهره‌مند
سازم شما را چه شده که از عهده خوراک خود بر نمی‌آیید ... گفت ای حرامزاده اینها آتش است
که ناخورده شکم را پاره میکنند اگر ما از دست ایشان زنده ماندیم غنیمت خواهیم دانست از زبان کالوکیش
برآمد که حقا اگر این آدمی چنین نمی‌بود شغال پری را چگونه میکشت شهرک احوال شغال پری پرسید کالوکیش
تمام قصه را بیان کرد غول گفت ای حرامزاده بدکردار پس تو دیده و دانسته این بلا بر سر ما آورده‌ای تو

نمیدانستی که کسیکه چنین بلای را بکشد غولان پیش او چه وجود دارند این را گفته چند مشتی بر سر و صورت
کافرکیش زد و چند ماوری که [illegible] که طرطوس غول نام میداشت و از مقربان شهزاده بود شفاعت کرده
او را از دست شهزاده رهانید و خود بمیدان آمد حریف طلبید سه کس دیگر از لشکر اسلام زخم زده [illegible] دولت
که جمعی از ایشان رویین تنان اند لشکر اهل اسلام بر ایشان کار نمیکند خود بمیدان رفته حملات غول را
رد کرده او را گرز حدید رویین تنی او هیچ بکار او نیامد کافرکیش گریبان درید خاک بر سر کرد مادرش خود را
بر سنگ میزد و پسر را دشنام میداد و نفرین میکرد اما [illegible] والاگهر مهتر توفیق ماموره را اینجا طرسید که آفرین قوم
از دست صاحبقران زیر و زبر میشود درینصورت اگر بگریزند جان آنها که در قید ایشان باشند در خطر است
اولی آنکه توکل بر خدا تلاش باید کرد بلکه زندان دلاوران و مقام غولان معلوم شود درینصورت بیلوا نامزا
که موافق علم نجوم زنده اند خلاص گشتند این اراده با خود مصمم کرده توکل بر خدا بیرون آمد همه جا تلاش و تفحص کنان
میرفت دور دور رفت لیکن مقام غولان بنظر او نیامد همه گرسنه شد ناگاه چشمه از دور بنظرش رسید بر سر
چشمه آمده طرفه تماشای دید که آب چشمه در یکساعت مانند چاه میرود و در یکساعت دو بالا می آید حیران شد
و تماشای چشمه مشغول گشت ناگاه بیله گاو وحشی از طرفی پیدا شد حمله بر [illegible] کرد اگر اندکی غافل می شد
تمام گاو کار مهتر تمام میکرد از پشت سر آمده بود چون نزدیک رسید مهتر خبردار شد بجلدی تمام نیمچه
از غلاف برآورده چنان انداخت که نصف گلو او جدا شد از آنجا گذشته یکدست او را هم قلم کرد خون مانند
فواره از و چنان جوشید که سراپای [illegible] آلوده شد مهتر بیدماغ شد که طرفه اتفاق رو داد اکنون باید
تمام رخت را شست آنوقت نماز توان کرد لیکن اول این بیت المال را ذبح کرده کباب کنم و بخورم
برخاسته نیم جانی که آن بیله گاو داشت بذبح از و گرفت و رختها را کند غیر از جامه مصور منقوش همه
آلوده بخون شده بودند اما آن جامه آلوده نشد رختها را در چشمه شست با فناب انداخت نیمچه را هم
شست خنجر را هم شست که بان ذبح کرده بود بعد از آن کارد کشیده پارچه گوشت از و جدا نمود و شروع
بکباب پزی کرد مصالح از اسباب خود برآورده بر آن زده همه از صواحبه کباب پخت و نوشجان کرد
بعد از آن رخت پوشیده بنماز مشغول شد چون از نماز فارغ شد شیری را دید که لقیه نیل گاو را خورده
منتظر نشسته [illegible] واهمه کرد شیر بسخن درآمد که ای مهتر توفیق از من مترس که دوستم نه دشمن حیرت مهتر نه
چنان دریافته بود که در تحریر و تقریر گنجد اما آن شیر این سخن را گفته غایب شد [illegible] با خود میگفت که عجب
مقام حیرت قرار سیدیم چشمه یکطرف حیرت رسیدن نیله گاو و کشته شدن او اگرچه اتفاقیه بود
اما بد نبود و سخن گفتن شیر که طرفه عجائب [illegible] داشت چرا نباشد آخر دشت غولان است

مهتر

مهتر درین فکر بود که جوانی جمیل از یک طرف پیدا شد بر مهتر سلام کرد مهتر با خود گفت این گل دیگر شگفت
جواب سلام داد آنجوان با مهتر اظهار گرمی و محبت کرد مهتر پرسید ای عیار رعنا چرا حیران وا ایستاده
گفت شما احوال ما را اول بشنوید بعد از ان انصاف کنید که چگونه حیرت نکنم بعد از ان احوال خود از رسیدن
بر چشمه و دیدن آب آن بان کیفیت تا سخن گفتن شیر و غائب شدن او همه را بیان کرد و گفت امروز
شما حیرت چهارم است که باین جبل جوانی و درخت فولان چه مکینه آنجوان تبسم نمود و گفت حق بجانب
شماست لیکن من الکنون این همه حیرت ها را ابد و کلا از دلت بیرون کنم بدانکه این چشمه از طلسمات الهیست
و خاصیت او آنست که هر که شمشیر یا خنجر را در ان غوطه دهد رویین شکاف میشود و این چشمه از نظر بینا علین
نیز نا پدید است تا بعولان چه رسد در قسمت تو تماشای آن بود که کردی و این خاصیت این چشمه است
که آبش گاهی فرو رود و گاهی بالا آید و این نیلگاو که امد ترا بزند و تو او را کشتی حیوانی بحکم الهی بجا و این چشمه ست
که گذشت آن قسمت تماشای چشمه بود و بقیه قسمت من توفیق گفت قسمت ما که شد اما قسمت شما که نشد چرا که
آخر ازان شیر سخن گوی خود جوان گفت از کجا آن شیر ما بما شیم ازین سخن بر جست و دور تر رفت که
هذا حافظ ما با از صحبت چنین کسی که گاهی آدم و گاهی شیر جوان بخندید و گفت ای مهتر بدانکه من یکی از
جنیانم نام منست فیض شاگردی حضرت دریافته ام آنجناب مرا برین چشمه موکل ساخته
فرموده که شب و روز اینجا خبردار باش با بصورت جوانی در یکوقتی خواهد رسید بصورت شیر و همین جا ها
پسر ان جوان که میرسد علامت او کشتن نیلگاو است باین طریق اول آن نیله بر و بجز حمله آورد بعد از ان
باتیغ آن نوجوان او بکشد الحاصل آنچه از من و از تو واقع شد آنحضرت همه را همین گفته بود الکنون بدانکه
عولاد رویین تن با تیغ و خنجر تو کشته شود و یک امانت تو نیز درین چشمه است که انرا برای تو بر آورم
این را گفته درین چشمه که آنوقت جاهی شده بود در آمد بعد از لحظه کمندی ازان بر آورد و به داد مهتر
گفت کمند چند من دارم که بسیار بهتر ازین کمند است آنچه تحفگی دارد که برای ما درین چشمه او را گذاشته بودند
من دانستم چند مروارید پیش بها باشد تو ریسمان بمن میدهی بخندید و گفت ای مهتر والا گهر
جواهر برای تو در عالم بسیار است مال عالم ازانست لیکن قدر این کمند را بدان که تا زمانه بوده چنین
حبل المتین بوجود نیامده و اصل این کمند از روده آن گوسفند است که برای فدای حضرت علیه السلام
از بهشت آمده حکمای آن عصر صلاحیت کار دران دانسته کمندی ازان ساختند و پیوسته طلسم برین
بستند تا آنکه حضرت او را باتمام رسانید کمند حبل المتین نام او را گذاشت و بحضرت
 بخشیده فرمود هر که از بنده های حذا ما جلاج و لقوی صنعت عیاری میدانسته باشد و همت او

مصروف بر تقویت اسلام و تهدیم بنای کفر باشد باو عنایت کند حضرت اسم اعظم بران خوانده در جیب خیمه
گذاشت و مرا موکل ساخت نام تو از من که چه آنحضرت بعلم الهی میدانست که تو باین تقریب اینجا خواهی رسید
آنرا برای تو گذاشته‌اند چنانکه امروز بتو رسانیدم ٭ گفت در صورتیکه تبرک است باید آنرا در صندوقچه
کرده هر روز یک سلام باو میکرده باشم ٭ گفت اینهم کاری چند از تو بر می‌آید که محل تعجب ساختن
گردد بدانکه اگر دشمن را باو به بندی درازی و کوتاهی کمند باختیار تو میباشد بر قدر خواسته باشی
دراز میشود و کوتاهی را بر این قیاس کن دیگر سحر ساحر بر او کارگر نشود و آتش او را نمی‌سوزد و پاره شدن
که چه معنی دارد و دیگر اگر هزار کس بآدمی بندی توانی بست که وقت حاجت هزار حلقه در وی پیدا میشود
اگر عمارت هزار گز مرتفع باشد کمند باو میرسد و اگر هزار من طلا و امثال آن در چادری بسته باین کمند
بکشی سبک میتوان کشید و دیگر دشمن هر جا باشد و تو رفته حلقه این بر دست و یا یا گردن او بیندازی
و بگوئی ای کمند در از شو هر جا که دست خواسته باشد نشسته بگوئی کوتاه شو و آن دشمن پیش تو آید
بشرطیکه بگوئی ای حبل المتین او را سلامت بمن برسان و الا دست و پای او هزار جا بشکند اما یک
عهد و شرط باید در میان آرم که حکم حضرت بود و آن آنست که تا ضرورت کلی رو ندهد از این قبیل کارها
از کمند نگیری و آن ضرورت تو نیکو می‌شناسی در وقتی میشود که یا جان تو در معرض خطر باشد یا امر
عظیمی روده باشد اما بحکم در دیوان و غولان و جادوان نیست درین سه فرقه بر قسم که دلت خواهد عمل آر
٭ قبول کرد و عهد بست بسیار خوشوقت شد بعد از آن از ٭ پرسید ای برادر اکنون مقام شهرک
غول و زندان پهلوانان اسلام را اگر میدانی بمن نشان ده که بیشتر برای اینکار بر آمده‌ام چراکه
بفضل الهی غلبه ٭ بر غولان دیده‌ام میترسم شهرک بگریزد و انتقام از دلاوران اسلام کشد
من از علوم نجوم اینقدر دریافته‌ام که هنوز فرخ روز و غیره در حیات‌اند و باعث حیات ایشان زنی است
گفت ای برادر بهتر توفیق من از جمیع رویدادها مطلع ترا بمقامی که فرخ روز و بهمن زاد و غیره ملاورده
قید اند میرسانم بدانکه دختر ٭ که دوشاخه نام دارد مانع قتل ایشان شده بسبب عشقی که با فرخ روز
دارد و الا کافرکیش حرامزاده پیوسته مشورت قتل ایشان میدهد و دوشاخه بانواع حیله‌ها مانع است و به
گمان من دوشاخه و پسر طغال بعد از این مسلمان شوند هر دو را با هم نسبت خواهری گردد و این جهانبان با
بابت آن خواهید داد و اکنون بیا تا ترا بمقام دوشاخه برم ٭ گفت چه قدر راه است که من هر چند جستم
نیافتم این گفت بنظر تو نیاید بسبب اینکه بعضی از غولان مهره دارند که آنرا مهره غول میگویند چون آن غولان مهره دار
بر چهار گوشه عمارت یا یا نشسته و دیگر آن مکان بنظر ایشان نیاید ٭ پرسید دین غولان چند کس

مهره داشته باشند گفت چهار کس و اتغولان در کمال ما مرد بی وجن مخلوق میشوند توفیق گفت اگر
یکی ایشان را کشته آن مهره را بدست آرد شاید غایب تواند شد … گفت این خاصیت با ایشان نیست
تا زنده اند اما اینقدر هست که اگر آن مهره که عبارت از استخوان زانوی ایشان است بدست کسی افتد زهر هیچ
گزنده از مار و عقرب در وی اثر نمیکند توفیق گفت باز هم خوب است خداوند هر چهار را بدست من افکند
که بقیمت اعلا بفروشم امین گفت بدست آمدن هر چهار مهره مشکل است اما احتمال دارد که یکی بدست آید
باین سبب که از من که محققی نتواند شد چون من برسم و یکی را بر گوشه دیوار نشسته یابم بتو خبر میکنم تو انگشتر
گردانده غایب خواهی شد نشانی بتو که بگویم بچه بیند از … کشته میشود اما آن سه تای دیگر همینکه
یکی را کشته ببینند بگریزند و خود را در چشمه داخل کرده هلاک شوند … گفت امکان هم طرفه غرایبها دارد و بعد از
کشتن آن غول و نجات دلاوران اگر خود را هم طلسم کشا بگویم جا دارد … همراه امین روان شد
و چهار فرسخ زمین را طی کرده بودند که بباغ غولان رسیدند باغی بود از وقت سکندر ذوالقرنین که غولان در آن
مقام کرده بودند اکثر جاهایش او خراب شده بود مهتر بگفته امین غایب شد امین گفت ای مهتر اینجا چارصد
قدم بشمرده برو بدیوار باغ می رسی بدست معلوم کن بالای در برای بر اصل کنج غولان نشسته باید چنان
شمشیر اندازی که بر وجود او کشته شود و بعد از آن غول و دیوار سرهم بنظر می آید و آن مهره را هم من برآورده بتو
میدهم لیکن آن سه غول دیگر این احوال را دیده بگریزند تعاقب ایشان مناسب نیست که بدست نخواهند آمد
… تا بطریق غول مهره وار را کشت و آن همه غول احوال برادر خود را چنان دیده ناپدید شدند باغ بنظر مهتر
در آمد هزار غول در آن باغ به نگهبانی مقام مشغول بودند اما امین جنی آن مهره را برآورده بمهتر سپرد که استخوان
سیاه رنگ براق دید که مانند سنگ سنگین بود بعد از آن از … پرسید که ای برادر اکنون چکنم گفت من
ترا بمقام غولان آورده ام اگر زندان دلاوران میخواهی بدست چپ برو غاریست فرخ روز و غیره همه آن
غار مقید اند دو شاهزاده با هفتصد ماده غول دیگر به نگهبانی ایشان مشغول است بمقتضای رای خود
بعد از آن عمل کن … گفت چنین باشد خدا ترا خیر دهد اما تو از من جدا مشو درین گوشها باش تا من
ترا رخصت کنم بعد از آن مهتر انگشتر گردانده داخل غار شد جای سبزه و گل و چشمه های آب دیده تا
رسید بمقامی که … بانو با هفتصد … ماده غول شراب میخورد و آن دهنه غار دیگر بود اندرون آن غار
رفت فرخ روز و بهمن زاد و غیره هر لبت دلاوران را دید که در بند ریسمانهای مستحکم که از پوست خرها آنرا
بافته بودند در بند نشسته سر بزانوی اندوه گذاشته اند درین دو شاهزاده با چند ماده غول مست شراب
رسید و شراب ایشان انگور گندیده جوشیده بود که در برگها می انداختند و بعد از مدتی مسکر غلیظ

پیدا میکرد اما متردد بود که دوشاخ آمده اول تصدق فرخ روز شد بعد از آن گفت ای آدمی این را که
من هم میدانم که تو هرگز با من نخواهی سر در آورد ولیکن مشتاقم که یک سخن لطف از تو بشنوم این را
میدانی که اگر من بهزار حیله مانع نمیشدم پدرم با غوایی کافر کیش ترا با رفیقانت تا حال با مرده هزار ساله
برابر کرده بود بیا بر من مهربان شو که من بصحبت تو قناعت میکنم و ترا برداشته بجای میبرم که دست پدرم
بتو نرسد فرخ روز دشنام داد و گفت ای قحبه چه گه میخوری اگر این اراده داشتی چرا بجان صورتی
که بسبب آن بر تو فریفته شدم قایم نماندی دوشاخ گفت حالا هم بهمان صورت بر می‌آیم فرخ روز گفت
اکنون که بر من معلوم شد که تو کیستی چه فایده میدهد پیش من مردن البته از دیدن تو بهر صورتی که برآئی
اکنون بهتر است دوشاخ بگریه افتاد و میوه و شرابی که آورده بود برداشت در آن خوردنیها بیشتر یک
زاری کرد که فرخ روز را برای اختلاط او راضی سازند بهمن زاد گفت ای دوشاخ تو اول ما را خلاص
کن بعد از آن ما رفیق خود را راضی سازیم دوشاخ گفت الحال من شما را چگونه خلاص کنم که از پدرم میترسم
لیکن اگر شماها با من عهد کنید و قسم بدین و آیین خود خورید شما را از اینجا برداشته بغار ظلمانی میبرم
و از آنجا نجات میدهم بهمن زاد پرسید که غار ظلمانی چگونه جای است گفت آدمی را مقدور نیست که بعد
داخل شدن از آنجا برآید چرا که قریب چهل فرسخ تاریکیست و راه پیچ و پیچ است سنگها و مار و کژدم
راهرو بری آرند غولان را اندک راه مینماید گر با این صفت بعد از چهل فرسخ آنجا روشنی است و گل
گلزار است شما را آنجا برده نجات میدهم میوه بخورید و زندگی غنیمت دانید و اگر چنین نکنید پدرم که شما را
البته میکشد بهمن زاد گفت پدر تو در غار چرا نمیآید و ترا نمیکشد گفت آن راه او هم نمیداند و او را هم
تاریکی در میباید من بسبب چیزی که همراه دارم میتوانم رفت و آن شاه مهره غولانست که بدست من آمده
جد من در طفولیت ببازوی من بسته و آن مهره در هزار غول یکی دارد و جد من داشت از کمال محبت
بازوی خود را شکسته بمن داد و آخر بهمین درد مرد بهمن زاد گفت بهمین حال ازین زندگی که تو دل
میدهی مردن بهتر است فرخ روز گفت ای برادر دماغ تو کجا رفته بگذار این قحبه نابکار برود
دوشاخ با رنجان خود رفت و مهتر این گفتگو را تمام شنیده بیرون رفت و در گوشه رفته آن اسم
که برای تبدیل صورت میدانست خوانده و در دل نیت کرد که خداوندا مرا در نظر اینها ده غولان بشکل عجوبه
بنما چنانکه از دیدن و اسم بردارند و هرچه با ایشان بگویم قبول کنند همین نیت آینه دید چنان شده بود
که خود نیز حیران شد اینهم ضابطه بود که بعد از خواندن اسم برای اطمینان خاطر اول آینه میدید بعد از آن که
خاطرش جمع میشد بکار مرجوعه می پرداخت امروز هم چنین کرد اما طرفه صورتی در خود دید که دوشاخ

ازدیدن

ازمیان سر او دو مانند گاو رسته و رنگ چهره مانند سیاب درخشنده پیشانی مانند شیوف سرخ ابرو مانند
زنگار سبز طرفه ترکیبی که دیو و غول بدو از و بترسند با این صورت در میان مجمع غولان در آمد و دوشاخه
فرس مو و مستی شراب بردم بعشق فرخ روز آهی میکشید و درد خود پیش همنشینان بیان میکرد و میگفت
من ازین آدمی بدیدنی قانعم آنهم روا نمیدارد و ماده غولان دیگر گفتند تو او را از قتل مانع شده بارام داشته
واطعمه و فواکه خوب بایشان میخورانی چگونه تن بگفته نبود و نهد اگر چند روز ایشان را عذاب کنی ممکن که
قبول کنند گفت هرگز نمیشود که من در حیات خود ایشانرا در عذاب ببینم برای خاطر یار خود
رفقای او را نیز بی آرام نمی خواهم چه جای اورا عذاب کنم زنها گفتند فردا که شهرک ایشانرا هم بار تو
خواهد کشت چه خواهی کرد گفت اول مرا خواهد کشت بعد از آن نام کشتن ایشان خواهد برد و درین گفتگو بود که
والا لباس صورت مذکور بر ایشان جلوه کرد هرکدام شوری و غلغله که لازم نوع ایشان بود برداشته برانگیخته
شدند مهتر فریاد کرد که ای دوشاخه مگریز و مترس که من خداوند غول نوازم آمده ام که کار ترا با فرخ روز صورت
دهم دوشاخه این سخن دیده در پای مهتر افتاد و همه ماده غولان تصدق شدند مهتر در میان ایشان
نشسته شروع ببازی کرد بعد از آن تقدیمی که ایشانرا کفایت کند بیهوشی در می ایشان ریخت بلکه
بدست ایشان داد که این سفوف را در شراب ریخته بخورید فرمود خداوند غول نواز را اطاعت کردند
و خوردند بعد از آن که اندک بیهوشی رسید حکم کرد که اکنون غزار دوشاخه هم برهنه شوند و برقصند
و در حالت رقص نقش بر یکدیگر زنند همچنان کردند آخر همه بیهوش شدند مهتر پیش فرخ روز همان ترکیب
رفت و گفت اینجا ایستاده ام مرا سجده کنید که بخلاص شما آمده ام ایشان از دیدن آن ترکیب بار دیگر
ترسیدند و باره حیرت کردند چرا که صد هزار مرتبه از غول مهیب تر بود اما مهتر چون این سخن گفت فرخ روز
و بهمن را دشنام دادند و گفتند همانا شیطانی که با این صورت متمثل شده آمده بنجاتی که بطفیل تو باشد
ما را هرگز قبول نیست مهتر گفت الغرض فرخ روز شیطان رانده درگاه ماست ما هم او را لعنت میکنیم ترا باید که
دوشاخه با نوبت شهرک غول را برگردن گیری والا پشیمانی کشی گفت خداوند هرگز این صورت
ندارد بلکه او بیچون و بیچگون است و این قبیل حکم هم نمیکند مهتر گفت من ملحد دروغ میگویم فرخ روز گفت
بوجه میگویی مهتر بعد از ظرافت چند خود را ظاهر کرد و احوال را گفت ایشان از خوشوقتی بند را پاره
کردند بعضی که نتوانستند ریسمان ایشانرا بریدند مهتر گفت الغرض میدانی اسلام و قسمت دوشاخه
بانو است امین جنی بعذر خود حضرت مرا حاضر داده ترا باید برو و مهربان شوی و او را در بزم وصال خود
جا دهی فرخ روز گفت کیست که چنین کند از برای خدا آنچه سخن است که میگویی آنهم با نیی بجای خود نگذارد

من امجادِ غول را چه میگیم آدمی شنیدی که جفت غول شده باشد مهتر گفت شنیدن چه که دیده‌ام
کافرکیش حرامزاده مادرش غولست فرخ روز گفت مرا هم مثل بدر کافرکیش تصور کرده آخر بعد از اختیارهای
بسیار مقرر شد که بکتب دو شاخه بدان صورت که فرخ روز او را دیده فریفته او شده بود برآید و فرخ روز
با او صحبت دارد شراب از دست او بخورد و ملاقی نیز بجا آورد روز دیگر او را آزاد کنند فرخ روز تقلب‌بودی
که در قید با او کرده بود این معنی را گفته منّت قبول کرد و بعد از آن ایشان را برداشته مجلسی که الفقه سلیقه
ماده غولان واقع شده بود آورد و یاران حیران آن مجلس شدند اما مهتر والا گهر بعد از آن دو شاخه را
بگوشه برده بهوش آورد دو شاخه که چشم گشود یاران را از قید نجات یافته دید حیران شد و گفت
ای فرخ روز البته که شما را خداوند غول نواز خلاص کرده باشد و این محض برای خاطر من بهت اکنون
رنجه باش و مرا در کنار بگیر که از شوق این آرزو بهلاکت قریب شده ام ... گفت خاموش
خداوند غول کشی آدم نواز مرا با جمیع دلیران خلاص کرده سفارش ترا هم کرده اما تا اینجا که حالا ترا در کنار
گیرم بعد از آن مهتر برو ظاهر شد احوال را بر سبیل راستی بیان کرد دو شاخه تصدیق مهتر شد و از سر
صدق مسلمان شد آنچه مهتر برای او مقرر کرده بود راضی و شاکر گشت بعد از آن مهتران ماده غولان
دیگر را بهمان ریسمان چند که پهلوانان را بسته بود بسته بدرختان آویخت و بدو شاخه سفارش کرد
که هر که از اینها مسلمان شود او را رها کن و باقی را بسته دارد دو شاخه قبول کرد چون آنها بهوش آمدند
دو شاخه احوال را گفته با ایشان تکلیف اسلام کرد از جمله هفتصد ماده غول هفتاد ماده غول هدایت
یافته مسلمان شدند و باقی همه دو شاخه را دشنام دادند و ابلیس را یاد کرده مدد میطلبیدند دو شاخه
ایشان را بر نیوجه داشت تا جان ایشان مسافر شد از ... و فضلم که در باغ غولان آمد هزار غول معروفی
شد که در آن باغ بودند مهتر هلاو ایشان را بگوشه باز داشته خود برایشان ظاهر شد و بانگ زد
که ای غولان نابکار و ای حرامزاده‌های شیطان کردار کافرکیش ناپاک با عتقاد خود ... فرستاده
داخل بیابان شما شیاطین کرد تا شهریار را با لشکرش مستاصل سازد این را ندانستید که حضرت
اقبال از پی وا سو غولان را مستاصل ساخته این بیابان را از این بلیّات پاک خواهد کرد در حقیقت
او با دشمنان کرده نه با ما اکنون ش... مردک را با کافرکیش تصور مرده کرده برای محافظت جان خود   ٢ دشمنی
دین اسلام را قبول کنید و الّا من تنها همه شما را میکشم غولان از این سخن اول حیران شدند
که این آدمی کوچک کیست و درین باغ چگونه داخل شد با وجود اینکه غولان مهره دار بر چهار
گوشه دیوار نشسته بودند و آخر هر کدام حربه خود را بدست گرفته بر ... دویدند مهتر بفرخ روز و بهمن زاد

دیو

ویغره قسم داده بود که تا من شما را مجدد نه طلبم مدد من نکنید ایشان بر پشت بام باغ تماشای میدیدند
که مهتر والاگهر بیکدست خنجر و بدست دیگر خنجر گرفته مانند شعلهٔ آتش در میان ایشان افتاد و چون خنجر
نیمه در آب چشمه روئین تن شکاف خورده بود روئین و غیر روئین تن را دو حصه میکرد و هر جائی غولان بسبب درازی
قامت ایشان بر یکدیگر میزدند و مهتر اسپی بسر رسید چرا که آب چشمه روئین شکاف آدمی را حربه و غولان را روئین تن
میساخت چنانکه روئین تنی ایشان پیش حربهٔ کسی که با شمشیر یا خنجر او در آن چشمه غوطه خورده باشد در میکرد
[illegible] بدین سبب در اندک زمانی قریب دو صد غول را بخاک انداخت و بعد از آنکه دست او بسر و اعدا نما
کمند حبل المتین بخاطرش رسید کمند را بر آورده مدد با حضرت [illegible] گفته انداخت و گفت خدایا بدست یکی هم
این کمند بیدریغ ودود بقدرت کاملهٔ الهی کمند مانند طول امل اهل حرص دراز شد و شاخ شاخ گشت هشتمند
حلقه مانند حلقهائی دام در میان او پدید آمد و هر حلقه از آن در گردن غولی افتاد و مهتر ایشان را مقید کرده و هلوا
بر سر عیاران فرستاد و کمند را بزور کشید همه گرفتار شدند عجائبی تمام بالای درخت چناری که در کمال
بلندی و در نهایت سطبری و استحکام بود بر آمد یک سر کمند را به بلندترین شاخهای آن درخت بست
چهار طرف درخت آن غولان مانند بار درخت آویزان گشتند مهتر گفت ای کمند باید اینها را تا آمدن من
نگاه بداری این گفته [illegible] را بر ایشان موکل گردانید بجانب صاحبقران روان شد [illegible]
[illegible] بعد از آن آینه طلوس غول را
که جد مادری کافرکیش حرامزاده بود از چشم دید کافرکیش در غم او گریبان را چاک زد آغاز ناله کرد شهرک
غول گفت ای مردک خر این همه آه و درد لست برای او چه میگریی برای خود ماتم گریه بکن که نجات از دست
این آدمی را در عالی نژاد بنظر نمی آید کافرکیش گفت راست میگویی گویا آفت غولان بود که من داخل
بیابان کوه [illegible] روز دیگر [illegible] و [illegible] و امیلا و شیلا و هبیل و عقیل و شقیل و نرتقیل و ملنیل
و هویل و جویل که همه ایشان روئین تن بودند نوبت بنوبت بمیدان صاحبقران آمدند و آن شهریار همه را یا سر از
تن بر میکند یا از هم در میدرید یا بعمود گران سنگ سر ایشان (در سینه ایشان) را پنهان میکرد شهرک غول این ملاحظه آه سرد از جگر برکشید
و مغلوبه فرمود غازیان اسلام نیز بر آن قوم ظلام تاختند و غیر روئین تنان را بشمشیر آبدار از هم میگذرانیدند
و بعضی که از اینها روئین تن بودند بعضی را از لشکر اسلام زخم زدند و بعضی که اجل ایشان رسیده بود بدرجه
شهادت نیز رسیدند و اکثر روئین تنان از دست [illegible] بعمود گران با بلطرق دیگر بجهنم پیوستند و اکثر
از دست بهادران نیز راه سقر پیمودند و غیر روئین تنان که علی الاتصال طعمهٔ شمشیر دلاوران دشمن شکار بودند
و دران مغلوبه شهرک از عقب صاحبقران در آمد که آن شهریار را بر پاید آمد لاو رنا مدار از چهار جانب خود

چنان خبر داده است که کرام الکاتبین چون خبر داری او بیند آمدن او را معلوم کرد و تا او ترک سید برگشته
چنان سیع لقوت صاحبقرانی بیرمتا بوشی او بود که با وجود رویین تنی عالم در نظرش تاریک گشت معلقی خورده
بیفتاد و بیهوش رفت چون بهوش آمد چنان بگریخت که هرگز عقب ندید بسر طفال غول سمنال آمد گرفتار شد
و مسلمان گردید اسلم نام او گذاشتند اما غولان بسیار بیعت اسلم کردند قریب دو هزار غول بودند که مسلمان شدند
و صد کس همراه کافرکیش و شهرک غول گریختند قضارا مهتر با دلاوران دیگر از رو بروی آمد ولا و را هزار آنجا گذاشته
خود گرد راه دید با استقبال شتافت احوال را معلوم کرد که غولان شکست خورده می آیند بجلدی خود را با شکل
شمیلی غول که سردار آن هزار غول [illegible] بابت باغ بود کرده با ایشان ملاقات کرد احوال پرسید شهرک از بخت بد
گریه کرد احوال را بیان نموده پرسید که باری تو بگو چگونه آمدی گفت خداوند ابلیس با من ملاقات کرده گفت
رو و برو که شهرک شکست خورده با صد کس می آید این شیرینی با او بخوران که زور و چند شود و بران آدمی
غالب آید من این شیرینی را گرفته آمدم شهرک و کافرکیش با جمعی دیگر خوردند و مراجعت کردند که باز با صاحبقران
جنگ کنند چند قدمی رفته بیهوش شدند افتادند چهل پنجاه غول دیگر بودند حیران شدند رسیدند که اسپی شمیلا
اینجا شد گفت شما استاده باشید تا من خداوند را بیاورم رفته دلاوران اسلام را آورد و آن چهل کس
که این لشکر ولاد را نفرین مست کشتند مهتر نیز کشت بعد از آن غدار کافرکیش و شهرک همه را اسلامی کرد
بخدمت [illegible] رسیدند صاحبقران در آن وقت بفتح و فیروزی اراده مراجعت داشت بارگاه را برپا
میکرد نه اسلم غول بخدمت استاده بود صاحبقران احوال شهرک از او و از دیگران میپرسید همه گفتند
شهریار معلوم نیست که بکدام طرف رفت اسلم غول عرض کرد که ای عالیجناب اگر او بدر رفت دیگر بدست
آمدن او مشکل است چراکه قدرت غایب شدن او را نسبت بدیگران بیشتر است از دیگران طبیعت
وار ده وارف ساعت امتداد میکشد و انچه از دیگران درین بیابان آید از جای دیگر نیز آید و این سبب
آنست که شیاطین بجمیع وجوه امداد سرداران ایشان میکنند حتی پدر و مادر ایشان در وقت حمل گرفتن
و زادن شرکت بجا می آرند لیکن این عطیه شیاطین مخصوص سرداران غولانست نه نصیب دیگری
و بصورت بدست آمدن آنحرامزاده امر محالست بهزار صورت برآید و هزار قسم مکر کند [illegible] فرمود
خدای ما بزرگست اما اسلم غول از مدتها بر دختر شهرک دوشاخه بانو عاشق است انتظار فرصت
میکشد که قابو یافته بجناب صاحبقران عرض کند و در دل خود میگفت که اگر این مطلب حاصل شود
دانم که دین خدا پرستی بلاشک خوب است اگرچه حالا هم بر ابلیس لعنت میکنم اما صاحبقران دین الله
بود که مهتر توفیق بجی رفت که تا حال پیدا نیست برای او بسیار فکرمند بود که یکبارگی مهتر غریب

او نیز

غرستانی رسیده مژده آمدن با جمیع دلاوران بصاحبقران داد و این را نیز گفت که کاوکیش و شهرک
غول را گرفته می آورد صاحبقران از شادی بی برجست و سه مرتبه سجده شکر کرد سبحانه تعالی به استقبال مهتر
از آرد و با جمیع سپه سالاران برآمد و در کنار دارد و مهتر را و یافتند ملازمان فرخ روز و بهمن زاد و غیره
احوال پیادگی ایشان معلوم کرده مرکبان برای ایشان برده بودند سوار کرده اول هر کدام ملازمت
صاحبقران بجا آورد و آن شهریار همه را موافق مرتبه بنواخت و برای مهتر از مرکب خود پیاده شده او را
در بغل کشیده و سر او را باین عنایت از اوج عیوق بلند افزایند و این تفضیل که امروز در حق مهتر شد
سابق هرگز نشده بود تفصیل صاحبقران داخل بارگاه گردون جاه شد و مهتر و دلاوران همه برکرسیها
قرار گرفتند شهرک غول و کاوکیش همچنان بیهوش بودند اول صاحبقران از دلاوران و مهتر
و دلاوران احوال پرسید فرخ روز و بهمن زاد و مژده دلاور و دیگر که بسبب عدم شهرت اسامی ایشان مذکور نشد
هرچه بر سر ایشان گذشته بود از ابتدا تا انتها بیان نمود بعد از آن مهتر شروع کرد که چگونه بر سر چشمه
رسیدیم و آن نیلگاو بقصد کشتن من آمد بتعاقب الی او رکستم طرفگی چشمه و حیرت نیلگاو و رسیدن
امین جنی بالصورت و گفتن تمام احوال همه را بیان کرد صاحبقران تعجبها نمود و حیرتها کرد و آفرین شکر الهی
بجا آورد و بمهتر گفت گویا رسیدن ما درین بیابان محض برای همین بود که چنین تحفه که عبارت از کمند
حبل المتین باشد بدست تو آید الحمدلله بسیار خوب شد در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
ای برادر اکنون آن کمند کجاست مهتر گفت در باغ غولان است امین جنی در آنجا امیدوار ملازمت
و رخصت نشسته اند صاحبقران فرمود البته بباغ غولان نیز میرویم لیکن اول این دو حرامزاده را
کاوکیش و شهرک باشند بهوش آر تا دیوان ایشان بپرسم و از کار ایشان باز پردازم بعد
از آن متوجه باغ غولان شوم [illegible] عرض کرد که ای شهریار همین حرامزاده یعنی شهرک را بهوش آوردن
بهر طریق که دانند بدر رود و این خود قوت طالع شهریار و عیاری مهتر نامدار بود که او بآسانی بدست آمد
و نزدیک من فتح کلی حاصل شده و خاطر من اکنون بالکل جمع شد و الا شبه عظیم داشتم ز سبب اقبال
صاحبقران صاحبقران اسم اعظم که بخاطرش یاد بود خوانده بر آبی دمیده حلقه از آن آب بر روی شهرک
کشید و بمهتر گفت اکنون او را بهوش آر که بموجب تفصیل مذکور اسم الهی اسم اعظم بالکل بیکار نیز معین است
القصه شهرک را و کاوکیش را بهوش آورد صاحبقران و الیوک مردک خود را چون [illegible]
خود را بزنجیر بسته دید لیکن از دایره غافل بود گفت ای آدمی نزدیک تو بحال سنگ گربه خود رای هم
لاتا فی الحقیقت نه چرا که تو میدانی مرا بسته چنین هیئت هرگاه میخواهم بدر میروم صاحبقران گفت چنین

ست که میفرمایی لیکن دو کلمه با ما سخن گفته بر جهی که خواسته باشید تشریف ببرید غول بخندید
و گفت ای آدمی معلوم شد از احوال من واقف شده مهتر گفت ای شهرک این دو کس اکیست که نشستاند
یکی ابلیس و یکی شما شهرک گفت بلی او خداوند منست و من بنده او وای [illegible] شنیده بودم که صاحبقران
زمانه چون دیدم درست بود حقا که تو صاحبقرانی اگر صاحبقران نمی بودی فتح و نصرت غولان ترا میسر نمیشد
و ابلیس دست اعتماد برداشته مدد تو نمی نمود [illegible] فرمود ای ناپاک لعنت بر تو و ابلیس بر هر دو
باد ابلیس چه سگ باشد که مدد بندگان خداپرست کند اکنون تو بیا ترک ابلیس پرستی کرده مسلمان شو
تا مثل اسلم غول ترا نیز عزت دهم شهرک گفت پیر طفلان رانده درگاه ابلیس است که دین ابلیس
ترک کرده من هرگز ترک آن نکنم اگرچه الحال مرا پاره پاره سازی اگرچه بتو هم ابلیس قادر بران نیست
چرا که من هم دیو تنم و هم قدرت بر نجات خود دارم ترا بر من دسترس نیست میگریزم و میروم همینکه تو این
بیابان بدر میروی باز آمده ساکن خواهم شد و لشکر غولان مرا از گوشه و کنار باز بر سر من جمعیت
خواهد کرد و دین [illegible] بر طرف نمیشود بعد از آن صاحبقران رو بکافرکیش کرده گفت ای حرامزاده غا باز
توجه میگویی گفت ای بدر میرا اگر باز من بد غا مسلمان شوم البته که تو قبول نخواهی کرد پس چرا راست
نگویم بدانکه اگر آسمان و زمین پر از خداپرستان شود که من دست از بت پرستی و ابلیس پرستی
برندارم مهتر گفت آفرین مرد راست گوست [illegible] او را تیرباران فرمود شهرک غول گفت
ای سردار بنی آدم اکنون که بخواهم بروم از تو التماس دارم که لاشه کافرکیش بمن ارزانی داری
تا بخورم که این حرامزاده مرا جلای وطن ساخت [illegible] که هیچ نگفت اما مهتر لاشش او را کشیده
مبش شهرک انداخت آن ناپاک او را پارچه پارچه کرده بخورد همه حیرت کردند بعد از آن مهتر به شهرک
گفت ای مردک اکنون چه استاده با مسلمان شو یا بهر جهنمی که خواهی برو اگر تو نمی روی ما ترا بجهنم
میفرستم شهرک گفت اینک رفتم اینک رفتن کرد و بسبب حصار اسم اعظم هر طرف میرفت بر سدی
خود حیران شده گفت ای آدمی ساحر هم هستی که مرا بر در سحر بند کردی هرچه از دستت برآید کوتاهی
مکن که بهیچ حیله من ابلیس را ترک نکنم [illegible] سر گداخته در حلق او ریختند و او را بسقر جهنم انجیند
اسلم غول را اعتقاد دیگر بهم رسید پای مهتر بوسید مهتر توفیق احوال او را معلوم کرده گفت میدانم تو بر دو
شاه دختر شهرک غول عاشقی این خوش آمد خنک بکار نیاید اگر زیرک جگره باشی مبش از آنکه
خزانه غولان داخل بیت المال شود بمن نشان ده تا کار ترا سرانجام دهم اسلم غول چند طبق طلا
بمهتر نشان داد و شب که در دل ورشت بر طرف شد [illegible] از انجا روز دیگر کوچ کرده بباغ

غولان

عولان رفت طرفه تماشائی دید که در مدت عمر ندیده بود یعنی بقدر صد نفر بیشتر مرد غول در آمد رفت
بیک کمند او بحنه اند جان ایشان بر لب رسیده اما بر ما نمی آمد چراکه حکم مهتر نبود که کمند ایشان را باز کنند اما حکایات
... میتران و دلاوران دیگر اول خنده‌ها کردند و آخر احوال را معلوم کردند بر طرفگی‌های ایشان تعجب کردند صاحبقران
بمهتر گفت ای برادر این کمند طرفه تحفه بدست تو افتاده باید شکر این نعمت کنی بعد از آن دوشاخه با آن
شصت نفر ماده غول که کنیزان او بودند بملازمت رسیده و از مهتر ایفای وعده طلبید مهتر گفت
فردا شب تو بهمه صورت زیبا برآ ما هم فرخ روز را موافق قرار در پهلوی تو می نشانیم دوشاخه خرم شد
بعد از آن مهتر والاگهر بفرخ روز گفت ای برادر موافق وعده باید امشب با دوشاخه غولیه بسر بری
فرخ روز گفت ایمهتر سر از حکم تو نمیتوانم پیچید گردن هزار بار یکیست لیکن اگر این کلک از سر من کوتاه
کنی غلام تو میشوم چراکه هرچند اکنون آن ماده غول خود را بصورت زیبا برآید بمجرد تصور صورت
اصلی او عالم در نظرم تاریک میشود و یک لحظه صحبت او را باین تصور برتر از عذاب قبر دانم و تکلم او را صحبت
مانند سوال منکر و نکیر شمارم مهتر گفت الغرض روز چنین نگو بخدا که اده را نوع خوب بسیار صاحب جمالت
فرخ روز گفت در نوع خود نه که در نوع انسان کبوتر با کبوتر باز با باز کند همجنس با همجنس پرواز
مهتر گفت چرا پریزادان به بنی آدم منسوب میشوند فرخ روز بخندید و گفت بسیار خوب پریرا با ماده غول
یکی کردی مهتر گفت اکنون چند میدهی که ترا از نیدام نجات دهم ... هزار تومان قبول کرد
تا مهتر دست از او برداشت بعد از آن اسلم غول را طلب داشته گفت ای اسلم تو هم مقدور بر تبدیل صورت
داری یا نه اسلم گفت ایمهتر هر غولی بقدر یک ساعت در شبانه روزی در محل نشو و نمای خود
صورت خود را مبدل می تواند نمود آخر غولم البته میتوانم کرد مهتر گفت پس امشب در ساعتی که من
بتو بگویم بصورت فرخ روز خود را بیرون آر و لباس مکلف او را بپوش تا ببینید احوال را تمام
بصاحبقران خاطرنشان نمود آن شهریار بر حسن تدبیر او آفرین کرد و هم آن شب زنان غولان آدمیزاد
خاطر جمع کرده که مسلمان نمیشوند بعد از آن تمام بدن ایشان را سوراخ کرده شمعهای کافوری
نصب کردند و بر سر هر یک و بقدر وسعت سرا چراغی از خمیر ساخته روشن کرده مجلس عقد
دوشاخه با اسلم منعقد ساخته ماده غولها را بخواندن و نواختن امر فرمود و اگرچه مجلس مضحکه شد اما خالی
از کیفیت نبود همه خنده میکردند چرا که ماغان بآن نوع و خوانندگی و رقص با نیقم ... نیز تماشا
میدید و میخندید و میگفت حقا که هیچ خوبی در عالم باین ساز و صحبت که غولان است نباشد اما دوشاخه
از نیکه که مهتر درباره اسلم غول کرده واقف نیست مشتاق فرخ روز نشسته چون وقت رسید

اسلم دوشاخه و درهمان ساعت که بصورت زیبا برآمده بود صاحبقران و لنجی دلاور از شاه نشین
مخفی این تماشا را میدیدند چون نظر دوشاخه بر فرخ روز عیار افتاد با آهنگ معانقه برخاست اسلم را نیز
مشتاق تر بود هر دو یکدیگر را تنگ در بغل کشیدند و بوسه از لب هم می ربودند و هرگز دست از هم باز نمیداشتند
ماده غولان بزبان خود ترانه مبارکباد میخواندند مهتر بجلدی در میان ایشان درآمد گفت ای دوشاخه
باش تا عقد ترا باین محبوب جانی تو برسنت اسلام بخوانم هر دو از هم جدا شدند دوشاخه بر پای مهتر
افتاد و گفت سه برنتر ده گر جان فدا کنم رواست بعد از آن مهتر از اسلم غول پرسید که نام اصلی تو چیست
او باشاره مهتر گفت نام اصلی من اسلم است گفت عقد بهمین نام بخوانم القصه عقد ایشان را خواند و گفت
ای دوشاخه اکنون برو و سیپه در خلوت برو و بکام دل حاصل کن مبادا پشیمان شوید دوشاخه
این کلام را نفهمیده و در خلوت رفت اسلم او را بجا رگرفت چون یکساعت گذشت بی اختیار
صورت یکدیگر بر هم ظاهر شد باره ظرافتها از اسلم و بیدماغیها از دوشاخه در میان آمد و آخر اسلم
تمام ماجرای خویش او بیان کرد او هم بقسمت خود راضی شد و بر شعور بنی آدم آفرین کرد غولان بابت جراغان
نیز واصل جهنم شدند ... کنده را بوسیده در بغل گذاشت ... رخصت شده بدر رفت صاحبقران
دو روز دیگر در آنجا بوده اسلم را با دوشاه غولان کرده بجدا برسیتی و بر جهای گم شدگان وصیت نموده
کوچ نموده و از راه بهمان بیابان متوجه افراقیه شد تا ... [illegible]
شاهزاده مهران ... آفاق شاه ... حکیم اشراق ... بیان سازند اما راویان اخبار
و ناقلان آثار چنین روایت کرده که چون شاهزاده مهران مهرطلعت بطریقیکه ذکر آن در داستان
ایلچیگری بهمن زاده دلاور از زبان فرخ روز نامور مذکور شد عقب آهو مرکب تاخته از آن دره کوه
با یک بچه خود که صیم نام داشت بیرون رفت و با وجود منع آن داخل طلسم حکیم اشراق روشنضمیر گردید
آهو از پیش شاهزاده از عقب بود طرفه صحرای سبز و خرم بنظر آن شهریار درآمد ناگاه چمنی طولانی
نمودار شد که طول آن از دو جانب معلوم نشده اما در عرض تخمیناً چهار جریب خواهد بود گلهای
انجمن رنگ صد برگ و بوسیه گلدانست و بهشت ... فی ازان مرغ زرینی بشکل عندلیب نشسته بالحان
دلفریب بجداییهای مشغولست طرفه کیفیتی انجمن دارد که ما فوق آن متصور نبود آن آهو داخل چمن شد
و از اینجا بگذشت شاهزاده ... نیز گذشت با خود میگفت این آهو مرا بجان آورد نمیدانم اینچه
مقامست که در اینجا رسیدم اما چون آهو از چمن بگذشت استاده شد مهران خرم شد که با رسیده
مانده شد اکنون بهتر اینکه او را بکمند اسیر کرده پیش پدر برم که این آهو مرا حیران کرده بود لیکن چون

نزدیک

نزدیک رسید آهو تباني تمام روان شد بحوضی رسید که بنظر مهران کنارهای حوض از لعل و یاقوت بود
آهو خود را در آن حوض انداخت و غایب شد مهران حیران ماند که این را چه میگویند تا حال چنین چیزی
دیده نشده از مرکب فرود آمده متوجه حوض شد حوض را پر از گلاب یافت و ابری سفیدی را دید
که بالای حوض سایه انداخته ساکن است که حرکت در آن نمی نماید مهران گفت آیا این چه سر است
درین فکر بود که مرکب او رم کرد و همچو شاطر از عقب او رفت که دیگر پیدا نشد و از نظر ناپدید شد
مهران را همه چیز فراموش شده پیاده عقب مرکب دوید لیکن بگرد او نرسید حیران و سرگردان
در آن بیابان میرفت و از آهو وغیره فراموش کرده در فکر خود افتاده بود و از آمدن خود پشیمانی
تمام داشت با خود میگفت دیدی چه بد کردی وسی که گفته آن پیر نشنیدی و خود را درین بلا افگندی
آیا احوال اسپ خود از که پرسم و کجا روم مانده شده در سایه درختی نشست بر جدایی پدر و لشکر و محبوبه
خود گریه میکرد تا دیری گریست و آخر برخاسته با چشم پر آب و دل خراب روان گردید
وقت شام بآبادی مختصری رسید خرم شد که باری از ویرانه برآمده بآبادی رسیدم احتمال
دارد که درینجا سراغ اسپ خود معلوم کنم داخل آبادی شد شخصی بلند بالایی را دید از او پرسید که
ای برادر این مقام چه نام دارد گفت تو کیستی که احوال این مقام میپرسی شاهزاده ... گفت من
تازه وارد هستم بر سر فلان چشمه نشسته بودم که اسپ من رم کرد در تلاش او برآمدم باین مقام رسیدم
اسپ من چنین رنگ دارد و عجب است اگر درین آبادی رسیده باشد و تو دیده باشی بمن نشان
بدهی خدا ترا جزای خیر دهد آن شخص گفت معلوم شد که خدام چه در بار دارند من میدانستم مرکب را
گم کرده اکنون که دریافتم خود را گم کرده نه مرکب را شاهزاده مهران از گفتگوی او حیران شد چون
شاهزاده بود بر سر طیش آمد و گفت ای مردک من ترا مرد آدمی دانسته با تو سخن گفتم معلوم شد
خری بوده که با من چنین پیش آمده آن شخص گفت مردک تویی که از سخن راست رنجیدی مهران
مهرطلعت که در حق خود لفظ مردک شنید غضب برو مستولی شد طپانچه بر چهره او زد او نیز مشتی ...
... کرد مهران شمشیر کشید او را زخم زد او فریاد کرد که ای مردم آبادی سرقت آبادانید مرا
بی موجب زخم زده او را دریابید مردم با چوب و چماق بر شاهزاده مهران بیچاره ریختند او نیز شمشیر کشیده
چند کس را کشت و چندی را زخم زد لیکن بمقتضای ع پشه چو پر شد بزند پیل را .. با همه تندی و
صلابت که داشت .. شاهزاده مهران گرفتار آن مردم شد لیکن چندانکه بر آن شاهزاده شمشیر
نینداخت و چوب و چماق هم که بر بدن او خورد هم چوب تکلاشت یعنی آسیبی باو نرسید اما گرفتار

او را بر دستهٔ سجاده حاکم آباد دیسے آوردند حاکم بر مسند نشسته بود و شمعهای کافوری در شمعدانهای
طلا در مجلس او می سوخت مردم شاهزاده را بردند و احوال را گفتند حاکم گفت این وقت شب
است لیکن از صورت چنان ظاهر میشود که سردار زاده باشد بزنجیر طلا او را مقید سازید و طعام
موافق لباس او با ده‌هید چنانکه زنجیر طلا در پای مهران انداختند اما دستهای او را باز گذاشتند
و طعام خوب برای او آوردند گرسنگی برو غالب بود بناچاری چند لقمه خورد و با بخت خود در عتاب
و خطاب بود شب را بهر طریق که بود بسر برد روز دیگر شاهزاده را در مجلس حاکم که ملک اشراق نام داشت
بردند مدعیان او نیز حاضر بودند حاکم از ایشان احوال پرسید آنمرد که اول با مهران دوچار شده بود
[illegible] نام داشت احوال را بیان کرد لیکن آنچه گذشته بود میان او و مهران آنرا بی کم و زیاد نقل کرد
مهران با خود گفت این که راست گفت اما حاکم از مهران پرسید که آنچه او گفت راست گفته بود تو چرا اینچنین
او را زخم زدیے و جمعی را کشتی و وارثان ایشان را داد خواه خود ساختی مهران گفت اکنون
در مقدمات اینجا راست گفت اما در آن وقت آنچه راستی بود که من از او احوال هر کس خود پرسیدم
او گفت تو خود را گم کرده مرا سخن سخت او بد آمد بر دهنش زدم و ای حاکم تو نمیدانی که من کیستم و بناحق
در چه بلا افتادم حاکم گفت هر که هستی بحال خود باش ما را بکار خود کار است اکنون بدانکه این سرزمین
بطلسم حکیم اشراق روشن‌ضمیر تعلق دارد و تو حالا اسیر طلسمی اگر هزار سال زندگی داشته باشی
از این مقام نمی توانی بیرون رفت و تو گنهگاری که آنمرد را بموجب زخم زدی و جمعی را هم کشتی و ما
بارهٔ تو بسیار مروت کردیم که ترا در قصاص مقتولان خود نکشتیم و آسیبی هم نرسانیدیم اکنون
تو این مجروح را با وارثان مقتول راضی کن و من بر تو راست گوی ثابت شد تو خود انصاف
کن که اگر تو خود را گم نکرده بودی درین مقام که هیچکس از بنی آدم بلکه جنیان اجنبی هم از ترس طلسم داخل
نمیتوانند شد چرا می آمدیے و حال آنکه بر ما معلوم است که تو پادشاهزاده این مملکتی اکنون تخت
تو گرفتند دولت و پدر و مادر تو هم از تو در بسیار بمصیبت تنهایی و هزار گونه مشقت مبتلایی علامت خود
گم کردگان دیگر چه میباشد هر چند آن پیر که سرحد دار طلسم بود ترا منع کرد اصلا بجا [illegible] نیاوردے
مهران مهرطلعت با خود گفت درین مقدمه که ایشان راست میگویند ساعتی خاموش بود و آخر
سر برآورده گفت ای حاکم تقدیر خداوند منانست اگر چنین بود که من گرفتار طلسم شدم اکنون مرا
اجازت ده تا پیراهن خود بردم دیگر هرگز نخواهم آمد حاکم گفت فی الفعل مدعیان خود را راضی کن بعد از آن
بهر جانب که خواهی برو ما دست ترا نخواهیم گرفت و نه دیواری پیش روی تو خواهیم کشید لیکن

ملاقی

ایجوان این را یقین بدان که برآمدن ازینمقام مادام الحیات از محالات است ۵ این نه دوستیست
گو باید اسپ ازش نجات هرگز این قید کجود تا بکوت قید حیات ز مهران باخود گفت پوچ میگوید من راه را میشناسم
میروم گفت ای حاکم شنیده شد اکنون مدعیان از ما چه میخواهند گفت اگر دیگری می بود از وخراقش را می نمیشدم لیکن چون
شما برادر و حرمت ترا امیدارم و برتو رحم کرده ترا نمیکشم اکنون سلاح ترا میفروشیم و قیمت آنرا بایشان تقسیم میکنیم
و بی نصیب هم از ایشان حاصل میکنیم تا عند الحاجت بکار آید مهران گفت ای بی انصاف انچه ظلم است که میکنی یکی
اسپ من درین سرزمین گم شد و دیگر میخواهی سلاح از من بگیری و مرا بسته دست محض ازین طلسم بیرون
بکنی حاکم بخندید و گفت بیرون شدن که گمان است لیکن بی انصافی ما مسلم چرا که اگر انصاف میداشتیم
عوض مقتولان ترا زنده نمیگذاشتیم انصاف نبود بلکه عین مروت بود که ما با تو بجا آوردیم مهران گفت بیجا باشد
این شدنی نیست که من اسلحه خود را بدهم حاکم گفت چه خواهی کرد مهران گفت بشمشیر آبدار قیامت آشکا
کنم حاکم گفت این آرزو از سر بدر کن که اگر با جمعی را طلب کنم که شمشیر تو اصلا در ایشان اثر نکند و بهمه صورت
بر تو غالب آیند اینرا گفته جمعی زری پوشان را طلبداشت و گفت اسلحه اش خام متند بر شمشیری که میخواهی
بر ایشان بزن به بینم که میگشی و زخمی میکنی ... مهران شد ... آخر مهران را بر سر طلبش آوردند
تا اینکه آخر شمشیرها بر ایشان انداخت کارگر نشد و آخرالامر بصورت بر مهران غالب گشتند حاکم بخندید
و گفت ایجوان اکنون دانستی که ما با تو مروت کردیم هرچه بتو میگوییم قبول کن مهران در دل بسیار آزرده شد
لیکن پیش رفت ندید بحکم قضا تن در داد و دست از لباس شاهانه و اسلحه بر داشت حاکم مقیم را طلبداشته
قیمت آنها کرده زر از پیش خود طلبید و با مردم قسمت کرده مشتی بمهران داد و گفت ایجوان درین مکان
شاهزادگی را بکنار بگذار و بقسمت خود راضی باش این زر که بتو دادم سپر و شمشیر خرید نموده نوکری کن
تا گذران شود و اگر نوکری نخواسته باشی هر صنعتی که دانسته باشی اسباب آنرا فراهم آورده بآن صنعت اوقات
خود را بسر بر و اراده برآمدن از طلسم از دل بدر کن که میسر نخواهد آمد مهران در کمال پریشانی و بیدماغی
از خانه حاکم بیرون آمد در کاروانسرای فرود آمد دو روز دیگر در ان آبادی بود تا تمام آبادی را سیر کرده
روز سوم قصد برآمدن کرد از طرفی که آمده بود روان شد تمام روز راه رفت وقت شام باز بهمان آبادی
رسید پریشان شد تا دو روز چنین کرد و آخر دید که ازین طلسم بیرون آمدن از محالات تا زندگانی باشد
همین جا خواهم بود و در همین مقام خواهم مرد این تصور کرده یاد محبوبه ملکه ... بخاطر گذرانید
و بهای های بگریست تا دو روز سر از بالین برنداشت روز سیوم از همان کاروانسرا جوانی بر سرش آمد
گفت ای نوجوان نیکوروی انقدر حوصله تنگ و از غصه مردن فایده ندارد اگر چیزی داری سپر و شمشیر خرید

نوکري کن تا ناني بدست آيد واگر نوکري نميکني هر کسبي را که دلت بخواهد اختيار کن والا همينکه زر تو تمام شود
از گرسنگي خواهي مرد کسي يار چه ناني بتو نخواهد داد من از راه دوستي بتو نصيحت ميکنم مهران گفت اي برادر
اين زندگي هزار مرتبه مردن بهتر است من چه ميدانستم که بايش بلاي ناگهاني گرفتار خواهم شد انجوان گفت
همه حال واقعه ني واقع شد اکنون زندگي را غنيمت دان که زندگي تا هست هزار اميد در ضمن اوست
احتمال دارد که از قيد طلسم نجات يابي برخيز و بکاري مشغول شو گفت اي مرد با مروت تو کيستي که
بر من اين مهرباني ميکني گفت منهم چون تو اسير طلسم شده ام نام من نوجوان است ساکن عراقيم
پدرم بود دولت بسيار داشت چنانکه اسپان عربي وسگان شکاري همه مارا هست بکوه رفتند بدستور
اسپ من هم رم کرد که ديگر ندانستم کجا رفت و بينجا رسيدم چون دانستم که بهيچگونه رهائي ممکن نيست بکسب
مشغول شدم اوقات بسر ميبرم تو بگو چه نسب داري شاهزاده مهران احوال خود را از ابتدا تا انتها نقل کرد
چون دانست که او کيست سر در قدم شاهزاده گذاشت وگفت اي شهريار ميتوانستم که ترا مانند غلامان
خدمت کنم و اصلا ترا زحمت کسب وکار ندهم ليکن درينجا ضابطه نيست که اسير طلسم با اسير ديگر مراعات کنند
والا همان زور خانه او را غارت ميکنند باين سبب عرض ميکنم که هرچه از دست شهريار برآيد محنت کند منهم ياري
خواهم کرد اگر نوکري کند مختار است شاهزاده مهران گفت اي برادر نوکري که هرگز بطبع من گوارا نيست
وکسبي هم نميدانم ناچارم درينکه تبر سنگيني بسازم وبصحرا رفته درخت بري کنم و هيمه بسيار فراهم آورم ودو سه
کس را مزدور کرده آنرا بشهر آورم و بفروشم مزدوري آنها را داده انچه باقيماند وجه قوت کنم اين راي
را پسنديد وگفت شهريار چون مايه شما بسيار شود تجارت هم ميتوانيد کرد وعمده هاي اين شهر کساني اند که در خانه
ايشان سندس و ديبا بافته ميشود مهران قبول کرد روز ديگر بخانه آهنگر رفته تبر سنگيني ساخت وچهار مزدور
کرده همراه برد وازصحرا درخت بسيار بريد هيمه بسيار آورده بفروخت مزدوري مزدوران داده دينار نقره
باو ماند همين دستور مدتي بسر برد زري هم پيش مهران جمع شد بعد ازان بجاي مزدوران را ميفرستاد
تا براي او هيمه مي آوردند وميفروختند بعد از بيست روز يکشب نزد مهران آمد وگفت اي شاهزاده
فردا تماشاي خوبي است تو هم بيا که در مقابل اين محنت که درين چند روز کشيدي چشم وگوش را اندک
راحتي برسد که اين تماشا بعد از يکماه درين سرزمين ميسر مي آيد گفت چگونه تماشا است
گفت فردا خود بچشم خود خواهي ديد بودن درين مقام باميد آن تماشا گوارا است چون صبح شد مردم
آبادي جوانان صاحب جمال لباس فاخره در بر کرده راه صحرا پيش گرفتند حاکم نيز همراه بود مردم همه لباسهاي
مکلف در بر داشتند وغير از جوانان صاحب جمال هر که بود مردم حاکم ايشان را نگذاشتند که بيايند

يکي از

می‌آمدند تا بجائی حوض گلاب و چمن شاداب رسیدند مهران اینجا عجیب هنگامه بر دور آن حوض دید واو
تا چهار تیر انداز همه فرش مشجر بفروش زربفت مفرق بود و بعضی جاها مسندهای مرصع نگار گذاشته بودند
شاهزاده مهران و ارقم نوجوان نیز رفته بگوشه قرار گرفتند ناگاه آمرغان عندلیب صورت خوشرنگ
خوش الحان که بالای شاخهای درختان بودند یکایک برخاسته برگرد آن ابر سفید که بالای حوض بود
تصدق شدند میزبان عجیب و تماشائی کسی بجای آورند بعد از آن یکمرتبه لباس پیچان در برادر آن
چشمه بیرون آمدند و اشاره سحاب مرغان کرده مرغان همه خود را در چشمه انداختند و غائب شدند بعد از آن
در یک لمحه فراشان از طریقی پیدا شدند سراچها دور حوض کشیدند بعد از لمحه آواز ساز و نغمات خوش
آواز شروع نمودن کرد چنانکه هرکه می‌شنید از هوش میرفت. ان مهرطلعت نیز مفتون آن صدا شد
و مانند صورت دیوار می‌شنید چون مردم در هوش آمدند آن سراچها نیز دور کردند مهران طرف مجلس
پریزادان دید که بر دور حوض نشسته اند بر آن کرسیها که بر دور آن مفروش بود و هر کدام سازی
در دست دارند و جمعی از رقصندگان در پای کرسیها نشسته اند لیکن آن نازنین خواننده چنان صاحب
جمال اند که نظر تاب مشاهده آن نداشتند عیار مهران مهرطلعت و ارقم نوجوان که دارو طلسم بودند
هرکه دیگر از آن نغمات شنید بیهوش افتاده بودند اما مهران با ارقم گفت ای ارقم میتوان داخل مجلس
هم شد یا همین از دور باید دید و حسرت باید خورد گفت ای شاهزاده کسی را که زندگی ناگوار باشد
این جرات تواند کرد مسکه با وجود قید هم جان خود را عزیز میدانم مهران گفت هرچه باد اباد مسکه میروم واگر کسی
مرا منع کند بر و خنجر میزنم این را گفته با وجود منع بلیغ ارقم روان شد دیگران همه حاکم شرقی آباد و اصلا جرئت
نداشتند که منع گفته یا ایذا رسانند مهران قریب بحوض رسید و داخل جرگه نازنینان شد همینکه
چشم نازنینان بر جمال [illegible] افتاد فریاد و فغان بر داشتند و سازها از دست بر زمین نهادند
آمد و که لباس شاطران از حوض بیرون آمده بود فریاد بر داشت که ای کنیزان شرقی آباد شما
همه مگر کور شده اید که این نوجوان غریب را گذاشتید که تا باینجا رسید آنوقت مردم همه بهوش آمده
با تیغ و نیزه بر سر شاهزاده دویدند و نزدیک بود که آن بیچاره را پاره پاره کنند که ناگاه آوازی
از آن ابر که بالای حوض بود بر آمد که ای سبک مغز اول از حقیقت حسب و نسب این جوان بیان کن
بعد از آن لعینها تا او را آزار رسانند آن یک که [illegible] نام داشت بانگ بر حاکم شرقی آباد و مردم
دیگر زد که حکم والا صادر شد که حقیقت حسب و نسب این جوان من بیان کنم بعد از آن هرچه فرمان شود
بعمل آرید مردم همه حاکم بر جای خود رفتند اما شطرنج بیک عرض کرد که ای خورشید رخسار

دانسته

جهانتاب ... زهیم حکم تو و لبها چو سیماب ... بهجت مجلد و طها ساست پیوند ... خداگزینیست هستی خداوند ... ایشید
آفاق و سیهاجنبان طلسم اشراق انفلاق از حسب و نسب این نوجوان مطلع است در اصل این پسر آفاق شاه
و سلاطین قهستان شاه شاهان لقب دارد و نام این شاهزاده مهران مهرطلعت است اما مهران طلعت
نیز نگاه سحاب ابر داشت و بزرگی آن ابر چنان بیدل او مستولی شده بود و شعاع او هوا را مشغوف کرده
بود گویا آفتاب وقت شام در پس ابری جا گرفته باشد حیران این تماشا بود که عجب سیریست اما چون مشغول
احوال شاهزاده را او صکرد باز از آن ابر آواز آمد که این نوجوان بپرسند که چه ملت دارد در مشغول این مرتبه از
شاهزاده مهران پرسید که خداوند این سرزمین از ملت و دین تو سوال میکند مهران گفت پدرم بتی را سجده
میکرد و نام آن بت خداوند منات اکبر است منهم آن ملت را دارم ... باز رفته صحبت کرد بهر و این سخن
آن روشنی یکبارگی از آن ابر برطرف شد و گرد و بادی برخاست که عالم تاریک گشت و هیچ چیز نظر نیامد
تا دو ساعت این گرد و باد بود آخر برطرف شد بعد از آن مهران از آن پرپروازان و غیره اسباب لنتانی ندید
مرغان بدستور بر شاخهای گل قرار داشتند و ابر نیز بدستور سفید رنگ بود و خلقی که مجتمع بودند متوجه
شهر شدند لیکن با هم میگفتند که امروز بچه سبب این تماشا ناقص ماند و این نازنینان زود رفتند لیکن
... با ارقم ملاقات کرده پرسید که ای ارقم این چه سر بود که من مطلق واقف نشدم یاران مهربانی
درباره من بعمل آوردند که از کشتن مرا رهانیدند یکبارگی این اتفاق شد که معلوم نشد اینها کجا رفتند
... گفت شهریارا من از شما هم در همین قضیه حیران ترم که روزهای دیگر تمام شب این تماشا می بود
و امروز چنین واقع شد که شام نشده رفتند لیکن ... و در آرزوی نغمات دلکش آن پرندگان
پیوسته می بود و مردم تعریف میکرد و گفت حقا که بامید این تماشا میتوان با ضعفا خود بمدت تن طلسم
بسر برد چه جای آنکه حالا اختیار خود نداریم ای ارقم مرا بعکس از پدر و مادر و تخت و ملک بخاطر
نمیرسد الا محبوبه و نامزد من دختر ملک افراق شاه که پیوسته جبهه او زندگی بر من تلخست با خداوند
منات اکبر او را بمن رساند یا مرا با او رساند ... باز داخل آبادی شدند برای مهران خانه وضعی
با علاقه آن بهرسید آسته آسته مردم شهر با او تعارف بهم رساندند بقدر یکی ماه دیگر گذشت دولت
مهران در نگاه بیشتر زبیشتر شد چنانکه ارقم برای او تیاری کارخانه سندس و دیبا کرد اما بعد از
یکماه باز روز آن تماشا رسید ... خوشوقت شد با ارقم گفت باید دید امروز با ما چه سلوک واقع
شود امید قویست که این مرتبه در مجلس ما را بنشانند چرا که آن مرتبه عزت ما را بیش از دیگران کرده
بودند خصوص چون بر احوال حسب و نسب ما مطلع شد خیلی با ما سلوک کردند ارقم گفت اینشاهزاده

یقین بدان که تا جائیکه تو سیع بودی و بمدت چهار سال که من اینجا میباشم هیچکس نرسیده لیکن
حیران اینقدر ام که بعد ازین چرا اینقدر بی اعتنائی کردند القصه چون باز وزان مقام رسیدند شاهزاده
بجائیکه در روز گذشته بارقم استاده بود استاده شد بعد از آن بدستور مرغان پرواز و تصدق شدن
و دعا کردن آغاز نمودند آنمرد و بهشت طور نام داشت از آن حوض بیرون آمد سراپا دیگر گشته شد و مرغان
خود در حوض رفتند پیر او ان از آن حوض بر آمده شروع بخواندن کردند لیکن آنمرتبه هم آبادی با غلامان زری پوش
آمد و در شاهزاده استاده شد بر غلای شمشیر برهنه در دست گرفت مهران مهر طلعت حیران شد بارقم گفت
اینچه صحبت است گفت جانمن که از ترس نزد ایست مسافر شو و نمیدانم اینچه ماجرا است محض برائی لت
که بما ظلم رسید که ترا نگذاریم که مانند نوبت سابق متوجه کنار حوض شوی با خبر باش همینکه از جا جنبیدی کشته
خواهی شد مهران گفت لعنت برین اوقات باد که بر بی وقر بر آمدیم یا آن عزت یا این ذلت این زندگی که کشته
شدن بهتر است ای ارقم برچه با و ابا و منکه میرویم ارقم بر پا ببوس شاهزاده افتاد و گفت ای شاهزاده اگر بر خود
رحم نمیکنی بر من رحم کن که بسبب رفاقت تو مرا نیز خواهند کشت مهران خاموش ماند و آنشب تمام شب ازین
اندوه و غم که آنمرتبه با من چنین سلوک کردند و اینمرتبه اینچنین پیش آمدند آیا چه سبب باشد از من چه تقصیر
سرزد خوش بنود و آن آواز نغمات دلکش در گوش او و آواز نوحه می نمود تا صبح شد اندک چشم او گرم شد
چون آفتاب بر آمد نوجوان مهران را بیدار کرد و رو بشهر نهادند مهران در کمال بیدماغی و ملال تمام
روز و شب چیزی نخورد آخر ارقم آمد گفت ای شهریار بما ناطقه که این اندیشه بخاطرت میگذرد و هیچ
طلسم است پروای کسی ضرب نیست تو این بیدماغی بر که میکنی که خود را از گرسنگی میکشی بزار سماجت
چند لقمه طعام خورانید مهران پیش ارقم بگریست و گفت ای برادر حقا که در عجب مصیبتی گرفتار شده ام
که آغاز و انجام آن نمیدانم یکطرف غم جدائی اقارب و یکطرف درد فراق محبوبه خود ملکه [illegible]
که شب و روز مارا از روزگار من بری آورد و مرا بی خواب و بی آرام میدارد و اینها همه یکطرف که این
توجه و عدم توجه نازنینان از خیالات مرا میکشد ارقم گفت هر چه از فراق محبوبه میگوئی جا دارد و این جا
که طلسم است هیچ چیز آن قابل اعتماد نیست [illegible] بعد ازین دل مهران در شهر هیچ جا چسپید از همینکه
داشت تنها هر صبحی بصحرا میرفت و وقت شام هر جا بود با بادیه میرسید بخانه می آمد گاهی
با ارقم میگفت معلوم نشد که مرکب و شاطر من کجا گم شدند آیا غیر ازینهم درین طلسم آبادی دیگر باشد
ارقم گفت منهم هرگز نمیدانم او قاتی بسر میبرم اما مهران [illegible] هر روز که از شهر تا آباد بیرون
میرفت خلاف طرف سابق میرفت باین امید که شاید تواند ازین طلسم بر آید روزیکه بیدماغی و ملال او

بعد کمال رسیده بود گریه کنان سوی صحرا میرفت و هرگز چشم او جایی و مکانی نمی دید تا اینکه در محل
بکنار رودخانه‌ای رسید بخاطرش گذشت که خود را در میان این رودخانه بیندازد و اگر زندگی باشد
بجایی برسد و اگر هلاک شود چرا که از زندگی به تنگ آمده بود باین اراده بی اختیار خود را در آن آب
انداخت شنا را نیکو میدانست تا قوت در اعضای او بود شنا کرد و آخر که سست شد دو سه غوطه خورد
نام مناة اکبر بر وقت غوطه بلندی خورد در آن وقت که مشرف بر هلاک شد بخاطرش گذشت که خدای سلطان
رکن الدین غولستانی را یاد کنم بلکه بنجاتم حاصل شود و بمجرد انخطار همینکه سر از آب برآورد دست و پای او بار دیگر
قوت پیدا کرد و شنا کردن گرفت باندک دست و بازو نی پایش بزمین رسید می آمد تا از آب برآمد جهتها
دا کنده با عتاب انداخت تا خشک شد آخر روز بود که بیکطرف روان شد قریب شام بکوه سبز و خرم
رسید بالا برآمد از کمال ضعف و ماندگی بر لب چشمه نشست درختی بالای چشمه ساری داشت هر چند
مهران آن بار شناخت لیکن از شدت گرسنگی خورد با خود گفت غنیمت است که امروز شب شد و باز
بآبادی نرسیدیم ممکن که از طلسم بیرون رویم لیکن این اندیشه داشت که در آب بنام مناة اکبر غوطه
بند گر خوردیم و بنام خدای سلطان رکن الدین قوتی در دست و پای بدید آمد بعد از آن نجات هم یافتم معلوم شد
مناة اکبر چیزی نیست خدای سلطان رکن الدین حق است القصه باین اندیشه شب را گذرانید چون
صبح شد آواز ذکری بگوشش او رسید برابر آن صدا رفت درویشی صاحب کمال را دید که ذکر حق میکند
و از کمال پیری سرش بمراقبه فرو رفته لمحه ایستاده شد با خود میگفت البته که مراد من ازین درویش
حاصل میشود عظمت و جلال درویش در دل مهران اثر تمام داشت اما درویش بعد از لمحه متوجه شاهزاده شد
شاهزاده با ادب تمام برسم خود سلام کرد درویش بنظر مرحمت در رو دید او را پیش خود نشانید بملایمت
تمام احوال پرسید مهران از دست فلک خون گریست و از ابتدا تا انتها ماجرایی که داشت پیش
درویش بیان نمود درویش گفت بیان حال احوال ترا معلوم کردم اکنون مطلب تو چیست مهران عرض کرد
که ای شهریار درویشان مطلب من همینست که ازین مهلکه نجات یابم و باز بخویش و قوم خود برسم
و اینهمه اضطراب من همین است که من بجهت نامزد محبوبه من کوکب روشن تن دختر اراق شاه است که
عشق او روز و شب فرق نمیتوانم کرد آن درویش ازین سخن بخندید و گفت ای مهران این را بدان
که گرفتار طلسم را بدون طلسم کشا هیچکس نجات نمیتواند داد و من یکی معتقد دارم که ترا نجات توانم داد
باید پای همت در دامن صبر استوار کنی و دل از خویش و قوم خود برکنی همین مقام را مولد و مسکن خود سازی
که این آرزو که کردی هرگز بدون شکستن طلسم نامیسر نخواهد شد مهران گفت ای شاه درویشان

هم

طلسم کی شکسته خواهد شد درویش گفت بیعنا ظاهر است من چه میدانم که کی شکسته میشود و مهران ازین
سخن بگریست و گفت آه دریغ صد هزار دریغ مصراع بهرجا پا نهادم پای امیدم بسنگ آمد ؛ ای درویش
بسیار با امید آمده بودم و سخت نا امید شدم این را گفته در فراق محبوبه خود باواز بلند چنان بگریست
که درویش را نیز بر وی رحم آمد گفت ایمهران این گریه کردن فایده ندارد و من بمژده بتو میدهم که شاید در همین
چند سال این طلسم نیز بشکند چرا که درین کوه میلیست صورتی بالای میل قرار داده اند که از وقت بنای
طلسم روی آن صورت که نازنین صاحب جمال آنرا ساخته اند بهر چهار طرف میگردیده است شنیده باشد
که در هزار سال روی آن تمثال بیک طرفی از جهات اربعه بوده است و این را هم شنیده ام که چون روی
آن هیکل بالکل بجانب مشرق شود طلسم کشا برسد و طلسم را بشکند اکنون سهل تفاوتی مانده که روی
او بجانب مشرق و پشت او بجانب مغرب درست باشد علامت دویم برای فتح طلسم چنان شنیده ام
که عاشق و معشوقی متعاقب یکدیگر داخل طلسم شوند و طلسم کشا بعد از ایشان باید بیاید آمدن عاشق و
معشوق برای آمدن طلسم کشا بهانه شود و اگرچه در آمدن هرسه قلیل قلیل مدتی در میان بگذرد ... گفت
کاش این قرعه بنام ما زده باشند چنانکه من آمده ام محبوبه من نیز بعد از من بیاید لیکن من این را چگونه باور کنم
که عورت قلیل السن شکسته پا در ینجا تواند آمد معهذا پادشاهزاده هست دختران سلاطین را چگونه تنها
گذارند درویش گفت ایمهران اگر قدرت حقتعالی برین جاری شده باشد بهر بهانه میتواند رسید
مهران گفت بهمه حال معلوم شد که برآمدن من ازین طلسم تعذر تمام دارد و صبر میکنم تا منات اگر بفریاد من رسد
و طلسم کشا را قسمت من برساند درویش گفت ای نوجوان منات اکبر کدام شی است که کسی را
بفریاد رسد خدا را یاد کن که ترا بمراد رساند که اگر غضب او سبحانه شامل احوال تو نمی شد تو هرگز
بمن نمی رسیدی مهران ازین سخن متنبه شد و از غرق شدن خود و لقب نام خدای سلطان رکن الدین
بیاد آورد و بپای خواست و عرض کرد که ایشاه درویشان روشندل بحق الحمد الله سبحانه که ترا و مرا آفریده دین
حق بمن ارشاد نمایی و زنگ شرک از دل من بزدایی که دو سه جا برمن معلوم شد که دین بت
پرستی باطل است و شاید که دین سلطان رکن الدین حق باشد درویش دین یزدان پرستی با و تعلیم
نمود و او از سر صدق یزدان پرست شد بعد از آن درویش گفت که اکنون اگر فتح طلسم در زمان تو
باشد طلسم کشا بتو دین حق را از سر نو تعلیم کند و نیز از احوال آن رهنمایان که از جانب یزدان برای
هدایت خلق مامور اند آگاهی بخشند آنوقت ایمان تو کامل گردد و اگر چنین نباشد باز هم تا دوران طلسمی
معزز و مکرم خواهی بود و ذکر نام یزدان پاک خجسته مآل از دولت بیرون بر و دولت را مطمئن سازد

مهراب مهرطلعت گفت ای درویش عالی‌معتقد بحق این دین که برگزیده‌ام بلکه پیش از این که طلسم کشا
بمن رسد عاشقانه اقرار میکنم که هر کسی که طلسم کشا دارد و قبول کردم پس بحق این دین از تو دانا یک
میخواهم که از آن عاشق و معشوق که آمدن ایشان در طلسم علامت فتح طلسم است یکی مرا گردانند یعنی
محبوبه مرا درویش گفت حقتعالی بر همه چیز قادر است ممکن است که دعای تو مستجاب شود مهراب
از آن درویش نام پرسید گفت مرا درویش ذاکر نام است پرسید درین طلسم شما چگونه وارد شدید
گفت وارد نشده‌ام بلکه پانزده پشت من درین طلسم گذشته مقبره اجداد من درین کوه است با علیم
اشراق روشن‌ضمیر جد بزرگوار من که یزدان شناس نام داشت رفیق بود بلکه شاگرد او نیز بود مهراب بعد
از آن نقل غرق شدن خود در آب کرد و تصور نام خدای حق و طریق نجات پیش درویش بیان کرد
درویش گفت همان اندیشه ترا نجات داد والا البته غرق میگشتی و همان اندیشه باعث بود که ترا چنین
رسانید والا هیچیک از اسیران طلسم تا حال پیش من نیامده بود بلکه پیش هیچیک از بزرگان من هم
نیامده باشد بخت ترا رهنمون شد که اینجا رسیدی و این دین حق را برگزیدی اگرچه از روی یقین
نمیدانم لیکن علم تو ایمچه میدهد که دعای تو مستجاب است و عنقریب محبوبه تو نیز داخل طلسم
خواهد شد مهراب دست ذاکر بوسید بعد از آن نقل هر دو مجلس پریزادان پیش او بیان کرد که
مجلس اول من جرأت کرده پیش رفتم مردم چون از بسیاری لذت که از استماع نغمات خوش بهم
رسانده بودند بیهوش بودند کسی مرا منع نکرد بعد از آن نشاط که از الحوض بیرون آمده بود مرا داخل
مجلس دیده محروم آباد وسیع تهدید کرد و ایشان با تیغ و تبر رو بمن نهادند از آن ابر سفید چنین آواز
آمد همان مشطور پیک نسب و حسب مرا گویا میدانست که عوض کرد باز از آن ابر آواز آمد که چون نام دوستان
جلیل القدر است او را امان دهید و عزت دارید چنانکه آن پیک مرا اشاره کرده که بیرون از آن محفل بیا
نشستم لیکن بار دیگر از آن ابر حکم تحقیق مذهب و ملت من صادر شد مشطور پیک از من پرسید
من ملت بت پرستی که داشتم بیان کردم در همان وقت گردباد آمد و عالم تاریک گشت بعد از روشنی
از آن مجلس نشانی ندیدم صحرا و حوض و ابر و درختان و مرغان بحال اول شده بودند در مجلس دوم چنین سلوک
با من کردند که هرگز مرا نگذاشتند که داخل مجلس گردم باین سبب چندان بیدماغ شدم که تمام شب بر من بگریه
و زاری و غم و غصه گذشت بلکه همین غیرت که مرا در میان آن جماعت بعد از عزت ذلت حاصل شد تا این
وقت که بخدمت شما رسیدم یک لحظه بر من بخوشی نگذشت درویش ذاکر گفت آنهم همین سبب واقع شد
که ترا بت پرست یافتند والا در صحبت تو پیوسته می‌افزودند و حالا نیز خاطر جمع دار که اینمرتبه ترا هوس

که

گفتند و حرمت شما نگاه دارند لیکن بار کار سحرات فرموده از میان قوم جدا شدن متوجه مجلس مهرزادان
شود اگر شما مانع شوند بگو که لعنت بر بت و بت پرست باد من یزدان پرستم بحق یزدان پاک که مانع
من شوید این سخن با آواز بلند بگو هر کس ترا مانع خواهد شد مراد تو از رسیدن در آن مجلس حاصل خواهد شد [illegible]
قوم گردید و شکر ایشان بجا آورد و بعد از آن پرسید که ای درویش عالی‌قدر این این اسرار را بیان کن که مرغان
بحوض در آیند و بصورت مهرزادان برآیند و آهو که مرا آورد و در حوض غائب شد و از آن ابر سفید
آواز می‌آید و مردم همه اطاعت آن میکنند آنچه سر است و دیگر بگو که مرکب من با شاطر که [illegible] نام داشت
درین طلسم چنان غائب شد که هرگز اثری از ایشان پدید نگشت کجا رفتند درویش گفت ای مهران
حقیقت ابر و حوض و متعلقات آن از آنجمله نیست که کشف آن بر تو توانم کرد اول آنکه من نمیدانم و اگر از
صد یکی را بدانم قدرت آن هرگز ندارم که پیش تو بیان کنم اینها موقوف برآمدن طلسم کشا است آن وقت
اگر قسمت تو هم باشد خواهی دانست اما شاطر و مرکب شاید در آبادی دیگر از آبادیهای این طلسم
افتاده باشند مهران پرسید ای بزرگ مگر آبادی دیگر هم هست گفت سه آبادی دیگر اند و اصل این قدر
آنست که چهار دور قلعه اصل طلسم که اشراقیه و طلسم اشراق نام دارد و چهار آبادیست شرقی آباد و غربی آباد
و جنوبی آباد و شمالی آباد نام دارد بجهت شرقی و غربی جنوبی و شمالی هم — در هر چهار سلطانی اند هر یک
صاحب کشور بلف و نشر ترتیبی شود اسامی ایشان — ملک اشرق ملک اغرب ملک ایمن ملک الیسر
و این آبادی شرقی آبادیست که نورانی دارد و شدی مهران گفت پس مرا رهنمونی کن که با آبادیهای
دیگر رفته شاطر و مرکب خود را تلاش کنم گفت این متعذر است ضابطه نیست که ساکن یک آبادی
با آبادی دیگر تواند رفت مگر در روز تماشای بزرگ که در پای قلعه طلسم واقع میشود و آن تماشا
سالی یکمرتبه صورت می‌بندد که مردم هر چهار آبادی در پای قلعه طلسم مجتمع میشوند مهران پرسید
که آن چگونه تماشاست تعلق آن تو اگر درویش گفت تعلق بدیدن دارد و بگفتن راست نیاید این تماشای
هر ماهه که ماهی یکمرتبه در هر آبادی میشود بگرد آن نیز سر انشاءالله تعالی تو هم خواهی دید بالفعل
گفتن آن لطف ندارد مهران گفت اینقدر بگو درویش باصفا آن میل که آن تمثال را بر آن قرار داده اند ممکن است
که من هم ببینم درویش گفت مضایقه ندارد و بر همین کوه بدست راست برو بعد از طی یک فرسنگ زمین تا آن
میل خواهی رسید مهران برخاسته روانه شد تا بمقام میل رسید احاطه از سنگ سفید دید که میلی
در میان آن قرار داده اند که در احاطه چارکس نیاید و تمثالی از برنج به شکل نازنین صاحب جمال بر سر
آن میل نصب است طرفه جمالی دارد که هیچکس از تماشای او سیر نشود لباس نارنجی و زیور مرصع در بر دارد

واندک تفاوتی با ماه نداشت که روی او بجانب مشرق راست شود مهران تا دیری مفتون آن صنعت بوده هرگز
در دلش نمی آمد که مراجعت کند ناگاه آوازی بگوشش رسید که ای بیننده برگرد که این تماشا زیاده بر طاقت
اگر بنگری سینه ات پر سینه خواهی خورد و از محبوبه که در فراق او میسوزی بی نصیب خواهی شد از
ترس مراجعت کرد و آمد حقیقت احوال بدرویش گفت درویش گفت خوب کردی که نگاه نکردی والا البته
گشته میشدی گفت ای درویش این تمثال عجب جمالی دارد که تعریف آن از شرح مستغنی است اگر
از زبان شما نمیشنیدم که اصلش از برنج است هرگز نمیدانستم آیا صورت که خواهد بود درویش گفت این
سوالات مکن که برای من و تو ضرر دارد اسرار طلسم وقتی منکشف میشود که طلسم شکسته شود قدم درین سر
زمین مگذار آن شب را نیز مهران در خدمت درویش بگذرانید صبح درویش او را مرخص کرد
گفت ای بزرگ اکنون از خدمت شما میروم درویش گفت بهمان شرقی آبادی که روز اول رسیده
ترا باید رفت که منزل تست مهران گفت در راه رودخانه عظیم است بی کشتی چگونه عبور کنم گفت
از کوه که فرا آمده بدست راست برو بعد از طی سه فرسخ زمین بجائی خواهی رسید که دو درخت چنار است
و دو مرغ سبز رنگ بالای آن نشسته اند بدان مرغان سلام کن و بگو که من وارد طلسم ام و مقام خود را
فراموش کرده بخدمت رسیدم آن درویش مرا بشما رهنمونی کرد اکنون مرا نشان دهید
که از کدام موضع این آب عبور کنم که منزل من در آبادی شرقی اولست مرغان چون کلام از تو بشنوند خود را در یک موضعی
از آن رودخانه بزنند و از همان موضع عبور کن آب از پاشنه پا زیاده نخواهد بود گفت دیگر اگر خواسته باشم
بخدمت شریف میتوانم رسید یا نه گفت اگر خدا خواسته باشد والا هر روز نسبت شاید که تماشای بزرگ
منهم بیابم شاهزاده مهران مهرطلعت از درویش مرخص شده بطریقی که مذکور شد از رودخانه عبور نموده
داخل آبادی شد و در خانه خود آمد غلامان شاهزاده برای او سرگردان بودند نیز بر لب بود
چون مهران با او ملاقات کرد از غم برپا شده شاهزاده افتاد و پرسید ای شهریار عالیمقدار در احوال تو حیرت تمام
دارم درین دو روز کجا بودی که من از برای تو طرفه حالی داشتم چرا که اینقدر مقامات طلسم هست هزار آفت
در هر قدم دارد دیگر حیرت تمام دارم در اینکه من هزار بار ازین آبادی قصد رفتن کرده بودم تمام روز راه رفتم
آخر وقت شام همین آبادی نظرم رسید تو چگونه بجای رسیدی و دو شب آنجا بسر بردی شاهزاده تمام حقیقت
خود را پیش او تمام بیان کرد او نیز از سر صدق مسلمان یعنی خداپرست موحد گردید و بت پرست لعنت
کرد بعد از آن نوری در پیشانی ایشان از نهایت ظاهر شد مردم آبادی در عزت و اکرام ایشان می افزودند
و هر جا که شاهزاده را میدیدند میستودند تا روزی تماشا بر سیه جوانان صاحب جمال آن آبادی و زنان خوشصورت

مو

متوجه تماشا شدند و هر کدام لباس مکلف و پیراسته در مقام مذکور رسیده جا بجا موافق مرتبه قرار گرفتند

بر دستور مرغان ازان درختان پرواز کرده حوض را و چشمه زدند [illegible] شد از آن چشمه برون آمد سراچها دور

چشمه و خشیده شد بعد از آن مردم سلام و تسلیم بآن ابر کردند رنگ ابر که سفید بود شفقی گشت آواز ساز و سرود

از میان سراچها بگوش مردم رسید حاکم با مردم خود بدستور گذشته و شاهزاده مهران در میان گرفت

آن شهریار قصد مجلس کرد حاکم بخلاف سابق این مرتبه تندی نکرد و لیکن گفت ای شهریار ما را حکم نرسیده که شما

بگذاریم شاهزاده گفت منع نمی کنم دست بدست میگیریم مهربان پرستی شما من هست چگونه نروم البته

خواهم رفت بحق دین خداپرستی که تو هم مانع من نشو درین سخن مشعل بیک فریاد زد که ای حاکم آیا بعد اول

حکم والا صادر شد که شاهزاده [illegible] مهمان عزیز است مزاحم احوال او مشوید بگذارید تا بیاید حاکم سلام شنیده

کرد و گفت تشریف ببرید [illegible] گفت ای شهریار من هم اختیار خداپرستی کرده ام توجهی بحال من ضرور است

مهران گفت البته سفارش ترا نیز میکنم و ترا هم می طلبم [illegible] شاهزاده مهران داخل سراچها شد اول گیج

سلام شاهزاده کرد مشعل بیک اما چون داخل آن خرگه شد نازنینی چند دید که آفتاب و ماه پیش جمال

ایشان شرمندگی تمام داشتند بعضی از ایشان آنجا خوانده و بعضی رقصنده و بعضی بر کرسیها قرار داشتند

و بعضی صندلیها خالی بود ناگاه آوازی از آن ابر آمد که ای مشعل شاهزاده مهران پادشاه زاده بزرگ است

چنانکه پدرش شاه شاهان در چینستان خطا دارد و بجمیع اوصاف و اخلاق آراسته است لیکن سابق

عیب بزرگی داشت اکنون بفضل الهی آن عیب نیز دور و نمانده مهمان عزیز واجب التعظیم است باید اهل

این طلسم او را عزت کنند اکنون او را بر فلان صندلی مرصع جای بدهد و ازین نازنینان صاحب رتبه

هر کدام که پسند طبع او افتد از آن او باشد [illegible] شاهزاده ابلاغ حکم کرد شاهزاده مهران را بعزت

تمام بر صندلی مرصع نگارشاید و گفت این منادی السحاب حکم شاه رسانید تو هم شنیدی اکنون

مختاری بر نازنینی که دلت خواسته باشد برای خود برگزین که او تعلق بتو دارد [illegible] نظر آورد نازنینان

سه طبقه بودند یکی طبقه بالایی که بر کرسیها قرار گرفته بودند و یک طبقه پیش کرسیها دیگر عقب کرسیها و حسن

لباس نیز علی قدر المراتب تفاوت داشتند مهران نگاه بطبقه اعلی کرد و همه را برابر حسن و جمال آن تمثال

پریچهرها یافت لیکن هر یک رشک ماه و آفتاب بودند و یکی از همه بهتر بود اما چون مهران عاشق [illegible]

[illegible] بود و هنوز بوصال او نرسیده نقش محبت او را درست در دل داشت و جبا از ابتصور او روشن

میدید باین سبب دلش اقبال نکرد که کسی را از آنها قبول کند با خود گفت بلکه مجبوری آخر بمن رسد و شاید

که حق آن کسی را ازین نازنینان قبول کنم الحمد [illegible] بمن رسد و کار من برهم خورد [illegible] این اندیشه را کرده

یکی را از آن نازنینان که چشمان بخشمان توکیدش بهت داشت برای ساقیگری قبول کرد و گفت ای برادر
منظور داشتی اینکه من از خویشان خود نامزدی دارم پیوسته در فراق او می سوزم از حق تعالی امیدوارم که محبوبه
مرا بمن رساند این نازنین ساقی من باشد که چشم او چشم مست محبوبه من نماید منظور بر لب حوض رفته
و منکرد از آن ابراو از آمد که حکم والا صادر شد که این شاهزاده خاطر مجید ارد محبوبه او نیز باو خواهد رسید لیکن اما شاهزاده
سفارش نمود کرده هم شد که برای دین خدا پرستی و خاطر این شاهزاده جلیل القدر او را نیز بیابند و چند نازنینان
طبقه سوم او را امتحان گرداشتند چنان کردند منظور ارقم را هم آورد او از آن نازنینان خوش الطبع و بهجت تمام
پسندیده و ممنون شاهزاده شد . تمام روز و شب عجب عیشی کردند باده خوشگوار خوردند و نغمات دلکش
شنیدند ارقم گاهی شاهزاده را غافل کرده از آن نازنین لب نیز میگرفت چون قریب الصبح شد چشم
شاهزاده و ارقم گرم خواب شد وقتی بیدار شدند که آفتاب بلند شده بود و مردم رخصت شده نازنین
با ارقم نیز بود اما گریه میکرد و بسیار ملول می بود شاهزاده مهران و ارقم هر چند در تسلی او کوشیدند جوابی
نداد عاقبت الامر روان شدند تا داخل شهر گردیدند ارقم آن نازنین مه جبین را در خانه خود برد . چو کنیزان
برای او خرید نمود و اختیار خانه بدست او داد و موافق ملت خدا پرستان باو عقد مناکحت خواند لیکن آن
نازنین خنده کمتر میکرد و گریه بیشتر و چنانکه بایست وا نمیشد چون شاهزاده در تسلی او زیاده از حد کوشید
و مبالغه در سوال سبب ملال از حد گذرانید آن نازنین که معشوقه پری نام داشت سازی برگرفت و
مضمون این بیت خواجه علیه الرحمة را با اصول تمام در جواب مهران خواندن گرفت . من ملک بودم
فردوس برین جایم بود . آدم آورد درین دیر خراب آبادم . بعد از آن گفت ای شاهزاده مهران کاشکی تو
درین طلسم نمی آمدی که برای خاطر تو اینکار نمیشد و من از میان قوم خود جدا شده باین نوجوان نمیرسیدم
شاهزاده مهران او را تسلی داد و با خود گفت خوب شد که ما دل بکسی نه بستیم و الا همین آتش در کاسه
بود محبوبه که پیوسته اشک از چشم او جاری باشد اختلاط با او چه لطف دارد . گفت ای شهریار
شما که محبوبه دارید چنین میفرمائید و منکه هر آن او را دوست میدارم و یک لحظه دیدار او را غنیمت میشمارم
حاصل زندگی و مزد قدم من این نازنین است که بتصدق شهریار نصیب من شده رفته رفته خوی
دلبری انسانی نیز خواهد گرفت رام خواهد شد . باینطریق می بودند تا بعد از یکماه باز نوبت آمد پریزادی
رسید حکم حاکم بنام ارقم آمد با مضمون که حکم والا صادر شد که ارقم درین تماشا حاضر نشود و الا کشته خواهد شد
چرا او لعبت خود فایز شد اما شاهزاده . رفت بدستور داخل مجلس شد پریزادان باطاعت
سلام پیش آمدند و هر کدام از نگاه رویان کرشمه و ادای خرم آن شهریار میکردند که همه فریفته جمال مه آلوده

بیک

و یکی بنظر نمی آمد اما مهران طلعت این مرتبه نازنین را که خوش ادا نام داشت

هر یک میخواست که اندام خود را بنماید لیکن چون او طلا داده بود که روشن تن هم جنس بود و محبت کامل با هم داشت
در چشم و ابرو و انگشتان محبوبه خود شیفته تر یافت شراب از دست او خورد و تمام شب بشنیدن نغمات و تکلم
بسر برد روز دیگر چون بدستور از خواب برخاست انعام را بدستور سابق یافت داخل آبادی شد
لیکن در همراه عزت مهران در مردم شهر و تعدد حاکم زیاده میشد چنانچه بعد چندی کار بجایی رسید که حاکم
گاه گاه بخانه شاهزاده می آمد شاهزاده مهران نیز بخانه حاکم میرفت بزرگان شهر از آنجا که مهران می آمد
وضع خانه مهران بسیار خوب شد حاکم از تحفه و تحایف بخانه او میفرستاد غلامان زرین کمر و مرکبان تازی
نژاد هم میسر شده بودند نام حاکم ملک اشرق زری پوش بود و لیکن هر چند مهران اراده کرد که از احوال آن
ابر و غروب زدن مرغان و رقص و امثال آن معلوم کند میسر نشد بلکه اشرق شاهزاده را منع کرد که از این قبیل
سوالات نکند از احوال [illegible] و مرغ [illegible] پرسید او هم گفت شاید بابادی دیگر افتاده باشند [illegible] باین حال
میبودند تا روز تماشای بزرگ رسید حاکم و روسای شهر در تیاری رفتن مشغول شدند [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] قلعه اشراقیه [illegible]
[illegible] نقشبندان بدایع نگار چنین آورده اند که چون نیر اعظم آفتاب تابان
بدرجه بستم برج حوت رسید مردم آبادیهای شرقی آباد در تیاری رفتن بجانب قلعه اشراقیه شدند
شاهزاده مهران و ارقم نوجوان نیز با ملک حاکم اشرق سوار شدند [illegible] چون حکم نداشت در خانه ماند
[illegible] با ایشان می آمدند تا بعد از هفت روز بمقامی رسیدند که دو طرف کوه داشت و در میان دره بود
ملک اشرق با شاهزاده مهران و ارقم و روسای شهر و لشکر داخل دره شد طرفه تاریکی بنظر مهران در آمد
حیران شد اما اشرق حاکم مشعل بسیار پیش و پیش روشن کرده براه افتاد و قریب ثلث فرسخ
طول دره بود بهمین طریق میرفتند [illegible] از حاکم پرسید که مگر اراده ظلمات است حاکم گفت بلی انتقام ظلمات
طلسم است تا از ظلمات بر نیایی بروشنی نرسی چنانچه ای شاهزاده تو لقب الهی رسیده [illegible] روز
سیوم از آن دره بیرون آمدند روشنی که بروشنی صبح کاذب بود بنظر شاهزاده مهران در آمد با ارقم گفت
ای ارقم طرفه اسرار درین طلسم معلوم میشود که عقل را در آن اصلا دخل نیست ارقم گفت شهریار
طلسمات مشتمل عجایبات باشد [illegible] پرسید ای ارقم تو که از مدتی داخل طلسم گشته البته تماشای بزرگ
نیز دیده باشی پیش من بیان کن ارقم گفت ای شهریار اگرچه مدت چهار سال است که من رسیده ام لیکن تماشای
بزرگ اجازت نیافته ام تا اجازت حاکم نباشد کسی را داخل دره نمیگذارند سال اول تا بیرون دره رسیدم چون
حکم دخول نیافتم برگشتم و دیگر نیامدم این عطیه را نیز طفیل مقدم شریف تو دیدم [illegible] مثل دیگر روشنی عالم تا

صبح کاذب بود آنشب نیز بسر بردند روز دیگر باز روان شدند روشنی نماله میشد تا موافق قیاس شاهزاده
قریب شش ساعت مسافتی طی مسافت کردند روشنی مانند صبح صادق شد و قلعه از دور نمودار شد که دیوار
های او از آینه جلی بود و دیواری که محاذی ایشان بود شاهزاده مهران دید که چهار برج از لعل و یاقوت و زبرجد
هر قبه هر برجی قبه مانند ستاره میدرخشید مانند ستاره که در طلوع صبح صادق نماید و یکعمارتی بلندی سر
بفلک کشیده در وسط قلعه ساخته آن برج لعبیه مانند ماه میدرخشید و درختان بلند فلک سای براز گلهائی
رنگارنگ جابجای قلعه نموده بادی که وزید بوی های خوش مانند عطر و عنبر و مشک از آن منتشر میگرداند
منتزه جاییست که قلعه تا یکفرسنگ بیابان معطر گردید طرفه کیفیتی دارد که دماغ انیس خود بخود جان خوش و سامع
گویا بزار من شراب لغوت مزاج خود مهران با ارقم در آن میدان میگشت و صفتهای آن را ستایش نموده
حیرت تمام در تماشای آن قلعه داشت لیکن آنوقت صبح بحال خود بود ... گفت ای ارقم این چه تماشاست
که پیوسته درینجا وقت صبح است مگر بهشتی که تعریف آن از زبان درویش ذاکر شنیده ام همین باشد
اما ملک اشرق فرمود تا خیمه و خرگاه او را در مقابل دروازه که روبروی ایشان بود قایم کردند برای شاهزاده
مهران نیز خیمه علاحده زدند برای ارقم هم شاهزاده مهران تا دیری تماشای دیوار و برج قلعه کرده مراجعت کرده
داخل خیمه شد بعد از ساعتی بدین حالم رفت پرسید که ای ملک اینچه تماشاست که من می بینم برای خدا
بیش من شمه ازین اسرار بیان کن والا قریبست که در حیرت هلاک شوم ... گفت ایمهران
چه میپرسی گفت اول بگو که بخلاف تمام عالم درینجا پیوسته وقت صبح است سبب چیست آفتاب
درینمقام کجی میباشد اشرق گفت ای شاهزاده بحق آنخدائی که جان من و تو در قبض و تصرف اوست
اگرنه آن بود که تو درین طلسم آمده ترک بت پرستی کرده یزدان پاک را پرستیدی بدین سوالات
بموقع هزار بار ایذا میکشیدی بخاطر داری که اول نظر برتبه سلطنت پدرت ترا عزت کردند و آخر ترا
غیر خدا پرست دانسته از نظر رحمت انداختند چنانکه نوبت دویم ترا بگذاشتند که دیگر داخل مجلس
شاه نشوی شکر اینمعنی کن که برهنمونی بخت سبز و طالع سعد بخدمت ... از رسیدن معبود
خود را شناختی که در نظر همگنان واجب التعظیم شدی لیکن بترسم که بمقتضای زبان سرخ سر سبز میدهد
برباد ؛ این سوالات ترا از رتبه که بهم رسانیده بیندازد و گرفتار مشقت طلسم سازد تو در حقیقت
اسیر طلسمی این رتبه محض بسبب اختیار دین حق ترا بهم رسیده قدر آن بدان نشنیده که مثل موسی
پیغمبر علیه السلام را بسبب سوالات بیجا حضرت خضر علیه السلام از رفاقت خود جدا کرد این سخن
بنویسی گفت که هیبت آن در دل مهران نشست خاموش ماند برای رفع خجالت تقریب نقل حضرت

الیع

موسی و حضرت خضر علیهما السلام بر سید اشرق گویا از قصهٔ اینها مطلع بود آن نقل موافق آنچه که در کتب تفاسیر و
تواریخ مضبوط است بمهران اشاره کرد مهران برخاسته و سجده صلواة فرستاده گفت ایملک [illegible] خدا تعالی
ترا خیر دهد که بر نقل عجبی مرا آگاهی بخشیدی اکنون که زبان سوالم در همه باب بسته شد از تو اجازت سیر
میخواهم تا هر جا و هر مقام که مرا مرخص گردانی سیر کرده بیایم اشرق گفت ای شاهزاده مهران سیر
چهار دور قلعه ترا مانع ندارد بدو شرطی اینکه بحال خود باشی دویم اینکه وقت شام مراجعت کنی مهران گفت درینجا
که بغیر از وقت صبح وقتی نیست چگونه معلوم کنم که شب کدام است روز کدام [illegible] وقت و ساعتی برآورده بدست
مهران داد که در آن طلوع و غروب آفتاب معلوم میشود گفت این معلوم کرده که یک ساعت از روز باقی ماند قصد
مراجعت ازینجا کرده باشی خواهی کرد [illegible] مهران وقت و ساعت را حواله غلامی کرد که بر وقت مرا آگاه خواهی
ساخت [illegible] بخندید و گفت ای مهران اگرچه ممکن می بود من وقت و ساعت را بتو حواله نمیکردم لیکن برای آنکه تا روبرو
همین دیوار اراده سیر کنی سواری و هم آنچه خواهی مهیا است اما اگر خواسته باشی که بجانب دیگر از سه
جانب این قلعه سیر کنی بجلیس بغیر از ارقم همراه تو نخواهد بود چرا که ارقم مثل تو از نوار وان طلسم است شاهزاده
مهران متعجب شده و آفرین تو بکرد گفت که حالا من تنها ام تنها رفتن چه مضایقه خود را بحق تعالی سپردم این را
گفته وقت و ساعت در بغل زده ارقم نوجوان را همراه گرفته بجانب شمال روان شد بعد از ساعتی
از برج شمالی گذشته اطراف رفت وقت همان وقت صبح بود و هوا در کمال اعتدال بود همه جا سبزه
آب روان اقسام گلها و مرغان خوش الحان بر شاخ درختان بنام پروردگار ثنا خوان بودند هر قدم
سیرگاه عجبی و صیدگاه غریب داشت مهران و ارقم اگرچه پیاده بودند اما سپر و شمشیر و تیر و کمان همراه
داشتند [illegible] اراده شکار کرد ارقم گفت ای شهریار ما باراده سیر آمده ایم نه بقصد صید اگر به صید
مشغول شویم از سیر باز مانیم مهران را معقول افتاد و روان شدند هر چند مرکب نداشتند اما در قدمهای ایشان
قوتی پدید آمده بود که بسیار جلد تر از مرکب میرفتند خود بیشتر حیران این امر بودند [illegible] دمبدم در وقت و ساعت میدید
در عرصه یک ساعت مسافتی قریب چهار فرسخ زمین بقیاس خود طی کرده ناگاه از دور چند علم سبز رنگ بنظر ایشان
در آمد برابر آن اعلام رفتند لشکری دیدند فرود آمده که در کمیت بقدر لشکر اشرق خواهد بود و روبروی
لشکر دروازه دیگر از قلعه دیدند قبه برج و منارها از زمرد بود و پرتوی انداخت و عمارت مرتفع که درون
قلعه دیده بودند این جانب نیز مرئی بود قبه او مانند ماه تابان سپید درخشیده و وقت همان بود اینها ساعتی تماشای
قلعه دیده متوجه آن لشکر شدند [illegible] میگفت که ای برادر اینهم لشکر باشد ارقم گفت شهریار
باید دید [illegible] مهران چون بسیار شجاع و دلیر بود بی مضایقه داخل لشکر شدند همه جا سیر کنان می آمدند مردم را نیز

جوانان دلیر و جسیم یافتند لیکن به کشت شاهزاده حیران و از قوم دیدند چون رسیدند که شما چه ملت دارید ایشان اظهار
خداپرستی میکردند اعتقاد مسلمان چیا در جواب می شنیدند دیگر کسی ایشان خبر رسید که کیستید و از کجا آمدید وجه
نام دارید سیر کنان همه جا رفتند بازار اردو رسیدند آباد شهر معقول دیدند و رفاه از اهل بازار یافتند از آنجا
نیز در گذشتند به اصطبل خاص رسیدند اسپان خوب خوب دیدند در آن طویله یک خیمه مکلف زربفتی یافتند
و در میان خیمه اسپی را بسته دیدند که جل مرصع بر سر داشت و جل اطلس زردوزی در کمال تکلف بر دوش
و شعل طلائی مرصع بجواهر در گردن عجب شوکتی استاده قریب ده دوازده سائیس برای خدمت او تعین
بوده و بت امیانه مروارید بر سر او زده بودند ... که تیغ نظر کرد اسپ خود را شناخت گفت ای
برادر ارقم این مرکب بعینه اسپ من می نماید بلکه البته اسپ منست اما طرفه غرقی بهم رسانده که ما هم در اوایل
اینقدر عزت نداشتیم اکنون ناچار شدم که از کسی احوال این لشکر و صاحبش سوال کنم در ضمن آن چگونگی رسیدن
مرکب خود هم معلوم کنم ناچار شده از سائیسی پرسید که این لشکر که تعلق دارد و نام صاحب لشکر چیست
و این اسپ تعلق که دارد گفت ای شهریار این لشکر از شهر ... آباد رسیده و صاحب لشکر ... نام
دارد حاکم آباد شهر مذکور است و در اینجا برای سلام بادشاه طلسم رسیده و این اسپ از دوار دان
طلسم است باین سبب عزت دارد و ملک الیر خواست بر وی سوار شود بادشاه کوچک او را حکم نداد و موقوف بحکم
بادشاه بزرگ گذاشت اکنون که نوبت جشن عالی و تماشای بزرگ رسیده الیر کجلاه نیز موافق
ضابطه اینملک حاضر شده توقع دارد که شاه کوچک به بادشاه بزرگ مذکور ده حکم سواری این اسپ برای او
حاصل کند ... شنید ... از کیست برآورده سائیس را و گفت ای عزیز این را بگو که شاه کوچک
کیست و بادشاه بزرگ در این مقام کیست آن سائیس گفت ای جوان و اگر زنده ام ازین رنج بسیار تحصیل
خواهم کرد اگر من در میان نباشم زر بکار من می آید تو عوض انجیه دینار جان مرا میخواهی سوالی میکنی
که من هرگز نمیدانم معهذا اگر کسی بشنود که تو ازین مثل سوالات از من میکنی بها تو صفت که مرا می کشد
و از احوال تو که میدانم چه شود ... گفت مردم اینجا همه یک سبق خوانده اند باز گفت ای مردک اگر نمیگوئی
بچشم تو بیکن مدانکه این اسپ از منست یک شب شاطر صمیم نام داشتم او هم با این اسپ رفته اسپ ما
که در این لشکر با هم از شاطر خبر بدانم آن سائیس ابجد ... پیش میر آخور باشی رفته احوال را نقل کرد
میر آخور باشی ... آن را طلبیده شبه احوال پرسید شاهزاده گفت من وارد طلسم ام سابق بت پرست بوده ام
اکنون خداپرست شده ام این اسپ از منست شاطری هم داشتم احوال او را نمیدانم میر آخور باشی گفت
ای جوان تو یک لحظه در اینجا توقف کن تا من رفته با غا... خود از احوال تو نقل کنم ارقم در وقت و ساعت دید

هنوز چهار ساعت از روز باقی می بود ... گفت ای برادر هنوز وقت بسیار است صبر کنم بلکه اسپ ما بدست آید
محبت باین اسپ دارم که یادگار محبوبه منست و نسبت اسپ او ابجن داوند و اسپ مرا موافق رسم او
باین سبب علاقه مفرط باو دارم درین سخن بودند که کسان ملک السیر بطلب مهران مهرطلعت آمدند و آن شهریار
را برداشته باهم تر اسیر بردند شاهزاده بدایی که داشت سلام کرد ملک السیر کجکلاه از وضع سلام بزرگی
مقام مهران معلوم کرده بتعظیم برخاسته او را در پهلوی خود جا داد و ... را نیز بر صندلی نشانید شراب
طلبیده دو جامی خوردند بعد از آن ملک السیر از مهران احوال پرسید مهران آنچه راستی بود بیان کرد
السیر گفت ای نوجوان عالیقدر چون مقرر است که شکننده این طلسم خداپرست خواهد بود و خداپرستان را
پادشاه طلسم عزت بسیار میدارد و حضور شما کسی که درین مقام هدایت یافته باشد باین سبب عزت تو نیز
بر ما واجب است اکنون بشنو از طویله من هر از اسپ هر اسپی که ازو بهتر باشد برگزین که باین موضع
سعادت خود دانسته تواضع تو کنم اما در مقدمه آن اسپ که تو دعوی داری بتو میرسد اول اینکه تو او را
باشتباه گم کرده و او را اسپی شاطر یافته ایم شاید اشتباه کرده باشی و بر تقدیر تسلیم قول تو این مرکب
بسرحد ما رسیده لیکن سرحد دیگریست و هم ضابطه اینست که از بیرون طلسم هر چه وارد سرحد شود
آن باختیار صاحب سرحد است مگر اینکه تو از ملک الشرق جدا شوی و در صحبت ما نشینی آنوقت اسپ
و هر چه خواهی متعلق بتو دارد شاهزاده ... با خود فکری کرده گفت ای ملک السیر هر چند اینمرکب نزد من
محبوب ترین جمیع مرکبهاست لیکن از انصاف بعید است که ترک مصاحبت ملک الشرق و مصاحبت
آن نازنینان که بعد سه ماه صحبت ایشان میسر است کرده با تو بسر برم و نیکویی های ایشان را فراموش کنم
این توقع از من مدار ... گفت ای شهریار پس تو هم دست از اسپ بردار هر خدمتی دیگر داری
بفرما تا بتقدیم رسانم شاهزاده از آنجا برخاست ملک السیر دو اسپ را پیش ایشان آورد که سوار شوید
پیاده چرا میروید هر دو سوار شدند و روانه لشکر خود گردیدند چون بپایه برجی که مابین دیوار شرقی
و شمالی بود رسیدند سپاهیان سلام کردند و گفتند ای شهریار گستاخی معاف دارید تا همین مکان
حکم بود اکنون پیاده شوید و بمنزل خود تشریف ببرید ... گفت لا حول و لا قوة الا بالله اگر ما چنین میدانستیم
هرگز سوار نمیشدیم نوروز گفتند بیشتر حد ملک الشرق است ... گفت ای شاهزاده مال مردم است
اکنون بحث چه لطف دارد باید پیاده شد ... هر دو پیاده شدند و رو بلشکر خود نهادند هر دو باهم
خنده زنان می گفتند که طرفه سیری کردیم این طلسم طرفه عجایبات دارد ... داخل لشکر شدند مردم خبر
یافته جلوداران سواری را گرفته بکنار لشکر ملک الشرق خدمت کردند شاهزاده را باسپ جری بکر سوار

کردند ارقم تیز سوار شد ملک اشرق شاه تا در بارگاه استقبال کرده شاهزاده را داخل بارگاه کرده
در پهلوی خود بر تخت نشانید احوال پرسید شاهزاده آنچه دیده و شنیده و کرده بود همه را بیان نمود و گفت
ایملک اشرق من تعلق بسیار بآن اسب دارم اگر توانی او را بدر قسم برای من بگیر که ممنون شما خواهم شد
گفت ای شهریار من بطلوع خود که او عزت بخش تست عوض آن باید دید چه شود چرا که مرکب شما در حد دیگر
رفت حکم من بر او جاری نیست و جنگ فیمابین در اصل ممنوع است مگر بمروت کاری بر آید و متبوع ملک السیر
حافظ متبوع ما را نگاه دارد و اسب را از او گرفته بتو بدهد مهران پرسید که او هم مگر متبوعی دارد گفت ای شهریار
هر چهار سرحد دار در سرحد خود مثل آن چمن چمنی و مثل آن حوض حوضی و مثل آن ابر ابری دارند و متبوع
هر یک در آن ابر است چنانکه تو هم دیدی شاهزاده گفت ایملک اشرق تو گاهی متبوع خود را هم دیده
چه صورت دارد و چگونه کسیست زنست یا مردست گفت حاشا که هرگز واقف نیستم بلکه آنکه ترا میسر شد
که در مجلس طلبیده هرگز مرا میسر نشده اینقدر هست که بعد شش ماه یا کم یا زیاد در بارگاه ایشان خود مهربان
شوند چند کسی از سازنده و رقصنده و اسباب مجلس گرفته بسرداری یک نازنینی که میگویند کنیز خاص
شاه است در خانه من نزول میکنند تمام شب می باشند آن رقص و تماشا نصیب من میشود و صبح برخاسته میروند
از پشت بام فرود می آیند و باز بر پشت بام رفته غایب میشوند این تفضلات در حق هم هر سرحد دار از جانب
متبوع او که شاه کوچک گفته میشود مبذول است عقلیه میدانم که شاید بنزاد ان باشند ... گفت
اما دو بدیهی ایمنی دارد اینقدر را که من روز اول دانسته بودم خوب این را بگو که ... کیست گفت
مجلس آنکه آنکس که هر چهار شاه کوچک و این قلعه و مردم تمام طلسم محکوم حکم اویند پس فردا تو هم نمودی از جلوه
او خواهی دید که تماشای بزرگ عبارت از آنست شاهزاده مهران گفت پس فردا من بطرف
جنوب قلعه میروم و سیری کرده می آیم اما وقت همانوقت صبح بود شب و روز بدین ساعات
تمیز میشد چنانکه گذشت خواب در وقت شب حقیقی بر ایشان غالب میشد ... شاهزاده مهران
صبح روز دیگر بیدار شده با ارقم متوجه جانب جنوب شد اما این مرتبه که بر قلعه نگاه کردند تماشای عجیب
دیگر دیدند که سابق آن ندیده بودند که بیشتر بر کنگره نهال موزونی است که هر برگش مانند زمرد
سبز درخشنده و تنه ساقها از زمرد سبز منماید و بر بالای آن مرغی بهزار رنگینی قرار گرفته و گلها نیز
دارد لیکن شبیه بگل سرخ است مجلا رنگ دیگر و رونق تازه بهم رسانده بهاری بر آن قلعه جلوه گر گشته
که از تعریف مستغنی بود مهران با ارقم گفت ای ارقم طرفه هنگامه امروز درین قلعه است آیا سابق همچنین میشد
تو که بارها آمده دیده باشی ارقم گفت ای شاهزاده جسته جسته هم بخاطر دارم شاید که چنین باشد فردا

روز تماشای این بزرگ است بر هر جهت خواهیم دید صد اکیسال بیش درین مقام راه نداده اند الحق سیرکنان
روان شد چون از برج جنوبی گذشت دو برابر دیوار جنوب افتاد همین تماشا که مذکور شد چهار دور قلعه بود
در آن دیوار هم دیده می آمد تا به دروازه جنوبی رسید آن دروازه را نیز مثل دروازه های دیگر یافت و آن
عمارت که در وسط قلعه بود شش مناره مرصع بیاقوت برسر او نصب بودند و تختی گویا از یکدانه یاقوت در آن
فرش بود جنوب نظر می آمد روبروی آن دروازه لشکری دیدند مثل لشکر خود آباد و مرفه یافتند سیرکنان
به جایی آمدند ناگاه از دور بیرو بروی عظیم دیدند چون سواری نزدیک رسید شاهزاده مهران شاطر خود
صیم را یافت که بر مرکب تازی نژاد سوار است شاطر بسیاری در جلوش راه میروند و طوق دستگاهی دارد
مهران با رقم گفت ای برادر هیچ دزد اسب را دیده بودیم امروز صیم را دیدیم باری اینقدر کن که پیش او رفته
از احوال من او را مطلع گردان ارقم بسر راهش رفت فریاد زد که ایمهتر صیم شاهزاده مهران مشتاق
تست اینک ایستاده صیم چو گرمت چپ و راست نگاه کردن گرفت نظرش بر شاهزاده افتاد
از مرکب پیاده شد بر قدم شاهزاده افتاد و بگریست گفت ای شهریار چه حال داری چرا
چنین پیاده ایستاده برین مرکب سوار شو همراه من بیا تا ترا پیش ملک ایمن که حاکم جزیره است برم و
احوال ترا ظاهر کنم او که مرا باین عزت نگاه داشته ترا بسیار بهتر از من نگاه دارد و شاهزاده گفت
ای صیم اول تو بگو که بر تو چه گذشت گفت ساعتی در خیمه من تشریف آرید تا احوال خود بطریق اجمال عرض کنم
مهران و ارقم گفتند چه مضایقه خیمه اش آن دو بار از بود و بر دو آمدند نشستند مهران بر مسند نشاند
خود مانند نوکران بخدمت ایستاده شد آخر بتکلف تمام نشست شروع بعرض احوال کرد که ای شهریار
فلان مقدار چون من عقب اسب سرکار رفتم که او را بگیرم بقدر یک فرسنگ زمین طی کرده بودم که گرد
باد عظیم برخاست چنانکه مرکب از نظرم گم شد ندانستم کجا رفت اما باد بر پشت من بشدتی میوزید
پای من بر زمین بند نشد بزور باد میرفتم نمیدانستم که کجا میروم تا اینکه آن گردباد برطرف شد و من بمقامی
رسیده افتادم بیهوش شدم خدا داند تا چه وقت بیهوش شدم چون بهوش آمدم بمرتبه گرسنه و تشنه بودم
که طاقت رفتار و گفتار نداشتم ناگاه شخصی بر سر من رسید احوال پرسید من اشاره کردم که بسیار
گرسنه ام آن شخص نانی از بغل برآورده بمن داد خوردم چشمه هم در آن نزدیکی بود آب آنرا خورده
دست و رو شسته بحال آمدم آن شخص از من احوال پرسید بر سبیل راستی آنچه بود بیان کردم او مرا برداشته
داخل شهری شد احوال آن شهر از او پرسیدم گفت نام این شهر شمایل آباد است و نام حاکم ملک الیمین
صاحب دوازده هزار کس است و این ممالک داخل طلسم حکیم اشراق است اما آنچه از آن بدان

مادام الحیات تو از این آباد بیرون نمی‌توانی رفت اکنون بیا که ترا نزد مهتر شاطران درگاه برم او ترا
بسر کار علم بوضع معقول نوکر خواهد کرد من گفتم ای برادر شاهزاده منم گرفتار این طلسم شده و رفقای مقام مرا
حوض و چمن طلسم حسرت او را گذاشته‌ام آن بیچاره تنهایی محض است و انتظار مرا داشته باشد اگر تو نیز
او را هم پیش ما بیاوری احسان بزرگ بر من کرده باشی گفت این آرزو از سر بدر کن که او بجدّت ترقی آباد افتاده
و تو درین حد رسیدی اکنون نه تو با او میرسی نه او بتو هر که هر جا است خوش باشد مگر در روز جشن عالی
و تماشای بزرگ اگر قسمت باشد او ترا یا تو او را خواهی دید پرسیدم ای برادر تماشای خورد کدام است و بزرگ
کدام گفت خاموش باش اگر قسمت است بر تو ظاهر خواهد شد اکنون آنچه من میگویم قبول باید کرد
مرا برداشته پیش مهتر شاطران برد و احوال را گفت او بسیار خوشوقت شد گفت الحمد لله قدم انسانی
درین سرحد رسید لیکن خدا کند که انسان باشد نه آنکه بدتر از حیوان من حیران شدم که او چه میگوید از حیرت
خاموش بودم لیکن او مهربانی کرده طعام پاکیزه بمن خورانید روز دیگر نزد   حاکم برد و مرا بملازمت او
رسانید احوال مرا عرض کرد آن مهتر شاه گفت از او بپرس که کیست از نوع انسانست یا از جنس حیوان
اگر از نوع انسانی برآمد زهی شرف او و طالع ما فخر ما باین شاه می‌رسد و اگر از جنس حیوان برآمد
باز این شاه از ما بهتر است و آنچه او بدست آورده بهتر این جنس است من حیران محض بودم با خودم
گفتم یا خداوند اینچه سر است که اصلاً بفهم من نمی‌آید آخر مهتر شاطران مرا بگوشه از آن بارگاه برده گفت
ای جوان چه ملت داری ایشیر یا سگ غیر از دین قدیم دینی نداشتم گفتم که ملتی آفاق شاه و احراق شاه
و غیره سلاطین جهستان دارند منهم دارم گفت معاف بگو ما چه واهیم که آنها چه ملت داشتند گفتم پیغمبر
خداوند منات اکبر اله بسیصد من طلا جسد او ساخته‌اند سجده میکنیم آن بت را هیچ نگفت و روانشد
زیر لب شنیدم که همیشه میگفت حیف صد حیف زهی دین و زهی دانایی بعد از آن پیش ملک
ایمن رفته سر در گوش او کرده ندانم چه گفت پادشاه را دیدم که مغموم شد و گفت خیر معلوم شد او را
بکاروان ببرند روزانه یک نان و شبانه سه قاشق آش باو میداده باشند همان مرد مرا بردند و در بیان
بکاروان مکانی دادند و یک نان و آش در شبانه روز بمن میدادند لیکن ولیته پیوسته شبها دمار
از روزگار من بر می‌آوردند هفت هشت مرتبه بقصد گریختن از شهر برآمدم وقت شام باز بهمان مقام رسیدم
و غیر از گاوخانه بخانه هر که میرفتم مرا بدست و زبان ایذا میکردند ناچار باز بگاوخانه میرفتم قریب بیست روز
برین بگذشت روزی باز بجا شخصی که مرا آن واجه بشهر آورده بود ملاقات کردم و از احوال خود پیش او
شکوه نمودم و گریه بسیاری نمودم چنانکه او را بر من رحم آمد و گفت ای کم بخت برگشته طالع تو که از جنس

حیوان

حیوان بلکه بدتر از حیوان بر آمدیسی من حکیم گفتم برای دین و آیین خود که این راز برمن منکشف کن و راه ایسهی بمن بنما
و رفاییه باحوالش پرسید گفت اگر چیزی بتو تعلیم نمایم تو قبول میکنی گفت بسر و چشم هرچه بگویی گفت لشکر ملکه
پیش مجلس اظهار مکن که فلان کس بمن تعلیم کرده قبول کردم قسم هم داد خوردم آنگاه مرا گوشه برده گفت ای نظام بیا
با وجود دیدن آثار معبود حقیقی بت را پرستیده معبود یکتا و مسجود ارض و سما و ما فیها ذاتیست که بیچون و بیگمان
بی شبه و بی مثلست که عالم و آدم را آفریده است اگر با صورت انسانی معبود خود را شناسد بسیار بدتر از حیوانات
است اینک بر تو رحم کرده که ترا داخل کاوخانه کرده بسبب اینکه داروی نوییی والا اگر این سر من جبین کسی برآید
گوشت اعدا لبسکان و هنر سیم حال تو سر زده روز دیوان داخل بارگاه شو اگر کسی ترا منع کند مشنو بگو مرا طالع سعد
بخدمت فرستاده و این باعث خوشوقتی ملک باشد مرا تعلیم کرده و بعد از آن چون بخدمت ملک امین رسیدی بگو
نه بت خداست نه خورشید نی ستاره نه ماه .. که خلاق هر ستی خدای گواه .. خدای اوست که برتر بود ز وهم بشر
.. بکنه قدرت او قاصرست فهم بشر .. خدای اوست که چون پرده نه نگار کند .. نه از صورت زنیده اشکار کند ..
خدای اوست که چون بنده را هدایت کرد .. بحال او نظری از سر عنایت کرد . چون این سخنها از
تو بشنود ترا پیش طلبیده عزت کند و در سوال اینکه این عقیده از کجی یاد گرفتی و این سخنها که ترا تعلیم کرده و ابداً هم
و به تو نام مجلس مبر و بگو . طالع سعد مرا راه نمود .. زنگ کفر از دل و جانم برد و . الحذر مبادا که نام من بر سی
که اگر معلوم کنند البته که مرا بکشند من قبول کردم و قسم خوردم که انچه گفتی چنان کنم و هرگز نام تو نبرم اما الشاهزاده
عالم من از آن خواهم که . . نام و اشت برسیدم که ای نکو نهاد هرگاه دین حق اینست که تو مرا تعلیم کردی
پادشاه و مهتر یکان مرا بمن تکلیف نکردند بایست اول تکلیف کنند اگر قبول کنم این سلوک که حالا کردند میکردند
گفت العیب کنان طلسم منصب هدایت ندارند که کسی را تکلیف بدین اسلام کنند لیکن خداپرستان و دین
مردم عزیز القدر اند و غرایشان ذلیل باین سبب این رویه جاریست . الشهریار از ترس جان هم و دل من هم
گویا بعد تعلیم کردن او تحقیقت دین خداپرستی گواهی داد و آنچه از و یاد گرفته بودم از او درست بخاطر گرفتم و روز دیگر
پیش ملک امین رفته آن حقایق و معارف را بیان نمودم ملک و مهتر یکان هرچند مبالغه کردند بلکه گردن بستند نیز نمودند
که بتو این دین و روش که آموخت موافق قرار همان سخن گفتم آخر پادشاه مرا پیش طلبیده و سر مرا بسینه خود
چسبانیده فرزند خطاب کرد باین عزتی که شهریار رسانید چنانکه مهتر یکان نیز مکرم و محترم شدند شاهزاده مهران
گفت ای برادر صمیم خوب کردی که این دین مبین برگزیدی بر من هم طرفه ماجراها واقع شده و آخر بر برکت همین
دین بزرگ بعزتی که از آن بالاتر عزتی نباشد رسیدم صمیم گفت شهریار اندک از نقل عمر باقی مانده وقت
اینست که بعد یکماه روز نماز شاه رسید . . . حسن مرحوم بحسب فرموده این شهر متوجه مقامی شدند منهم همراه

بودیم بمقامی رسیدیم که مثل آن حوض گلاب حوض و مثل آن چمن چمنی داشت ابری نیز بالای حوض بود لیکن
رنگ گلها با آنچه ما دیده بودیم تفاوت داشت و ابر نیز سبز رنگ بود و برقش نیز در رنگ تفاوت داشتند
چون ما همه در آن مقام جمع شدیم بکنار آن مرغان از مقامات خود برخاسته چل چل لقلق آن ابر می شدند
در و دیوار آتش بر میزدند بعد از آن مردمی از آن چشمه بیرون آمد اشاره بجانب عالم کرد فراشان دویدند
و سراچه‌ها و خیمه کشیدند بعد از آن صدای انواع سازها و نغمات و الحان و جز گفتار تنگ رقص نمودار آن
سراچه‌ها شروع بآمدن کرد بعد از ساعتی که نگاه کردم دیدم که مع ملک ایمن بر کرسی است پوشش در سر هزار و
من فرصت یافته بی اختیار جانب سراچه‌ها رفتم سر پایه بزدن کردم جوش رنان ماه طلعت دیدم چنانکه نزدیک
بود از حیرت جمال ایشان از پا در آیم و در این اثنا آن حضرات لباس را نظر بر من افتاد اول طپانچه ضیافت من
کرده قصد قتل من داشت که از آن ابر آواز آمد که مکن نور خدا پرستی در پیشانی دارد و غلامان کنیزان باو بده السیار
نازنین صاحب جمالی حواله من کرده مرا از آن مقام بیرون کردند باز بمقام خود آمدم و آن نازنین را در خانه
لشب آمدم اکنون با او در خوشی و در عشرت میگذرانم با نظری که عکس کردم بسر میبرم تا نوبت چنین بما رسید
پادشاه مرا گرفته روانه شد از وزرا ملت بر آمده در عرصه دور اینجا رسیدیم امروز روز دویم اندیشه
ماست که بخدمت شهریار ملاقات کردم اکنون که شهریار نیز میفرماید که دین خداپرستی اختیار کرده ام همراه
من تشریف باید آورد تا بپیش [illegible] روم بکه من نقل حسب و نسب شهریار را با قبول دین خدا پرستی
پیش او بیان کنم غالب اینکه او حضرت را پادشاه کند و خود بجای وزیر خود شود شاهزاده و همراهان نیز احوال خود را
بطریق اجمال پیش حکیم بیان کرد بعد از آن در نوای قدیم الخدمت وای رفیق راه مشقت من تو چرا همراه من نیامدی
من متعهد میشوم که رتبه تو اینجا در خدمت ملک ایمن سبز پوش است در پیش ملک شرق سرخ پوش نیز
شود حکیم گفت ای شاهزاده عالیقدر این امر متعذر است چرا که از مدتی بجد و جهد نتوان رفت خاصه آنجا
هم ملکه حبابه روی او روشن میکنم هرگز از حد خود قدم بیرون نگذارد و دیگر از مروت بعید است که ترک
ملک ایمن سبزپوش کنم شاهزاده بخندید و گفت هرگاه ترا مروت مانع باشد من از کجا بی مروتم که ترک
رفاقت ملک اشرق کنم خدا حافظ تو باد بیاید دید چه میشود این را گفته با رفقا روانه شدیم اسب خاصه شاهی
که باو عنایت شده بود پیش آورد و گفت برای حضرت شهریار سوار شوند چند قدم در جلو روم و بر هر دوم
خود را کنم که من غلام این شهریارم گفت من هرگز سوار نشوم که تو مرا از جلو پیاده تا لشکر با پیاده رفت و
احوال اسبان و سایسان ملک الیسر ز و پوشش جلاده نعل کرد حکیم دو مرکب حاضر کرد یکی خاصه و یکی
بارگیر و گفت ایها الجناب من هم سایسی همراه شهریار بکنم تا اسب را طلب کند شهریار سوار شد و

بگو

تشریف ببرد مهران قبول کرد و سوار شد ارقم نیز سوار شد همیم تا بیرون لشکر همراه بود شاهزاده خود که
بعد از ان مرخص شده بلشکر خود رفت شاهزاده و ارقم هر دو سواره با هم سخن گویان روان شدند شاهزاده
گفت ای ارقم مرگ و زیست بدست خداست اما حق اینست که در این مقام عجیبه چند دیدم که مجلس در عالم ندیده باشد
و اکنون مرا هیچ غمی غیر از غم مفارقت کوکبه وشش تن نیست بخدا که با وجود دیدن چندین محبوبان باز هرگز
نقش محبت او از دلم بیرون نمیرود و مجلس را در حسن و ادا برابر او نمیدانم بهتر باشد اما برابر نشینند
ایزد تعالی و تقدس سببی سازد که مرا بوصل او برساند ارقم گفت آمین یا رب العالمین اما ای شاهزاده
منکه صدق تو غیر از غم تو غم دیگر ندارم خدا ترا بمراد برساند که اینهم نیز از دل من بیرون رود اما چون بر
بپای برج گوشه دیوار جنوبی و شرقی رسیدند و از انجا گذشته خواستند بطرف لشکر خود روند اسپان
ایشان بمرتبه سرکشی نمودند که ناچار شده از اسپان فرود آمدند اسپان را بلشکر خود پیش گرفتند و ایشان
تعجب کنان فضه زنان داخل لشکر خود شدند موافق وقت و عت محل غروب بود . . اشرق شاه
در انتظار شاهزاده بود اسپان و ملازمان در کنار لشکر باز داشته بود بدستور گذشته سوار کرده
داخل بارگاه کردند اشرق بدستور استقبال کرده برابر خود بر تخت نشانید احوال پرسید آنچه از ارقم
نیز انچه دیده بود بیان فرمود اشرق شاه گفت ای شهریار من میدانستم که اسپ و شاطر شما در سر حد
دیگر افتاده باشد الحمد لله که شهریار از آن بچشم خود دیده و این را هم دانست که بدست نمی آید هرچند بهار رسیده جای بد
انجاست اکنون مرا انکه فردا روز جشن عالیست شاهزاده مرا گفت پس فردا چه خواهد شد گفت تا سه روز
مفصل کیفیت این جشن خواهد بود بعد از آن هر سه سر حد دار بسر حد خود مرخص خواهد شد شاهزاده گفت ای
اشرق اگر تو با سیلی اسپ مرا بمن بدهی آن که یادگار محبوبه منست شاطر اگر نیاید بجهنم اشرق شاه گفت
من از طرف خود که تا بسیج نمیکنم بشاه کوکب عرض کنم شاهزاده مهران مهر طلعت از درویش ذاکر بعد مسلمان
شدن طریق عبادت نیز یاد گرفته بود چه در وقتی که این طلسم ساخته شده مردم عالم دین حضرت [illegible]
پیغمبر علی نبینا و علیه السلام داشتند و این درویش که آبا و اجداد وی از امروز درین طلسم بودند همین
دین را داشتند و هی و نزد وی که آن کوه بود که زنان درویشان در آنجا بسر میبردند یکی از میان آن قوم صاحب
کمال می شد که بران کوه متمکن میشد و چون او رحلت میکرد پسری که از وی بود حقتعالی او را مثل پدر می کرد
و او تنها در آن کوه بعبادت الهی موافق دین حضرت صالح نبی بسر میبرد و مهران را نیز طریق آموخته بود و مهران
مهر طلعت موافق الطریق عبادت الهی بجا آورده با استراحت مشغول گشت چون صبح حقیقی قریب گشته
چشم شاهزاده از خواب جست بخلاف سابق اینمرتبه باز هوا را مانند صبح کاذب تاریک یافت در وقت

و ساعت معلوم کرد که صبح کاذب است و فرو گرفته بیاد ابی مشغول گشت لیکن مهران گفت که امروز بخلاف
سابق این ظلمت چراست و بین ارقم و ملک اشرق نیز رسیدند شاهزاده مهران از ملک اشرق احوال
تاریکی پرسید گفت ای شاهزاده امروز که روز جشن عالیست آفتاب مجاز از افق کائنات حکیم سرفراز
طلوع میکند باین سبب در ابتدا از شب تو تاریک شد اما دمبدم تاریکی برطرف میشد و صبح قریب
میگشت ملک اشرق و امرای او سوار شده روان شدند شاهزاده مهران و ارقم نوجوان نیز سوار شدند
برابر دروازه شرقی قلعه سایبانی که در پیش مراتب خندق کرده بودند ایشان همه آمده در زیر آن سایبانها
بر مقامات خود قرار گرفتند بهمن و دستور امین و الیاس شاه و ملک اغوث شاه بدروازه جنوبی و شمالی
رسیده در سایبان قرار گرفتند هنوز دروازه ها را بسته بودند [illegible] گفت ای مهران ملت مهر
اول بالای برج و کنگره نگاه کن که چه تماشاست شاهزاده نظر کرد دید که پیش هر کنگره درختی
گلی که بود که دیروز بر سر هر کنگره مرغی خوشرنگ بر آنها نشسته بودند امروز نیز آن مرغان بودند و نغمه چند سر کرده
که آدم از شنیدن آن محو مطلق میشد و بر هر یکی از چهار برج چهار ابر بهاران بود که بالای حوض
منظر رسیده بود تا اسم و مرغان بالای برج و کنگره ها نشسته بودند که تعلق بآن ابر داشتند و عجایب
که در میان قلعه بود ابر کلانی از همه بزرگتر بالای آن عمارت بود و مرغان بسیار مختلف الالوان
بالای عمارت نیز بودند و صدای ساز از آن ابرها می آمد ناگاه مرغان از هر چهار طرف خود را
در قلعه زدند و یک روشنی حادث گشت که دیده ها از دیدن باز ماندند بلکه بی اختیار پوشیده شدند بعد
از لمحه همه دیده ها را گشادند [illegible] نیز چشم برگشاد دید که آفتابی از میان قلعه سر بر زده بالای ابری
که در وسط قلعه بود استاده بقدر یک نیزه از زمین بلند اما روشنی گرمی که آفتاب حقیقی دارد نداشت
بلکه بخوبی دیده میشد و دروازه قلعه نیز گشاده شد مهران اندرون نظر کرد دریاچه کلانی دید که بقدر
چهار جریب زمین در قلعه از چهار طرف خالیست و باقی همه وسعت دریاچه است و در وسط دریاچه تختهٔ
تمیز سنج مربع و ایدر بود با غایت مشتمل بر صد هزار درخت که از بیخ گرفته تا سر همه شاخهای مرصع است
گویا یک دسته گلست و نازنین صاحب جمال لباس رنگ برنگ و زیور طرح بطرح پوشیده شاخی بدست
گرفته جابجا استاده که در هر آن آدمی میبرد و زنده میشد و آن چهار ابر نیز متصل با ابر بزرگ شده بودند
و در پای آن ابر بزرگ چهار تخت مرصع معلق در هوا ایستاده بود که بر هر یکی نازنین صنمی تاج بر سر
لباس و زیور موافق رتبه تاج در بر قرار گرفته نظر بطرف ابر دارد و در حسن هر یک از آن صد هزار نازنین
بان ماه طلعت میرسد و طرفه اینکه در روشنی آن آفتاب تمام قلعه مع دریاچه و باغ و قصر مانند لعل است

نظر می‌رسید و بصر را هیچ جز عجایب نبود چه در هر جهتی یک نگارستان بود بوی گلاب چهار آتشه دماغ
عالم معطر داشت و در نظر مهران وارقم چنان محسوس میشد که از آن ابر بزرگ مروارید روشن علی الاتصال
در آن دریاچه میبارد و چهار کشتی در آن دریاچه هست که هر یک در پای تختی از انجبار تخت هست بر هر کشتی
شخصی بلباس شاطران تنه بالا بطرز البحر ایستاده و از انجمله یکی آن بود که مهران وارقم او را میشناسند که باجت
شرقی آباد بود ناگاه آن نازنینان از طلای شاطران خلق رسانیدند شاطران بکنار آمده هر یک بر سر دروازه
خود رفت و به آوازی که همه شنیدند فریاد کردند که ای بندگان خداوند آفاق عالم وای تماشائیان طلسم
طلیم اشراق روشن ضمیر حکم اقدس اعلی شرف صدور یافته که هر چهار سرحددار که ملک اشرق سرخ پوش
و ملک ایمن سبز پوش و ملک ایسر زرد پوش و ملک اغرب سیه پوش باشند اندرون قلعه بیایند و مطلبی
اگر داشته باشند عرض کنند و هر که از اینها دو سیبی داشته باشد که آن از نوع اشرف مخلوقات باشد
و خود را بشناختن خدای خود بشناسد او را نیز همراه بیاورند که این تماشا را مضایقه نیست هر جا که خواهد
گردد و از دست هر یا زنی که در رتبه با او برابر باشد جام شراب بخورد که انعام مهمانخانه و دار الخلافت اشراق است
ملک اشرق پادشاهزاده [illegible] و [illegible] نوجوان داخل دروازه شرقی شد و ملک ایمن با مهر تهمیم و
ملک ایسر جواب شاهزاده را در دست گرفته و ملک اغرب سیه پوش تنها داخل دروازه‌های خود اندرون
آمدند شاطران که پیشاپیش آنها آمده بودند هر چهار حاکم سوار شده بطرف تخت باجت خود رفت و آن
مرداوان از ساز و نوا خاموش بودند و آفتاب بالای سر آمده زرت مانند قبه استاد و لیکن آن ابر آسمان
در آن سفید نظر می‌آمد که یکبود یکباره از آن ابر بزرگ آواز آمد که سرحدداران مطلبی که دارند عرض کنند
اهل اشرق شاه در پای ایستاده شد عرض کرد که این شاه [illegible] جوانی دارد شد چنانکه اول
او قبل از خداپرستی و بعد از خداپرستی از پادشاه بزرگ مخفی کرده بود اسپی داشته و شاطری نیز اسپ
در سرحد ملک ایسر افتاده و شاطر او در حد ملک ایمن اکنون آن شاهزاده عرض میکند که اسپ و شاطر
مرا بمن حواله کنند که بقیه عمر در دعای بقای پادشاه مشغول باشیم آن نازنین تاجدار که بر تخت در هوا
نشسته بود متوجه ابر بزرگ شده عرض کرد و از آن ابر آواز آمد که ملک ایسر جواب و حقیقت اسپ عرض کند
ملک ایسر عرض کرد که ای پادشاه عالیجاه من بشکار در سرحد خود مشغول بودم که این اسپ رسید
او را گرفتم بسرحد دیگری قدم نگذاشته‌ام اسپ تعلق بمن دارد و بر دانگی سواری او میخواهم و اگر
پادشاه بزور اسپ از من ستانند بر من ظلم صریح واقع شود آواز آمد که اسپ را ملک ایسر داشته باشد
لیکن سوار نشود و بعزت نگاهدارد و آن شاهزاده را بگویید که برای تو مرکب کم نیست عوض یک اسپ

ده اسب خاصه از سرکار والا بتو خواهد رسید چون مرکب در سر عقد او رسید اگر از دو گیریم حلا
ضابطه واقع میشود و بعد از آن ملک امین آمد و فکر کرد که الحال پناه شاطر و از سر حد من شده خدای خود را
شناخته من او را فرزند گفتم و دیگر نمیشود که من دل از او بردارم و دو هم عهد کرده که از من جدا نشود و دیگر حکم
پادشاه است آواز آمد که شاطر را دوست داشته باشد برای [illegible] شاطر بسیار است او مطلبی این
هر دو مطالب عمده تر دارد و باین مطالب سهل نخواهد بود راحت بعد از آن هر چهار سر حد را رسیدم کرده آداب
بجا آورده از دروازه ها بیرون رفتند که حکم چنین بود و در ایوان شاهانه خود قرار گرفتند از آنجا نیز تمام
باغ و دریاچه از هر چهار طرف مد نظر بود چون دیوارهای باغ از شیشه آینه مصفا بود و از یک دروازه
نظر دیوارها را شکافته بیرون دروازه دویم میرفت اما حکم رسید که این مرتبه آدمی نگذارند هر جا که
خواهند سیر کنند خواه متفرق و خواه یکجا خواه اندرون قلعه و خواه بیرون چراکه مهمانند شاهزاده مهران این
مقدمه بسیار خوشوقت شده باهم به سیر مشغول شدند یکایک دیدند که ابرها عمارت وسط را
احاطه کردند چنانکه هیچ چیز بنظر نمی آمد بعد از آن ابر بجای خود رفت و غرفه بلندی که در العمارت
بود چهار طرف آن غرفه پرده های زنبوری آویخته گشت و آفتاب بجای قبه بر سر عمارت استاد
و آن چهار نازنین ملکس [illegible] پر طاوس بدست گرفته بر در غرفه ها استاده شدند و حکم والا صادر شد
که ساز زنند و خوانند و رقصند و دست و زبان و پا را حرکت دهند و بکار خود مشغول شوند یکمرتبه
آواز سازهای انواع هندی و ولایتی شروع شد و تختهای نازنینان بدریا در آمدند تمام
دریا پر از تخته گل و نازنینان بود از ابر بزرگ گوهری بارید بدریاچه می افتاد و سنگریزه ته آب میشد
و از غایت صفای آب ته بنظر می آمد و چنان بنظر می آمد که گویا رنگ از گلها برخاسته ابر را
شفق کرده و آفتاب که حال او معروض شد اصلا گرمی نداشت و نور موافق از او می بارید و آن نازنینان
که شاخهای درختان در دست گرفته بکرشمه و ادای تازه استاده بودند عالم دیگر داشتند
[illegible] با هر دو رفیق که [illegible] و [illegible] باشند میگفت یاران گمان ندارم که بجنس عشر عشیر این تماشا
بخواب دیده باشد تا بظاهر چه رسد هر دو گفتند ای شهریار دیدن چه معنی دارد که در وهم و خیال
هیچ خطور هم نکرده باشد باین خوشی و تر و تازه [illegible] در آن دریاچه نشسته بکشتی که آن شهریار آن را
میگرد با جام و صراحی بر لب دریاچه می آمد و پیاله به [illegible] میداد و کنیزان صاحب کشتی با رقم و ضمیم [illegible]
مستان هر طرف میگشتند و گاهی استاده بجانب غرفه عالی میدیدند آن نازنینان بیرون غرفه ها
بنظر می آمدند لیکن از اعتدال قامت و استوار خلقت و وضع استاده شدن رتبه جمال ایشان

درهم

در دیده عشق مری میگشت که مرتبه حسن ایشان گاهی عشق ایشان تا کجاست و آنکه در غرفه بود کیفیت او اصلا معلوم

نمیشد گاهی چنان میشد که نوعی از درون پرده مید خرشید چنان میبرداشت که مهران ... ت دو دو سه

ساعت استاده تماشا میدید و باز روانه میشد لیکن ایشان را اندرون باغ رفتن میسر نبود اگرچه از بیرون تمام

کیفیت باغ بسبب دیوارهای آئینه مرئی بود برای اینکه هر قصری و عمارتی که بود در و دیوار آن از آئینه

بود لیکن آرزو داشتند که اندرون باغ روند میسر نبود که در باغ بدید نبود بهمه حال کیفیت تمام باغ ایشان را

حاصل بود میگشتند تا اینکه وقت شام شد آن آفتاب بطرف مغرب در میان آن ابر غائب شد و ماهی

تمام از طرف دروازه مشرق از میان ابر طلوع کرد تمام قلعه از جوش ماهتاب در سیماب شد شاهزاده مهرات

موافق وقت و ساعت حساب کرد شب چهاردهم ماه بود معلوم کرد که این آفتاب و ماه هر دو از کاینات طلسم است

هزار آفرین بر علم حکیم اشراق کرد و لشه تعجب و حیرت او را زیاده بر تشنه شراب بود و هم در انحالت تخته‌های

پر چراغ در میان دریاچه از باغ سر و اوند و طرفه اینکه شعله چراغان نیز سفید براق بود بالای روشنی

ماه تمام و باین روشنی چراغان عالم عالم پر از نور بود و طرفه‌تر دیگر نیز فواشت که گاهی نور ماه بر نور چراغان

چنان غالب میگشت که اصلا روشنی چراغان نمودار نبود و گاهی بالعکس که عالم پر از نور چراغان بود و پس

شاهزاده مهران مهرطلعت از کمال لذت محو مطلق شده بود با رفیقان حیران و واله و مست میگشت

لیکن هردم جای محبوبه خود در آن جشن فرخنده خالی میدید دور فراق او آه سرد و دم جگر بر کشید

و به ارقم وصیم همین مذکور در میان داشت که هزار حیف من از دلبر خود جدا باشم خداوندا او را نیز برسان

دوره ومار او درین طلسم از علامات فتح طلسم مگردان گاهی غائبانه خطاب بدلدار خود کرده بمضمون این

کلام مترنم میبود … بی از جدائی تو که بر من قیامت است … حقا که طرفه بزم عجب ساز و صحبت است … عیش و نشاط

جلوه لعد رنگ میکند … سرتا بسر جهان همه بازار عشرت است … لیکن چو پیش دیده نباشد جمال تو … با اینهمه نشاط

بدل صد ملامت است … و هر جا که این هر سه مانده میشدند وی نشستند کشتی از آن کشتیها لبنا ... میآمد و نازنینی

که سردار آن کشتی بود با توابع خود اطعمه داشته بگونا گون بیرون میآمد و بر روی ایشان مجلس

می آراست طعام و شراب با ایشان میخورانید در مقدمه مطالبه سردار حق مهران و کنیزان او حق دیگران بود

و جواب اصلا پیرامون وبیه ایشان نمیگشت لیکن از لمه این صحبت سیری شدند و آهنگ سیری کرده

آن نازنین در کشتی خود نشسته باز به دریاچه میرفت بهمین دستور برای تماشای صحبت تازه مهران مهرطلعت

جابجای مینشست تا اینکه قریب بصبح حقیقی آن ماه نیز غروب کرد ساعتی وقت صبح بود باره دیگر آفتاب فلک

طلسم حکیم طلوع نمود طرفه اینکه پیش طلوع آفتاب بقدر یک ربع زمانه صبح بود و خاموش بوده و دو که اسیلحی

باعبادتی که رسم ایشان بود تقدیم رسانیدند شاهزاده مهران نیز با نغمات عبادت ابی عجب آورد
باز آواز ساز و نغمات نغم بیرواز شروع شد سه صف بودند نازنینان بالای قلعه که در کنگرها و برج جا
داشتند و نازنینان میان باغ که صف اعلی بودند و نازنینان میان دریاچه که صف اوسط بودند گاهی
بهم یکبار دست لبها میبردند و گاهی جدا جدا [illegible] زان عشرت دوامانه زین عیش شبانه ‹› رنگ لعل
بیند بدر برو نمانه ‹› در خواب اگر صدیک آن شخص بیند ‹› چون نقل کند میشود آن نقل [illegible] تا شب روز
و سه شب همین دستور بر مهران و دیگران گذشت صبح روز چهارم بود که جمیع نازنینان و هر چهار سرحد را
و هر که حاضر بود بدور دریاچه صف بستند چرا که باغ درمیان دریاچه بود و قصر درمیان باغ و انتهارت غرفه دار
در وسط پشت بام قصر لیس بدور آن دریاچه صف بستند و انجا نازنین تاجدار نقابدار نقاب از چهره خود برافگندند
مهران در آن چهار نازنین حسنی دید که هر یک ازین نازنینان چهارم حصه حسن ایشان نداشت از بعد
ساعت پرتو افگن بود بعد از آن آنها فریاد برآوردند که ای پادشاه خوبان و ای پرتو تخت خوبی
مسلم و ای سلطان خورشید رویان آفاق و ای نتیجه طلسم حکیم اشراق این همه بندگان خدا طالب یک
جلوه دیدار استاده اند عنایتی فرما و گوشه از چهره چون خورشید نما که سال تمام بلذت آن
بسر برند و زندگی را بر خود گوارا دارند در روح [illegible] لطافت شاد گردانند چون این استدعا
از آن نازنینان ماه لقا سه مرتبه تکرار یافت شاهزاده مهران که بدیدن این جلوه از همه مشتاق تر بود تا
آینه سراپا چشم حیرت شد بجانب آن غرفه میدید که یکبار از هر چهار در غرفه پرده برداشته شد و برقی
از آن بدرخشید اگرچه چهره بنظر مهران در آمد لیکن نه بنوعی که تمیز آن تواند کرد مجملا اینقدر دید که گویا دو ماه
تمام بر دو صفحه عارض او پیوسته بود و جبین مانند خورشید انور میدرخشید لیکن از آن برق تجلی آن غرفه
شاهزاده مهران بیهوش در مجلس نماند و همه بیخود افتادند بر مهران معلوم نشد که چند روز یا چند ساعت
بیهوش بود چون بهوش آمده خود را در مجلس ملک اشرق سر خویش بر تخت خوابیده یافت
برخاست نشست ملک اشرق را دید که کمر بسته منتظر رفیق نشسته شاهزاده مهران گفت
که ای شهریار چقدر سودا رسیدیم و بملک خود رویم اگر زندگی باشد سال آینده باز این تماشا نصیب
من خواهد شد شاهزاده مهران از حیرت تا دیری خاموش بود آخر سر برآورده گفت ای ملک
اشرق برای خدا پیش من بیان کن که اینچه بود و چه شد و اگر گوشه هم آنست که از کمال حیرت
ملک اشرق گفت شهریار طلسم حکیم اشراق است و تفصیل مقدمات آن بر بانیان طلسم
معلوم بود یا بر طلسم کشا ظاهر شود تو یکبار دیدی من که بارها دیده ام هیچ نمیدانم بالفعل سکوت اولی ست

اندر